

www.98iA.Com



غير معمولی

Star #



نود ہشتتیا (گیسو سے معجزی نام امان)



عنوان کتاب: غیر معمولی

نویسنده: Star_69

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



فصل اول

پشت در وایساده بودم و صداشونو می شنیدم...

-دیگه درست نیست با هم توی یه خونه باشن به هر حال نامحرمن دیگه!

چند ثانیه سکوت شد و بعد مامان گفت:

-حرف شما درسته حاج آقا ولی خوب چیکار کنیم؟ همیشه که پسرمونو از خونه بیرون کنیم که! درست هم نیست به مریم حرفی بزنیم.

بغض کردم... چقدر فرق بود بین پسرمون گفتن و مریم گفتنشون... ناشکر نبودم، به هر حال این خانواده به من لطف کرده بودن که از پرورشگاه بیرونم آورده بودن... اما بعضی وقتا که حرف می شد خیلی زیاد دلم می گرفت... دلم می گرفت از فرقی که ناخواسته بین من و احسان میذاشتن. دست خودشون نبود، می دیدم همه ی تلاششون رو می کنن تا بین ما فرق نذارن اما خوب... بعضی وقتا یه چیزایی دست خود آدم نیست دیگه...

-مریم که اصلا فکرشو نکن خانم! تا الان هم اگر حرفی نبوده به خاطر سرباز بودن احسان بود. از این به بعدشو باید یه فکری بکنیم. بحث من و تو نیست که حتی اگه بحث حرف مردم هم بود می زدم تو دهنشون... ولی بحث ایمانشونه. دختر و پسر نامحرم مثل پنبه و آتیشن...

بغض کردم... چرا باید نامحرم باشیم تا این حرفا پیش بیاد؟ چی می شد اگر منم بچه ی واقعیشون بودم؟ بعدشم چرا پنبه و آتیش؟ من که به احسان همیشه به چشم برادری که نداشتم نگاه میکردم پس چرا باید این بحثا رو پیش میاوردن؟ دوست داشتن احسان توی ذهنم خنده دار بود... انگار اصلا نمی تونستم به چشم یه مرد بهش نگاه کنم... احسان، فقط احسان بود... برادر بود نه مرد!

مامان بغض کرده گفت:

-یعنی احسانو از خونه ی پدریش بیرون کنیم؟

-استغفرالله خانم چرا بیرون؟ الان که همه ی پسرا دلشون می خواد برن خونه مجردی، احسان هم یکی مثل بقیه...

-فال گوش وایسادن خیلی کار زشتیه!

سریع سرمو که به در تکیه داده بودم بلند کردم و دستپاچه خیره شدم به احسان... نگاهش که روی صورتم وایساد و اخماش رفت توی هم سریع با پشت دست صورت خیسمو پاک کردم.

-چه خبر شده؟

لحنش جدی شده بود. می ترسیدم دهن باز کنم دوباره اشکام راه بیفتن... اصلا دهن باز میکردم چی میگفتم؟ میگفتم می خوان به خاطر من از خونه ات بیرون کنن؟

یه قدم دیگه به سمتم برداشت. همون لحظه در اتاق باز شد.

-شما اینجا چیکار میکنید؟

مامان دستپاچه به ما نگاه میکرد، انگار می ترسیدم زودتر از اونی که خودشون بخوان حرفی بزنین خودمون بفهمیم.

-از کی اینجا وایساید؟

احسان نگاه مشکوکی به من و مامان انداخت.

-سلام. من تازه رسیدم اما...

سریع اومدم وسط حرفش.

-منم همین الان اومدم می خواستم در اتاقتونو بزیم که احسان سر رسید.

احسان باز نگاهش مشکوک شد. ابروهایش رو توی هم کشید ولی حرفی نزد. مامان نفس راحتی کشید و لبخند به لب پرسید:

-کارم داشتی مریم؟

قبل از اینکه فرصت کنم جواب بدم انگار تازه متوجه چشمای قرمز شده باشه گفت:

-چرا چشات قرمز شده؟

لعنت فرستادم به این شانسم... از بچگی یه قطره اشک که از چشام می اومد سریع چشمام قرمز می شدن و دستمو رو می کردن...

-هان؟ گریه نکردم که! ایم... چیزه... قطره... قطره ریختم.

احسان که مطمئن بود دارم دروغ سر هم میکنم و فهمیده بود حرف مهمی رو داشتم گوش می دادم اومد کمکم.

-این استریل چشمیا به بعضیا نمی سازه.

مامان با تعجب پرسید:

-مگه تو قطره میریزی توی چشات؟

آقا چون لباس پوشیده از اتاق اومد بیرون. بی توجه به بحث ما گفت:

-من دارم میرم پیاده روی. خرید نداری خانوم؟

مامان که تازه لیست خریدش یادش اومده بود تند تند داشت اسم می برد. از فرصت استفاده کردم ببخشید زیر لبی ای گفتم و رفتم توی اتاق خودم. در اتاقو از تو قفل کردم. البته مطمئن بودم جز مامان کسی بی اجازه وارد اتاقم نمی شه. از وقتی ۹ سالم شده بود دیگه حاج آقا پاشو نداشت توی اتاقم به احسان هم اجازه نمی دادن زیاد دورو بر اتاقم بپلکه. وقتایی هم که گذرش به اتاقم می افتاد در می زد و تا وقتی اجازه نمی دادم نمی اومد توی اتاق. اما محض احتیاط که مامان دوباره یاد بچشمون نیفته و بیاد سر وقتم درو قفل کردم تا با خیال راحت بتونم گریه کنم و خودمو خالی کنم...

دلگرفته بود، نه از حرفاشون از تنهایی خودم... از بی کسیم... مامان حق داشت نخواد یه دونه پسرش یا درست تر بگم یه دونه بچه اش از خونه بره. پس چه بهتر که من می رفتم. اینطوری نه دین و ایمونمون به خطر می افتاد نه احسان مجبور می شد از خونه بره... باید راضی بشون می کردم... اونی که توی این خونه اضافیه منم نه احسان، پس درست نیست اونو آواره کنم که خودم راحت باشم. تا همین جاشم محبتو در حقم تموم کردن که این همه سال خرجمو دادن و بزرگم کردن و هیچی هم برام کم نداشتن دیگه حقش نبود بخوام با بیشتر موندنم اذیتشون کنم... از اولشم می دونستم یه روزی باید برم حالا انگار اون روز رسیده بود.

روی تخت دراز کشیده بودم و دنبال یه راهی برای فرار می گشتم... راهی که آقاچونو مامانو راضی کنه... مسلما اگر مستقیم برم جلو و حرف از مستقل شدن و رفتن بزخم نه اجازه میدن نه درسته... دلم نمی خواد فکر کنن نمک شناسم و بعد از این همه لطفی که بهم کردن بیهو می خوام پشت پا بزخم به همه چیزو برم. دوست دارم یه جوری برم که هیچ حرف و حدیثی توش نمونه...

-مریم تلفنو بردار. ساراست.

دستم دراز کردم و همون طوری که گوشی تلفن رو از روی میز کنار تختم برمیداشتم با صدای بلند که مامان بشنوه گفتم:

-برداشتم مامان.

گوشی رو چسبوندم به گوشم و دوباره روی تخت دراز کشیدم.

-سلام سارا خانوم گل. چه عجب یادی از ما کردی.

صدای پر هیجانش توی گوشی پیچید:

-چه سلامی دختر؟ چرا انقدر خونسردی؟

-چرا خونسرد نباشم؟!

پوفی کرد و با حرص گفت:

-دنیا رو آب بیره تورو خواب می بره ها! انگار اصلا حواست نیست امشب نتیجه ی اولیه ی کنکور میادا!

-اووووو کو تا ۱۲ شب! گفتم چی شده که داری جیغ جیغ میکنی...

-هووووو جیغ جیغو خودتی اولاً. دوما برای چی تو انقدر آرومی؟ اصلا به این فکر کردی اگه امسالم رتبه هامون خوب نشه چی میشه؟ سال دیگه سال آخرمون میشه ها! تا ۶۰۰ سال که نمی تونیم کنکور بدیم!

راست می گفت. به هر حال دومین سالی بود که کنکور می دادیم. پارسال انقدر همه چیز رو سرسری گرفتیم و اصلا به حرف معلما که میگفتن بهترین سال قبولی همون سال پیش دانشگاهی گوش ندادیم که آخر سر با رتبه های حدودا ۵۰ هزار فقط مجاز شدیم!

-بیخیال بابا. هرچی قرار بود بشه تا الان شده دیگه. تازه من که راضی بودم از این کنکورم... زیر هزارم!

-آره خوب نفست از جای گرم در میاد. منم بودم اون همه کلاس و آزمون و کوفت و زهرمار اسمم رو می نوشتن، مطمئن بودم که قبول میشم! اگر زیر هزار نشی باید به هوش شک کرد!

-تو هم کلی خرخونی کردیا!

-نه به اندازه ی تو...

حس و حال کل کل کردن برای رتبه رو نداشتم. شدیداً هم دلم می خواست با یکی مشورت کنم در مورد حرفایی که شنیده بودم. کی بهتر از سارا که ۴ سال باهاش دوست بودم و از سیر تا پیاز زندگی خبر داشت.

-بیخیال سارا... انقدر خودم بدبختی دارم که کنکور رفته توی حاشیه.

انگار صدای بیحالم حس و حال سارا رو هم گرفت. با صدایی که دیگه اثری از جیغ جیغ نداشت گفت:

-چی شده؟ باز خوشی زده زیر دلت؟

به چشم سارا همیشه مشکلات من کوچیک و قابل حل بود. البته پیش مشکلات اون واقعا بدبختیای من کوچیک به حساب می اومد. سارا وقتی ۷ سالش بود باباش توی یه تصادف رانندگی فوت میکنه و دو سال بعدش مادرش مجدداً ازدواج میکنه. ناپدریش مرد بدی نبود اما از اول آب سارا و ناپدریش توی یه جو نمی رفت. احمد آقا ترجیح می داد تمام هم و غمش رو بزاره برای بچه های خودش نه برای بچه ی شوهر اول زنش و همین مسئله همیشه سارا رو عصبی میکرد. البته احمد آقا هم حق داشت. به هر حال خودش ۵ تا بچه داشت، ۲ تا از زن اولش و ۳ تا هم از مادر سارا! دیگه شیشمی بار اضافه بود!

پوزخند زدم و با ناراحتی گفتم:

-این بار فرق میکنه. بحث بی توجهی و لوس بازی نیست.

-چی شده مگه؟

-امروز پشت در اتاق مامان اینا بودم که صحبتاشون رو شنیدم. آقاچون میگه دیگه درست نیست من و احسان توی یه خونه باشیم. می خوان احسان رو بفرستن بره خونه مجردی بگیره.

-خوب؟

-خوب به جمالت! درست نیست اونا بچه شون رو بفرستن بره برای یه دختر پرورشگاهی که!

-خودشون آوردنت به زور نیومدی که! تازه اون بدبخت که تو و احسان برایشون فرقی نداری! تازه تورو نمی خوان بفرستن که! پسر خودشونه به توجه؟!

بغض کرده گفتم:

-در دیزی بازه ها! اونا نگو من که باید بفهمم... مامان امروز بغض کرده بود وقتی حرف می زد حق هم داره یه دونه پسرشو برای من پرورشگاهی از خونه بیرون کنه؟

-اه این آقاچون تو هم الکی گر میده ها! حالا شما دوتا توی یه خونه باشید مگه چی میشه؟ قران خدا غلط میشه؟ خداییش نه تو توی این خطایی نه احسان...

-حالا من چیکار کنم؟

-چیو چیکار کنی؟

عصبانی گفتم:

-اصلا می فهمی من چی میگم؟ دارم میگم میخوان اون بدبختو بیرون کنن! خوب قبل از اینکه به اون چیزی بگن من باید شعور داشته باشم خودم برم!

-دقیقا کجا می خوای بری؟

-اگر می دونستم از تو نمی پرسیدم که عقل کل!

-آهان یعنی الان منظورت اینه که من بهت یه راهی پیشنهاد بدم؟ من اگه راهی به ذهنم می رسید که خودم می رفتم نمی موندم توی این خونه هر روز هر روز قیافه گرفتتای شوهر ننه امو تحمل کنم!

قبل از اینکه حرفی بزنم صدای مادر سارا رو شنیدم که داشت به سارا میگفت تلفن رو قطع کنه کار مهم داره. بیخیال بقیه ی حرفام شدم و یه خداحافظی سرسری گفتمو تلفنو قطع کردم. باید یه راهی پیدا میکردم... یه جوری باید می رفتم که هیچ حرف و حدیثی پشتش نمونه... هیچ جوهره دلم نمی خواست ناراحتشون کنم...

هیجان احسان و مامان از من بیشتر بود. بالا سر احسان وایساده بودم و با کنجکاوی به صفحه ی کامپیوتر که بالا پابینش می کرد نگاه می کردم. آقاجون یک ساعتی می شد که خوابیده بود. هیچ وقت یادم نمیداد به خاطر چیزی ساعت خوابش رو تغییر داده باشه جز مواقعی که مهمون داشتیم یا ماه محرم که خواه ناخواه برنامه اش تغییر می کرد و مجبور می شد بیشتر از ساعت مجاز بیدار بمونه. وقتای مهمون داری به خاطر احترام بود و ماه محرم برای عشقش به اهل بیت...

قبل از اونکه فرصت کنم رتبه ام رو ببینم، احسان دکمه ی مانیتور رو زد و خاموشش کرد.

-||||| چیکار میکنی احسان؟ داشتم رتبه ام رو می خوندم!

دستمو بردم جلو که مانیتور رو روشن کنم، قبل از اونکه دستم به مانیتور برسه احسان میچ دستمو از روی بلوز آستین بلندم گرفت... رتبه ام یادم رفت... دوباره حرفای مامان و آقاجون اومد توی ذهنم... زیر چشمی یه نگاهی به مامان انداختم. اخماش رفته بود توی هم... حس کردم سرخ شدم. نگاه مامان خیره موند روی دستامون... سریع دستمو عقب کشیدم. احسان هم انگار به خودش اومده باشه دستمو ول کرد. البته اون بی خیال تر بود. آخه اون که حرفای مامان و آقاجون رو در مورد پنبه و آتیش نشنیده بود! بی اختیار دستم به سمت شالم رفت و تاج موهامو که بیرون بود مخفی کردم.

-نگفتی شیرینی چی میدی آبجی خانوم! تا بگم رتبه ات چند شده...

آبجی خانوم رو با تاکید بیشتری گفت. حس کردم این تاکیدش فقط برای یادآوری به مامان بود که هنوز نگاهش خیره مونده بود به نقطه ای که دقیقه ای قبل میچ دستم از روی آستین بلوز! توی دست پسرش بود... همون یه ذره هیجانم هم برای رتبه ام از بین رفت... کمی از صندلی فاصله گرفتم و گفتم:

-هیچی! بعدا خودم میرم می بینمش الکی هم باج نمیدم.

-چقدر بی ذوقی مریم! مامان تو چی؟ علاقه ای نداری رتبه اش رو بدونی؟

مامان که انگار تازه به خودش اومده بود یه لبخند مصنوعی زد و گفت:

-چرا مادر. بگو خودم بهت شیرینی هم میدم. قبول شده؟

به احسان نگاه نمی کردم اما حواسم بود رتبه ام رو که به مامان میگه بشنوم. احسان هم انگار متوجه علت دلخوری من شده بود. بیخیال شیرینی گرفتن از من شد و به همون شیرینی ای که مامان وعده اش رو داده بود قناعت کرد.

-۵۹۳ شده رتبه اش.

بی اختیار یه جیغ خفیف کشیدم و خوشحالی کردم. مامان و احسان با لبخند به تخلیه هیجان من نگاه میکردن. سریع خودمو جمع و جور کردم و صاف وایسادم.

احسان:

-مشخصه اصلا برات مهم نبود!

مامان اعتراض کنان گفت:

-اذیت نکن بچه مو احسان. مبارکت باشه مادر.

احسان:

-پس شیرینی من چی شد این وسط؟

مامان:

-هم شیرینی تو محفوظه هم جایزه ی مریم.

با خوشحالی خندیدم. احسان سریع اعتراض کرد:

-پس چرا من که دانشگاه قبول شدم هیچی برام نخریدی؟!

مامان پشت چشمی براش نازک کرد:

-دانشگاه آزاد قبول شدنم جایزه داره آخه؟

—||| منم کلی سختی کشیدم قبول شدما! خیر سرم مهندس شدما مامان خانوم!

مامان بیخیال حرفای احسان جلو اومد و بغلم کرد و دوباره آروم زیر گوشم تبریک گفت. دستش رو پشتم گذاشت و منو با خودش هم قدم کرد. به هر حال کامپیوتر توی اتاق احسان بود و این یعنی باید هم زمان با مامان از این اتاق برم بیرون... مگه نه اینکه وقتی یه دختر و پسر غریبه با هم زیر یه سقف تنها باشن نفر سوم شیطانیه؟ تمام خوشحالی ام پر کشید و دوباره بغض کردم... کاش منم بچه ی خودشون بودم... به صورت مهربون مامان خیره شدم، اگر از این خونه میرفتم بیشتر از همه دلم برای مامان تنگ می شد...

صبح سر میز صبحانه آقاچون هم رتبه ام رو تبریک گفت و در مورد انتخاب رشته یکم ازم سوال پرسید که چه رشته ای می خوام بزنم و کدوم دانشگاهها. تمام محوریت صحبتش در مورد دانشگاهای شهر خودمون بود اما من به شدت دلم می خواست دانشگاهای تهران رو بزنم. به دو دلیل. یکی همون دلیلیم برای رفتن از خونه و دلیل دوم اینکه منو از یه پرورشگاه توی تهران گرفته بودن... با اینکه هیچ وقت دید مثبتی به پدر و مادرم نداشتم چون به هر حال منو گذاشته بودن سر راه ولی خوب دلم می خواست پیدا شون کنم... دلم می خواست از شون بپرسم چرا... چرا وقتی نمی تونستن از من مراقبت کنن منو به دنیا آوردن یا چرا بعدش ولیم کردن و رفتن...

اون سالایی که توی پرورشگاه بودم عقل رس نبودم زیاد نمی فهمیدم چی به چیه اما وقتی یکی از بچه ها از پرورشگاه می رفت دلم می خواست منم برم... هنوز نمی فهمیدم خانواده یعنی چی اما وقتی رفتم کلاس اول و دیدم بچه ها با پدر و مادرشون اومدن مدرسه ولی من با یکی از مربیای رفتم فهمیدم با بچه های عادی فرق دارم... فهمیدم اونا یه چیزایی دارن که من ندارم... توی کلاس اول بود که خانواده داشتن برام شد آرزو و آخر همون سال هم حاج آقا و مامان تونستن به سختی منو از پرورشگاه بگیرن. البته این سختی رو هم بعدها از زبون اونا شنیدم و گرنه من که زیاد سر در نمیآوردم از این حرفا... ولی خوب چون عقل رس شده بودم خیلی سخت اجازه می دادن از پرورشگاه برم. البته برای بچه هایی که اسم فامیلی داشتن و به خاطر فوت پدر و مادرشون می اومدن پرورشگاه شرایط کاملا فرق می کرد اونا دیگه امکان اینکه خانواده ای از پرورشگاه بیرتشون نداشتن.

از اینکه دلم می خواد دانشگاهای تهران رو بزنم حرفی نزدم. می ترسیدم از اینکه بگم و مخالفت بشه ولی اگر میزدم و وقتی قبول شدم می فهمیدن توی عمل انجام شده قرار میگرفتن و دیگه کاری از دستشون بر نمی اومد. احتمال می دادم وقتی بفهمن دلخور بشن اما خوب بهتر از این بود که من توی همین شهر بمونم و اونا پسرشون رو بفرستن خونه مجردی بگیره... توی این ۴ سال هم خیلی چیزا می تونست تغییر کنه شاید احسان خودش از خونه می رفت یا اینکه ازدواج می کرد... اونطوری دیگه می تونستم راحت برگردم خونه... البته تا ۴ سال بعد خدا بزرگ بود و فعلا باید فکری برای همین حالام می کردم!

داشتم ظرفای صبحانه رو می شستم که سارا زنگ زد و گفت میاد خونه ی ما تا با هم انتخاب رشته کنیم. سارا ای دی اس ال نداشت و براش سخت بود با دایل آپ بره اینترنت اما احسان اینترنت پر سرعت داشت.

قبل از اومدن سارا کمی اتاقم رو مرتب کردم و منتظر موندم تا بیاد. اگر سارا هم راضی می شد تهران بزنه خیلی خوب می شد اونطوری می تونستیم با هم خونه بگیریم یا بریم خوابگاه... هنوز هیچی نشده دلتنگی داشت بهم فشار می آورد... خیلی به مامان و آقا جون عادت کردم... توی بچگی اونقدر تجربه ی بی خانواده بودن برام سخت بود که هیچ جوهره دلیم نمی خواست دوباره تکرارش کنم. اما آدم بعضی وقتا بعضی جاها مجبوره کارایی که دوست نداره رو انجام بده... شاید سخت باشه، شاید نفس گیر باشه، اما لازمه!

تازه وسایل پذیرایی رو آماده کرده بودم که سروکله ی سارا هم پیدا شد. فقط من و مامان خونه بودیم ولی با این حال به خاطر عادتی که داشتم بازم روسری سرم بود. سارا هم همیشه وقتی می اومد خونه مون، روسری سفت و سخت منو که می دید اونم روسریش رو برنمیداشت. البته تنها علتی هم که باعث می شد سارا اجازه داشته باشه بیاد خونه مون و با من در ارتباط باشه همین بود که مامان اینا فکر میکردن اونم اعتقادات دینی مشابه داره. البته مامان سارا چادری بود اما خوب اجباری نداشت برای حجاب. خودش همیشه میگفت توی مهمونی ها ماماناشون پوشیده ان ولی بچه ها اجباری ندارن برای پوشیده بودن. به نظرم اینطوری خیلی بهتر بود حداقل خودشون می تونستن انتخاب کنن نه مثل من که روسری و حجاب برام انتخاب شده بود. بدم نمی اومد از این چیزا ولی از بحثای افراطیش چرا... وقتی فکر میکردم همین دین و اعتقاداته که داره منو مجبور می کنه بی خیال خانواده ای بشم که آرزوی بچگیام بودن به خودم حق می دم زده بشم از این حجاب و محرم و نامحرم بودن و هزار و یک چیز دیگه...

سارا مانتوش رو روی تختم انداخت و شالش رو هم برداشت و بعد هم روسری منو کشید و باز کرد. بی اختیار دستم به سمت روسریم رفت و سفت گرفتمش.

-چیکار میکنی سارا!؟-

دوباره روسری رو کشید و این بار اون موفق بود.

-بابا الان که آقا جونت و احسان نیستن که باز خودت رو بچه پیچ کردی! سرت کپک نمیزنه مریم انقدر میپچیش؟ نگاهش روی لباسام چرخید.

-حداقل وقتی خونه نیستن یکم راحت تر باش بابا... توی این گرمای تابستون بلوز آستین بلند پوشیدنت دیگه چه صیغه ایه؟

حرفی نداشتم برای زدن... دلیم نمی خواست مثل همیشه در مقابل حرفاش از چیزایی که به ظاهر اعتقادم بودن دفاع کنم... حالا داشتم از این اعتقادات اجباری متنفر می شدم...

سارا ابروهایش رو بالا انداخت و با تعجب گفت:

-نمی خوام برام نطق کنی که خدا و پیغمبر گفته و اینا؟

دلہ نمی خواست وقتی این حرفو میزنم به سارا خیره شده باشم برای همین خودم رو با انگشتای دستم مشغول کردم و خیره به انگشتام گفتم:

-نه! تازه دارم به این نتیجه میرسم که حق با توئه... که نه فقط سرم که روحم، فکرم، همه چیزم داره کپک میزنه... سارا کمی روی تخت جا به جا شد. یکی از پاهاش رو روی اون یکی انداخت و همونطوری که به گوجه سبزا نمک می زد گفت:

-من اصلا نخواستم یهویی اینقدر متحول بشیا! همون که بفهمی این همه سفت و سخت روسری سر کردن باعث میشه ریزش مو بگیری کافیه!

حوصله ی حاشیه رفتن نداشتم... دلہ می خواست زودتر بفهمم سارا راضی میشه انتخاب رشته اش رو یه شهر دیگه بزنه یا نه... البته اول باید مطمئن می شدم رتبه اش چند شده!

-راستی سارا رتبه ات چند شده؟

هسته ی گوجه سبزش رو توی بشقاب انداخت با هیجان گفت:

-بگم باورت نمیشه!

-چرا؟ مگه چند شدی؟

-۸۷۶.

جیغی از سر خوشحالی کشیدم.

-وای عالیہ سارا...

-تو چند شدی مریم؟

-منم ۵۹۳.

این بار سارا خوشحالی کنان و جیغ جیغ کنان گفت:

-وای واقعا حقت بود... آخ جون اینطوری می تونیم یه دانشگاه خوب با هم بریم... اصلا چه رشته ای بزنیم؟

چاییم یخ کرده بود اما یکم ازش خوردم تا خشکی دهنم از بین بره... از به زبون آوردنش هم می ترسیدم چه برسه به اینکه واقعا بخوام عملیش کنم و دانشگاهم رو یه شهر دیگه بزنم... اگر آقا جون اجازه نمی داد رتبه ی خوبم رو از دست می دادم و دوباره سال بعد باز همین بساط کنکور دادن رو داشتم. تازه احسان رو هم از خونه میفرستادن بره... یه حسی بهم میگفت اگر این اتفاق بیفته و احسان بره مامان ناخواسته از چشم من می بینه و ازم دلخور میشه... شاید حتی اون رابطه ی خوبمون هم به هم می خورد!

—ایم... نظرت چیه مثلا انتخاباتمون رو شهرای دیگه هم بزنیم.

سارا متعجب پرسید:

—چرا!؟

—خوب... بهت گفته بودم که! اگر من نرم، احسان باید بره... اینطوری فکر کنم بهترین بهانه باشه...

سارا متعجب گفت:

—سرت به جایی خورده مریم؟ تو واقعا فکر میکنی حاجی میزازه تو بری یه شهر دیگه؟ حالا اصلا گیریم بزارن... واقعا می تونیم از پس خودمون بریایم؟

—من چاره ی دیگه ای ندارم سارا...

—اگر نزارن بری بیچاره میشیا! سال بعد هم نمی تونی کنکور بدی میدونی که؟ قبول بشی نری یه سال جریمه میشی اگر قبولم نشی سال بعد سال سوم کنکورمون میشه و باز اگر قبول نشیم بدبخت میشیم... تازه به این فکر کردی که اگر نزارن بری باید دوباره بخونی؟

دوباره یکم از چای سردی که بدمزه شده بود خوردم تا خشکی دهنم بره که بدتر تلخ و گس شد...

—به همه ی اینا فکر کردم سارا ولی چاره ی دیگه ای ندارم باید اینکارو بکنم... حالا تو هم حاضری با هم بزنیم؟ اگر دوتایی باشیم فکر کنم اجازه بدن.

سارا با تردید گفت:

—خوب من که بدم نمیداد، میدونی که چقدر از این احمد آقا! متنفرم و سخته برام باهاشون زندگی کنم... اما خوب یکم هم مشکل مالی برام پیش میاد... اگر بریم یه شهر دیگه باید در کنار درس کار هم بکنما!

—یعنی اینجا بمونی نمی ری سرکار؟

—چرا خوب... ولی شرایطش خیلی با یه شهر غریب فرق میکنه. حالا کجا مد نظرت هست؟

—تهران.

سارا ابروهایش رو بالا انداخت:

—قبول میشیم؟

—آره. به احتمال بالا روزانه هم قبول میشیم.

سارا که انگار با شنیدن اسم تهران وسوسه شده بود زیر لب زمزمه کرد تهران... اگر می اومد خیلی خوب می شد. تنهایی می دونستم نمی توئم دووم بیارم. تازه احتمالش خیلی کم بود که آقاجون بزاره تنها برم ولی اگر سارا بود شرایط خیلی بهتر میشد.

-باشه ولی انتخاب اول رو اینجا بزنیما!

پوفی کردم و حرصی گفتم:

-میگفتی نه بهتر بودا! اینجا بزنیم که صد در صد همون انتخاب اول رو قبول میشیم! دوتا انتخاب اول رو تهران بزنیم و انتخاب بعدیا رو اینجا بزنیم. اونطوری چیزی از دست ندادیم.

-چی چیو هیچی از دست ندادیم احتمال قبولیمون میاد پایین!

ناراحت گفتم:

-خوب تو نزن! من انتخاب اولم رو میخوام تهران بزنیم.

دفترچه رو از روی میزم برداشتم و بلند شدم.

-بریم اتاق احسان انتخابا رو وارد کنیم.

-مگه تو انتخاب کردی؟

-آره دیشب تا صبح خوابم نبرد کدایی که به نظرم بهتر بود رو علامت زدم. نمی خوام هر ۱۰۰ تا انتخاب رو بزنیم که! رتبه ام اونقدری خوب هست که نیازی نباشه همه ی انتخابا رو پر کنم.

سارا هم بلند شد و با هم رفتیم سمت اتاق احسان برای انتخاب واحد. اگر سارا همینجا می زد خیلی احتمال اینکه قبول کنن من برم کم می شد، اما خوب درست نبود بیشتر از این هم اصرار کنم. با لب و لوچه ی آویزون روی صندلی نشستیم و پاور سیستم رو زدم.

سارا ساکت نشسته بود. سکوت زیادش نشون می داد داره به موضوعی فکر میکنه. همیشه همین طوری بود. یهو که ساکت می شد یا داشت یه نقشه ی شوم می کشید یا به چیزی فکر میکرد. زیر چشمی حواسم بهش بود امیدوار بودم این بار چیزی که ذهنش رو مشغول کرده حرفای من باشه. دلم می خواست راضی بشه با هم تهران بزنیم. نه فقط برای اینکه بتونم اجازه بگیرم، بیشتر به خاطر حسی که بهش داشتم. سارا خیلی وقت بود جای خواهری که هیچ وقت نداشتمو برام پر کرده بود...

عمدا با مکث کارا رو انجام می دادم تا سارا وقت بیشتری برای فکر کردن داشته باشه.

وقتی روی دکمه ی تایید نهایی کلیک کردم از کاری که قصد انجامش رو داشتم ترسیدم... از این همه جسارت یک دفعه ای هم ترسیدم... هیچ وقت یادم نمیاد اینطوری کاری رو بدون مشورت مامان و آقاجون انجام داده باشم یا اینکه اصلا توی زندگیم جسارتی به خرج داده باشم.

همیشه یه حس مدیون بودن باعث میشد ساکت باشم و سر به زیر... توی این ۱۱ سالی که با آقاجون و مامان و احسان زندگی میکردم یاد گرفته بودم که دختر باید محجوب باشه باید متین باشه با صدای بلند نباید حرف بزنه. دختر باید ملاحظه داشته باشه و بلند طبع باشه... هیچ وقت یاد نگرفته بودم دختر می تونه جسارت داشته باشه... حق انتخاب داشتم اما نباید روی چیزی که دیگران فکر میکردن به صلاحم نیست پافشاری می کردم اما حالا... برای اولین برای توی زندگی داشتم برای خودم یه تصمیم بزرگ میگرفتم... البته بهتره بگم یه تصمیم بزرگ گرفتم! دکمه ی تایید نهایی که چند دقیقه قبل فشردمش نقطه ی آخر خط این انتخاب بود. از اینجا به بعدش رو باید جسارت می کردم و برای خواسته ام می جنگیدم... کاری که نه یاد گرفتم نه هیچ وقت انجامش دادم...

-دفترچه ات رو بده ببرم با خودم...

صدای سارا، باعث شد نگاه خیره ام رو از صفحه ی کامپیوتر بگیرم و بهش نگاه کنم.

-چی؟

-نیستیا! میگم دفترچه ات رو بده ببرم.

متعجب پرسیدم:

-می خواهی چیکار؟

-برم انتخاب کنم دیگه!

-مگه الان ثبت نام نمیکنی؟

-نه! من فکر میکردم انتخابامون مثل همه گفتم میام اینجا با هم انتخاب میکنیم ولی با این وضع باید برم خونه خودم تنهایی انتخاب کنم...

لب و لوچه ام آویزون شد اما حرفی نزدم دفترچه ام رو به سمت سارا گرفتم.

نیم ساعتی توی اتاق من نشستیم و سارا هی حرف زد و من یکی دو کلمه ای جوابشو دادم، اونم بالاخره ناامید شد و رفت... انگار بهم برخورد کرده بود... فکر نمیکردم سارا بخواد توی چنین شرایطی تنهام بزاره تازه برای اونم بهتر بود اگر از خونه شون دور می شد... خودش همیشه میگفت از ناپدریش بدش میاد!

در رو که پشت سر سارا بستم مامان سرشو از آشپزخونه آورد بیرون.

-سارا رفت؟

—آره...

داشتم میرفتم توی اتاق خودم که مامان گفت:

—چرا برای ناهار نگرش نداشتی؟... بیا اینجا اصلاً ببینم چیکار کردید.

هول کردم... خداروشکر توی دید مامان نبودم که بفهمه دست و پامو گم کردم.

—ایمم... باشه... الان میام... دست و صورتمو بشورم اومدم...

سریع رفتم توی دستشویی و در رو پشت سرم بستم و تکیه دادم بهش... چی باید بهشون میگفتم؟ سریع توی ذهنم مشغول بالا پایین کردن شدم... اسم دانشگاهای شهرمون رو توی ذهنم مرور کردم و بالاخره دوتا رشته رو از دانشگاه شیراز انتخاب کردم. آبی به صورتم زدم و بیرون اومدم.

مامان داشت توی آشپزخونه کوکو سرخ می کرد.

—کمک نمی خوای مامان؟

—دوتا چایی بریز بخوریم با هم.

همون طور که چایی می ریختم بازم حرفامو توی ذهنم مرور میکردم که یه وقت سوتی ندم.

—از توی کابینت شکلات هم بیار مریم.

ظرف شکلاتا رو از توی کابینت برداشتم و گذاشتم توی سینی.

دستم می لرزید از استرس... مامان با خنده گفت:

—خواستگار برات بیاد چطور می خوای چایی بیاری مادر؟

تصنعی خندیدم. لیوان مامان رو گذاشتم جلوش و خودم هم روی صندلی روبرویش نشستم.

—خوب چه رشته هایی رو انتخاب کردید؟

دوباره حرفام رو توی ذهنم مرور کردم و با مکث گفتم:

—سارا که انتخاب نکرد میره خونه شون انتخاب میکنه. منم رشته های مهندسی دانشگاه شیرازو زدم دیگه...

مامان سری به نشونه ی تایید تکون داد و بعد با کمی تعجب پرسید:

—یعنی شبیه هم نزدیدی؟ چرا؟

چراش رو که اگر میگفتم همه چیز تموم بود! دوباره مشغول داستان بافی شدم!

—سارا از انتخابای من خوشش نیومد گفت میخواد رشته های دیگه ای بزنه برای همین قرار شد خودش انتخاب کنه.

مامان آهانی گفت و مسیر بحث رو با حرفش تغییر داد:

-راستی مریم فهمیدی دختر خانم صولتی شوهر کرد؟

ابروهام رو چین دادم و سعی کردم چهره ی دختر خانوم صولتی رو به خاطر بیارم. خانم صولتی یکی از خانم جلسه ای هایی بود که زیاد با مامان رفت و آمد داشت. توی اکثر مجلسایی که مامان می گرفت شرکت میکرد. دخترش رو یکی دوباری بیشتر ندیده بودم اما تا جایی که یادم بود سنی نداشت. نهایتش ۱۴ سالش بود! با همون ابروهای چین خورده و توی هم گفتم:

-چندتا دختر داشت مگه؟

-یکی! همون زهرا دیگه...

بی اختیار با صدایی جیغ مانند گفتم:

-واقعاً؟ اون که نهایتش ۱۴ سالش بود!

-۱۳ سالشه. زن پسر داییش شد.

دهنم باز موند از حیرت... آخه مگه یه بچه ی ۱۳ ساله چی از ازدواج می فهمید که شوهرش داده بودن؟ هرچیزی یه سنی داره! البته این بچه مثل اینکه هیچ وقت روی سنش زندگی نکرده بود! یادمه یه بار که خانم صولتی داشت از دخترش تعریف میکرد گفته بود از ۷ سالگی چادر سرش کرده و از ۹ سالگی آشپزی یاد گرفته! خوب مسلما همچین دختری باید هم ۱۳ سالگی ازدواج کنه... همونطوری که انگار از اول براش برنامه ریزی شده بود...

-حالا آخر هفته عروسیشونه.

این بار بیشتر تعجب کردم!

-مگه چند وقته نامزده؟

مامان پوست شکلات رو انداخت توی سینی.

-رسم ندارن دختر و پسر نامزد بمونن. خانم صولتی میگفت تازه دخترش شانس آورده فامیل بودن قبلا یه رفت و آمدی داشتن یه کم پسره رو می شناخته وگرنه کلا توی فامیلشون هیچ کدوم از دخترا نامزد نمیشن که! اینا هم فکر کنم دو هفته پیش رفتن خواستگاری و از همون روز افتادن دنبال آزمایش خون و اینا. دیروز هم جواباش رو گرفتن. خونشون هم به هم می خورد مشکلی نداشتن.

با ناراحتی گفتم:

-اگر نمی خورد اون وقت چی می شد؟ اینا که تدارک عروسی رو برای این آخر هفته دیده بودن!

مامان شونه ای بالا انداخت.

-نمی دونم والا مادر! من برای خودمم سوال شده اما روم نمی شد دیگه ازش بپرسم. اصلا کنجکاوی نکردم! گفتم اگر حرفی بزنی میگه از حسودیشه که من دخترم که کوچیکتره شوهر کرده و دختر اون هنوز هیچی به هیچی...

-یعنی چی مامان!!!

چشمام از تعجب گرد شده بود! یعنی مامان به صرافت شوهر دادن من افتاده بود؟؟؟

مامان کمی روی صندلیش جا به جا شد، یه قلپ از چایی سرد شده اش خورد و با تردید گفت:

-هیچی مادر... منظورم اینه که تو هم توی سن ازدواجی دیگه! باید آمادگیش رو داشته باشیم که بیهو خواستگار برات بیاد...

کلی به خودم فشار آوردم تا صدام بالا نره یا عصبی نشم... مامان به چی فکر میکرد و من به چی! من به فکر رفتن بودم و مامان به فکر شوهر دادنم... البته فکر کنم جفتمون به خاطر یک مسئله به تکاپو افتاده بودیم! من باید از این خونه می رفتم... حس کردم چشمام از هجوم اشک تار شد... لیوانم رو برداشتم و بلند شدم... نگاه خیره ی مامان روم مونده بود... سعی کردم صدام نلرزه یا نشون نده بغض کردم...

-من برم یکم اتاقم رو مرتب کنم... هنوز ظرف میوه و لیوانای چایی توی اتاقمه...

انگار مامان هم پرده ی اشک توی چشمام رو دید... بغض پنهون توی صدام رو شنید... انگار اون دلشکستگی پنهون رو از بین حرفام حس کرد که سرش رو انداخت پایین و دیگه بهم نگاه نکرد...

-باشه برو مادر...

لیوانارو با دستایی که می لرزید آب کشیدم و رفتم توی اتاقم... خودم رو انداختم روی تخت و صورتم خیس شد... همیشه از این حس نفرت انگیز اضافه بودن متنفر بودم... همیشه از اینکه فکر کنم یه عضو اضافه ام بدم می اومد... همیشه ناراحت بودم از اینکه نون خور اضافی ام... و حالا... با تمام وجودم داشتم اینو لمس میکردم که اضافه ام... مامانی که تا چند روز قبل اصلا خواستگار راه نمی داد و به همه میگفت می خوام دخترم درس بخونه حالا به فکر شوهر دادنم افتاده بود! برام دختر خانم صولتی رو مثال می زد... توقع زیادی بود اگر می خواستم بین من و احسان منو انتخاب کنه... توقع زیادی بود اگر می خواستم بیخیال رابطه ی خونیش بشه و منو به پسرش ترجیح بده... خیلی توقع زیادی بود... به اندازه ی رویای بچگیام پر توقع بودم... به اندازه ی روزایی که دلم یه خانواده می خواست فقط و فقط برای خودم... توقع زیادی بود اگر از مامان یا آقاچون یا حتی احسان گله میکردم... اونا که بی تقصیر بودن... اونا که به من لطف کرده بودن و منو زیر چتر حمایتشون گرفته بودن...

از خدا گله کردم برای این سرنوشت عجیب و غریب... برای این زندگی ای که انقدر متفاوت بود... برای آقاچونی که بابای من نبود... برای آقاچونی که آغوشش بهم حروم بود... برای برادری که دست حمایتش برام ممنوع بود... برای مامانی که سینه اش صندوق اسرار همه بود جز دخترش... از خدا شاکی بودم برای خانواده ای که داشتم اما مال من نبود... شاکی بودم برای خانواده ای که داشتم و کنارشون نبودم... ازش شاکی بودم که منو از داشتن یه خانواده، یه خونه، یه رابطه ی

خونی محروم کرده بود... توی یه کتاب خونده بودم گناه یعنی دزدی... حالا خدای من گناهکار بود... حق منو دزدیده بود... خانواده امو دزدیده بود... آغوش پدرانه، دست حمایت گر برادرانه، سینه ی صندوق اسرار مادرونه... خدای من گناهکار بود برای تنهایی من... برای تمام چیزایی که حقم بود و نداشتم... برای آرزوهایی که نباید آرزو می شد... برای همه ی حسرتایی که به دلم بود خدای من گناهکار بود...

فصل دوم

اوایل شهریور ماه بود و من بی تاب نتایج کنکور... سر دوراهی انتخاب وایساده بودم... باید یکی از دو راهی که پیش روم بود رو برای رفتن از این خونه انتخاب میکردم... راه پیشنهادی مامان ازدواج بود و راه انتخابی خودم دانشگاه! البته همه چیز وابسته بود به نتیجه ی کنکور! به اینکه قبول بشم یا نه... اگر راه رفتنم بسته می شد هیچ چاره ای جز شوهر کردن نداشتم... اون وقت برای اینکه احسان بتونه زندگی راحتی داشته باشه باید به این راهی که حتی ذره ای بهش تمایل نداشتم تن می دادم... باید می رفتم تا مامان بتونه کنار پسرش زندگی کنه...

این چند وقته احسان رو خیلی کم می دیدم... یا آقاجون به بهونه ی کار زیاد توی حجره نگرش می داشت یا به بهونه ی گیر کردن باره توی گمرک راهیش می کرد شهرای بندری... انگار آقاجون هم داشت تن می داد به راه پیشنهادی مامان!

برای بار هزارم نگاهمو دوختم به صورت توی آینه... به صورت رنگ پریده ی دختری که باید تا چند دقیقه ی دیگه می شد عروسک نمایشی...

در اتاق باز شد و من مثل همیشه مطمئن بودم مامانه...

—|| تو که هنوز نشستی مریم! الان میرسنا... چرا انقدر رنگت پریده؟

و شنیدم که زیر لبی گفت:

—اینطوری هرکی بیینتت فراری میشه!

و با صدای بلندتر ادامه داد:

—مگه دارن می برنت مسلخ که رنگ به روت نمونده دختر؟

مامان چه می دونست این مجلس زنونه برام از صدتا مسلخ بدتره؟ مامان که نمی دونست با این رفتاراش من ذره ذره توی خودم می شکنم و بیشتر از دل بستن به خانواده ای که خانواده ی من نبودن پشیمون میشم... مامان که جای من نبود تا لحظه به لحظه از این زندگی ۱۱ ساله دور بشه... مامان هیچ وقت جای من نبود! چطور می تونست جای من باشه وقتی توی بچگی کمتر از گل نشنید؟ چطور می تونست جای من باشه وقتی هنوزم پاشو از در خونه ی پدریش میذاشت تو می خزید توی آغوش پدرش؟ مامان چه می دونست من چی میکشتم وقتی اون میره توی آغوش برادرش... داییم... و

من فقط می‌تونم از دور بگم سلام دایی... مامان اینارو نمی‌فهمید... پس حق داشت این حس مسلخ وار رو هم نفهمه...
حق داشت این رنگ پریده رو بزاره پای استرس دخترونه...

-چرا موهاتو درست نکردی دختر؟... اون برستو بده ببینم... خوبه حالا موهات صافه حداقل!

تند، تند موهام رو برس کشید، موهام کشیده می‌شد اما دردشو انگار حس نمی‌کردم... دوباره چشمم داشت تار می‌شد...
جلوی موهام رو پوش داد و یکم هم کج ریخت توی صورتم... هر وقت مهمونی می‌رفتیم که فقط زنونه بود موهام رو
اینطوری درست میکردم و مامان میگفت بیشتر از همه ی مدلا بهم میاد... دوباره انگار که وسواس گرفته باشه موهای
بلندم رو روی کمرم برس کشید... نگاهش رو به لباسی که برام خریده بود تا برای روز خواستگاری بپوشم دوخت... دیدم
داشت تارتر می‌شد... مامان از اتاق که بیرون رفت، اولین قطره ی اشک روی صورتم چکید... پنجره ی اتاقم رو باز کردم
تا هوای آزاد بخوره به صورتم... درست نبود که وقتی میرم جلوی مهمونا چشمم قرمز و اشکی باشه... درست نبود...
مامان گفته بود باید جلوشون لبخند بزنم... گفته بود نباید قیافه بگیرم و اخمو باشم... پس نباید چشمم هم اشکی بشه
هی... دوباره در اتاق باز شد...

-اینارو برای تو خریدم مریم جان... دیگه بزرگ شدی...

خیره شدم به دستای سفید، کشیده و یکم تپل مامان... سکوتم رو گذاشت پای خجالت کشیدنم... گذاشتشون روی میز،
پیشونیم رو بوسید و رفت...

با قدمای سست رفتم جلو... رژ لب، پنکیک و مداد چشم روی میز انگار داشتن بهم پوزخند می‌زدن... انگار داشتن میگفتن
بیا جلو و عروسک بودنت رو کامل کن... انگار داشتن بهم فحش می‌دادن... تحقیرم می‌کردن...

وقتی از اتاقم بیرون رفتم و پناه گرفتم توی آشپزخونه، همون عروسک رنگی ای شده بودم که مامان می‌خواست امروز
پزش رو بده...

توی لیوانای نقره ی مامان که از قبل توی سینی نقره چیده بود چایی ریختم... نه کم رنگ نه پررنگ... قندون رو گذاشتم
توی سینی... مامان گفته بود نباید دستام زیاد بلرزه... یه ذره اش یعنی حجب و حیا، زیادش یعنی دست و پا چلفتی بودن...
دستام باید یه ذره می‌لرزید... نه استرس داشتم، نه ترسیده بودم، نه دستام می‌لرزید... اما چون مامان گفته بود باید با
حجب و حیا باشم، آرام، اونقدری که فقط نشون حجب و حیا باشه دستامو لرزوندم تا استکانا آرام جیرینگ جیرینگ کنن
ولی چایی نریزه توی سینی...

سرم رو بلند نکردم تا به صورت خواستگارا نگاه کنم... فقط گفتم سلام... موهای پیشونم تکون تکون می‌خوردن و می
خواستن شیرجه برن توی لیوان چایی... اول به خانومای خواستگار چایی تعارف کردم بعد به مامان...

از تعریفاشون اصلا قند توی دلم آب نشد... اصلا دلم نلرزید... نه سرخ شدم نه جواب دادم... مامان به جای من که سرم
رو انداخته بودم پایین و سکوت کرده بودم ازشون تشکر کردم... و چقدر بدم اومد وقتی گفت کنیزتونه...

ساکت و آرام، سر به زیر و خانوم... مثل گوسفندی که توی مسلخه سر جام نشستیم... حتی صداشون رو هم نمی شنیدم...
انگار اصلا برام مهم نبود چی دارن میگن... انگار مهم نبود برام که محور حرفاشونم...

حرفی هم نداشتم برای زدن...

سقلمه ی مامان که خورد توی پهلو فهمیدم وقت بلند شدنه... به اندازه ی کافی دید زدن و حالا باید برم قایم بشم توی
آشپزخونه تا وقت رفتنشون...

آروم، متین و محبوب همون طوری که قبلا مامان یادم داده بود با قدمهای آهسته و موزون از اتاق رفتم بیرون و یه با
اجازه ی آروم زیر لب زمزمه کردم...

خودمو انداختم روی صندلی میز نهارخوری توی آشپزخونه و باریدم... برای حقارتی که توی این لحظات با پوست و
استخونم حسش کرده بودم...

توی تمام عمرم، حتی روزایی که توی پرورشگاه بودم انقدر حس نکردم دارم تحقیر میشم... انقدر حس موش آزمایشگاهی
بودن بهم دست نداده بود... زیر نگاهاشون هر لحظه بیشتر از زن بودنم متنفر شدم... از اینکه باید بشینم تا انتخاب بشم...
از اینکه به عنوان یه زن، یه جنس لطیف، محکومم به آزاد نبودن... به اسیر بودن توی قید و بند...

توی این روزا داشتم با پوست و استخونم حس میکردم که زن محکومه توی جامعه ی ما... که زن مجرمه انگار... اگر از
روز اول پسر بودم شرایطم خیلی فرق داشت... اگر پسر بودم نه من محکوم به رفتن می شدم نه احسان... اگر پسر بودم
نباید از اجازه نداشتن برای رفتن به یه شهر دیگه می ترسیدم... اگر پسر بودم موش آزمایشگاهی چندتا زن لچک به سر
نمی شدم...

متنفر بودم از اینکه منم یکی از این لچک به سرآم... نه از بدی زن بودن... نه از اینکه زن رو کوچیک و حقیر بشمرم...
نه! من از زن بودنم متنفر بودم چون توی جامعه ی ما، توی دین من در آوردی مردم ما، من به عنوان یه زن همیشه
محکوم بودم...

در خونه که پشت سر مهمونا بسته شد، اونقدر انرژئی نداشتم که اشکام رو پاک کنم، که از چشمای مامان این خورد شدن
رو مخفی کنم... انگار تازه می تونستم جیغ بزنم و هق هق کنم... صدای هق هقم که بلند شد، شنیدم صدای قدمهای
تند شده اش و فریاد چی شده مریمش رو... اما بی جواب فقط هق هق کردم برای زن بودنم...

دستای گرم مامان دور شونه ام حلقه شد و جمله هاش تکراری...

چی شده مریم؟ چرا اینطوری گریه می کنی مادر؟

هیچ جوابی برای دلیل گریه ام نداشتم... جواب داشتم! ولی جوابی نبود که مامان درکش کنه... جوابی نبود که مامان با
شنیدنش بهم حق بده... جوابی نبود مامانو راضی کنه... میون هق هقم گفتم:

-مامان ترو خدا دیگه اینطوری خواستگار راه نده... ترو خدا مامان... بهم فرصت بده... بدم میاد از این زیر نگاهاشون بالا و پایین شدن... از این عروسک نمایی شدن...

دستای مامان از دور شونه هام باز شد... روی صندلی روبرویم نشست... حق هق گریه هام داشت آرومتر می شد... انگار گفتن همین جمله های کوتاه آروم کرده بود... انگار بار سنگینی که روی شونه هام بود سبک شد...

-وا! مگه میشه برای دختر خواستگار نیاد؟ اصلا مگه میشه در رو به روی خواستگارا بست؟ یه چی میگیا!

انگشتمو که بی هدف روی میز ضرب گرفته بودن، توی دستش گرفت و مهربون تر ادامه داد:

-حالا این اشکا واسه چپته مریم؟ دو دقه اومدی نشست رفتی گریه نداشت که دختر!

گریه نداشت؟! شاید هم واقعا گریه نداشت... حس تحقیر شدن نداشت... شاید واقعا این نگاهها دید زدن نبود... بالا و پایین کردن [] یه دختر، به جرم دختر بودن نبود! شاید واقعا هیچ ایرادی نداشت!... پس چرا من داشتم زیر این نگاهها می سوختم؟ چرا با این به ظاهر آرامش دادن مامان بیشتر دارم آتیشی میشم؟

مامان که سکوت رو موافقت با حرفاش برداشت کرده بود با لحنی مطمئن تر گفت:

-خونه ای که دختر توش داره مثل پله، باید هی بیان و برن... انقدر بیان و برن تا بالاخره دختر خونه خودش صاحب خونه و زندگی بشه... خانواده دار بشه... مادر بشه...

دستمو، آروم از توی دست مامان بیرون کشیدم و بلند شدم...

-صورتت رو بشور الان آقاچونت و داداشت میان خوب نیست ببینن چشمتا قرمز و صورتت سیاه...

صورتت رو شستم... نه از حس نیاز به شستن صورت، فقط و فقط به خاطر اینکه مامان گفت... اگر به من بود، دلم می خواست این اشکا روی صورتت خشک بشن... اون رد سیاه مداد، اونقدر روی صورتت بمونه که دیگه هیچ وقت هوس نکنم عروسک خیمه شب بازی هیچ مجلسی بشم... اگر به من بود... اما از بچگی یاد گرفته بودم هیچی به من نیست! یاد گرفتم بزرگتر صلاحمو می خوان... گاهی این بزرگتر مامان بود گاهی آقاچون... گاهی خاله صلاحمو می خواست گاهی خانوم بزرگ... حتی بعضی وقتا احسان... مامان می گفت بزرگتر چارتا پیرهن بیشتر پاره کردن، تجربه دارن، بهتر می فهمن چی خوبه برای آدم چی بد... و من یاد گرفتم بزرگتر همیشه صلاح آدمو می خوان... مردا هم همه شون بزرگترن... همه شون صلاح آدم رو می خوان... البته به شرط اینکه محرم باشن! نامحرم یعنی دام، تله، گناه...

و من اونقدر توی یاد گرفته های بچگیم غرق بودم، که باز هم مریم [] یاغی درونم رو که به شدت امروز تحقیر شده بود پس زدم و صورتت رو شستم، چون مامان صلاح دونست...

یه مشت تخمه از توی ظرف برداشتم و با هیجان خیره شدم به صفحه ی تلویزیون، هر هفته این سریال رو با مامان دنبال می کردیم. ماجرای فیلم این بود که پدر خانواده، به مشکل مالی می خوره و چند نفر رو استخدام می کنه تا پسرش

رو بدزدن و پول بخوان تا اون بتونه این پول رو از پدر زنش بگیره. جای حساس فیلم بود و یکی از بچه دزدا زده بود زیر حرفش...

صدای الله اکبر آخر نماز آقا جون رو که مثل همیشه اونقدر بلند گفت تا به گوش همه برسه لا به لای صدای بازیگرا شنیدم و بعدش صدای مامان رو:

-مریم پاشو میزو بچین، حاج آقا و احسان گشنه شونه.

با ناراحتی یه نگاه به صفحه ی تلویزیون انداختم و گفتم:

-مامان آخره فیلمه اس...

سرمو به سمت مامان چرخوندم تا راضیش کنم که اخمهای توی هم کشیده و لب گزیده اش منصرفم کرد... مامان فقط وقتایی لب می گزید که حرف اشتباهی می زدیم یا کسی ازمون ناراحت می شد... انگار زنگ خطر بود... هر وقت مامان لب می گزید، از همون بچگیا، حساب کار دست من و احسان می اومد و سریع خودمون رو جمع و جور می کردیم... ظرف تخمه رو گذاشتم روی میز و نگاه پر از حسرتم رو به تلویزیون دوختم و بلند شدم...

یه نگاهم به تلویزیون بود، یه نگاهم به ظرفای توی دستم...

-مگه این فیلمه چیه که داری برای دیدنش خودکشی میکنی مریم؟

نگاهمو از تلویزیون گرفتم و به احسان که کنارم وایساده بود و دستش دراز بود به سمت بشقابای توی دستم، دوختم:

-خیلی قشنگه داداش... الان آخه جای حساسه... فکر کنم دیگه آخرای سریال هم باشه کلا... انقدر بازی شهاب حسینی رو دوست دارم توی این فیلم...

احسان ظرفا رو گرفت و همون طور که روی میز میچید گفت:

-تو بشین ببین، من میزو میچینم.

با خوشحالی یه قدم به سمت مبلی که روش نشسته بودم برداشتم که صدای اعتراض مامان بلند شد.

-احسان مادر تو خسته ای، مریم هم فردا تکرار فیلمه رو می بینه. تو بشین مادر تا صداتون کنم... مریم ظرفا رو چیدی بیا خورشت رو ببر... احسان مادر اگه از الان بخوای توی خونه کار کنی پس فردا زن گرفتی که روی سرت سوار میشه که مادر! مرد که نباید کار خونه کنه...

وقتی نتونستم ظرفا رو از دست احسان بگیرم، با لبای برجیده رفتم سمت آشپزخونه تا خورشتا رو بیارم.

احسان:

-دوره ی این حرفا گذشته مامان، کار خونه که زن و مرد نداره. هر دوتاشون باید پا به پای هم کار کنن تا چرخ زندگی بچرخه.

مامان با دست زد توی صورتش و با ناراحتی گفت:

-دیگه چی؟ همین مونده مرد وایسه توی خونه پای دیگ و قابلمه...

نگاهش که به من افتاد حرصی، با صدای آرام گفت:

-همه اش تقصیر توئه دیگه، یه میز خواست بچینه ورپریده...

صدای آقاجون که گفت:

-هر کسی را بهر کاری ساختند آقا احسان!... حالا این شامت چی هست خانوم؟

بحث رو مختومه کرد!

دیگه حتی یه نگاه هم به تلویزیون ننداختم. صدای تیتراژ فیلم که بلند شد یه آه آرام، اونقدر آرام که حتی خودم به سختی بشنومش کشیدم و آقاجون و احسان رو برای خوردن شام صدا کردم.

هنوز یک قاشق بیشتر نخورده بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد. احسان نیم خیز شد مامان سریع گفت:

-احسان، مادر غذاتو بخور، مریم تلفنو جواب بده عزیزم.

کاش مامان اون عزیزم آخرش رو هم نمی گفت تا انقدر حس حماقت و خر شدن به مریم یاغی وجودم دست نمی داد...
-الو بفرمایید.

-سلام مریم، خان داداش خونه است؟

صدای عمه کمی عصبی و ناراحت به نظر می رسید...

-بله هستن عمه. گوشی حضورتون... از من خداحافظ.

گوشی رو به دست آقاجون دادم که اخماش توی هم رفته بود و سراپا گوش شدم:

-سلام آبجی... خوب؟... کی؟...

گره ابروهای آقاجون هر لحظه کورتر می شد... مامان هم مثل من با کنجکاوی خیره شده بود به صورت آقاجون.

-باشه الان میام... خداحافظ...

گوشی رو روی میز گذاشت و با همون ابروهای توی هم گره شده بدون هیچ حرفی از پشت میز بلند شد. مامان هم هول هولکی بلند شد:

-چی شده حاج آقا؟

آقاجون تسبیح شاه مقصودش رو از روی میز برداشت و همون طوری که دونه های قرمز تسبیح رو که از بچگی چشمام رو خیره می کرد، توی دست می چرخوند و به سمت اتاق خواب مشترکش با مامان می رفت گفت:

-هیچی نیست. مثل اینکه خانوم بزرگ یکم ناخوشه...

مامان به عادت همیشگی کوبید روی گونه اش:

-خاک به سرم... چی شده حاجی؟ خانوم بزرگ کجاست؟

آقاجون کلافه قبل از بستن در اتاق گفت:

-هیچی نیست خانوم. می شناسی مرضیه رو که! همیشه عادتشه همه چیز رو گنده کنه.

مامان پشت سر آقاجون رفت توی اتاق. احسان شونه ای بالا انداخت و دوباره مشغول خوردن غذاش شد. کفری گفتم:

-خیلی خونسرد و بیخیالیا!

احسان:

-حالا الان مثلا من اسفند روی آتیش بشم چی میشه؟ هیچی!

در اتاق خواب باز شد و آقاجون مثل همیشه کت و شلوار پوشیده بیرون اومد. از وقتی یادم میاد آقاجون فقط و فقط کت و شلوار می پوشید برای بیرون رفتن، حتی توی چله ی تابستون.

مامان:

-منم پیام حاجی؟

آقاجون نگاهی به من و احسان انداخت و گفت:

-نه بچه ها تنهان! شما بمون خونه. زنگ میزنم.

احسان ابروهایش رو توی هم کشید و سر به زیر مشغول خوردن غذاش شد... در خونه که پشت سر آقاجون بسته شد، مامان اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد و پشت میز نشست. الکی با غدام بازی بازی می کردم... هم برای مریضی خانوم بزرگ نگران بودم و هم از اینکه آقاجون گفته بود ما تنها می مونیم ناراحت شده بودم... مگه فقط رابطه ی خونی می تونست خواهر برادری رو تعریف کنه؟ احسان همیشه برای من برادر بود بدون رابطه ی خونی!

احسان:

-مرسی مامان... شب بخیر.

زیر چشمی نگاهی به ظرف غذای نصفه مونده ی احسان انداختم. صندلی رو که برای بلند شدن عقب داده بود دوباره سر جاش گذاشت و راهی اتاقش شد. بشقاب خودم و احسان رو برداشتم، تشکر زیر لبی ای گفتم و راهی آشپزخونه شدم.

توی یه دوره ی کوتاه از زندگی... از روزی که پشت در اتاق حرفای آقاجون و مامان رو شنیدم تا به امروز، اعتقاداتی که باهاشون ذره ذره بزرگ شده بودم توی وجودم داشت رنگ می باخت... انگار نیمه ی مخالف ذهنم که توی تمام این سالها ساکتش کرده بودم یهو سر بلند کرد... انگار تازه داشت حرفایی که از هر ۱۰ تا، ۸ تا بی منطق و فکر بود رو می فهمید... انگار نیمه ی مخالف و ساکت، تازه داشت مجالی برای خودنمایی و فکر کردن به دست می آورد...

ظرفارو شستم و بعد از گفتن شب بخیر راهی اتاقم شدم... خسته بودم... نه جسمی! روحی خسته بودم... روحم داشت هر لحظه بیشتر زیر بار فکرها و فشارای مریم یاغی که تازه سر بلند کرده بود له می شد...

اونقدر خسته بودم که بدون شنیدن خبری از حال خانوم بزرگ، خوابم بُرد...

نمی دونم چقدر گذشته بود که از صدای ضربه هایی که به در می خورد و هق هق گریه هایی که توی فضای خونه پخش شده بود از خواب پریدم.

-مریم... مریم زود باش حاضر شو باید بریم بیمارستان...

سریع از اتاقم بیرون دویدم. احسان داشت از راهروی بین اتاق خوابا رد می شد. صدای هق هق گریه ی مامان بیشتر می ترسوندم... حال خودمو نمی فهمیدم، پیرهن احسانو از پشت گرفتم و متوقفش کردم.

-چی شده؟

صدای بلند و ترسیده ام بی شباهت به فریاد التماس گونه نبود. چشماش پر از اشک بود ولی سعی داشت منو آرام کنه. دستمو که می لرزید توی دستاش گرفت و با صدای آرام گفت:

-هیچی نشده عزیزم. فقط حال خانوم بزرگ مثل اینکه یکم ناخوشه قرار شد بریم بیمارستان بهش سر بزنیم همین.

زانو هام خم شد و روی زمین نشستم انگار دهنم خشک شده بود... آب دهنمو به سختی قورت دادم و با ناباوری زمزمه کردم:

-مُرد؟!

احسان هم جلوم روی دو زانو نشست، صدای هق هق گریه ی مامان، مثل کشیدن ناخن روی شیشه، اعصابم رو به هم می ریخت...

-نه آبجی کوچولو... فقط حالش یکم بده. تندی حاضر شو بریم بیمارستان...

دستمو گرفت و از روی زمین بلندم کرد. به سمت اتاق کشوندم و لباسام رو روی تخت گذاشت تا بپوشم... برای اطمینان دوباره پرسیدم:

-احسان مطمئننی خانم بزرگ زنده است؟ هیچی نشده؟ پس چرا مامان گریه میکنه؟

چشماش رو بست و باز کرد. سری به نشونه ی مطمئن بودن تکون داد و گفت:

-مامانو مگه نمی شناسی؟ کلا پایه ی هر نوع آبغوره گرفتیه... کافیه یکی یه چیش بشه مامان براش مراسم ختم بگیره! بعدشم آبجی خانوم، مگه تا حالا از من دروغ شنیدی؟

سرمو به نشونه ی تایید حرفاش تکون دادم. لبخند دلخوش کنکی زد و گفت:

-پس حاضر شو.

احسان که از اتاق بیرون رفت سریع لباس پوشیدم. چادرم رو از روی جالباسی برداشتم و با عجله از اتاق بیرون رفتم. مامان و احسان توی حیاط منتظر آژانس وایساده بودن.

ماشینو آقاجون با خودش برده بود. کاش همون اول که آقاجون رفته بود بیمارستان همه باهاش می رفتیم. حداقلش این بود که مامان توی این مدت اینقدر حرص نمی خورد و فکر و خیال نمی کرد... از سر شام که آقاجون رفت، مطمئنم تا همین لحظه چشم روی هم نذاشته بود. چشماش انقدر گریه کرده بود قد نخود شده بود و دورش هاله ی قرمز افتاده بود.

نیم ساعت بعد جلوی بیمارستان خصوصی ای که خانوم بزرگ توش پرونده داشت بودیم. مامان چادرش رو که توی ماشین یکم نامرتب شده بود درست کرد، جلوش رو توی دست گرفت و به اصطلاحی رو گرفت. بی اختیار مثل مامان چادرم رو مرتب کردم و رو گرفتم. احسان نگاهی به من انداخت و با چشم اشاره کرد برم جلو هم قدم با مامان راه برم و خودش پشت سر ما راه افتاد.

جلوی سی سی یو شلوغ بود. عمه اینا و عمو اینا و آقاجون و همه ی نوه ها وایساده بودن. چسبیده به مامان راه میرفتم. از اول عادت کرده بودم وقتی توی جمع خانوادگی هستیم چسبیده باشم به مامان تا هم نگاه پسرا بهم نیفته و هم کسی پشت سرم حرف در نیاره. مامان میگفت وقتی ازم دور میشی و میری قاطی جوونا یعنی چشم سفیدی. حتی توی عروسیا هم چسبیده به مامان میشستم تا هم چشم سفیدی نکرده باشم هم فامیل پشت سرم حرف درنیاارن بگن دختره چشم و گوشش باز شده.

احسان:

-حال خانوم بزرگ چطوره؟

عمه مرضیه که انگار تازه گریه اش بند اومده بود، با صدایی بغض کرده گفت:

-سکته کرده...

و صدای هق هقش بلند شد. مامان برای اروم کردن عمه به سمتش رفت. بین آقاجون و احسان وایساده بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم. مامان عمه رو بغل کرده بود و دوتایی داشتن گریه میکردن. یه پرستار از ته سالن به سمتمون اومد و خسته و عصبانی گفت:

-چه خبره بخش رو گذاشتید روی سرتون؟ این همه آدم اینجا چیکار میکنن؟ بفرمایید پایین...

آقاجون سرش پایین بود و داشت دونه های تسبیح شاه مقصودش رو بالا پایین می کرد... همیشه دلم می خواست بفهمم آقاجون با این سرعتی که اینا رو جا به جا میکنه صلوات می فرسته یا نه؟ هیچ وقت ندیدم وقتی دونه ها زیر انگشتاش تکون می خوردن، لبه‌اش تکون خورده باشه... انگار از روی عادت دونه ها رو بالا پایین می کرد.

عمو احمد یه قدم به سمت پرستاره رفت و بدون اینکه به صورتش نگاه کنه گفت:

-همشیره، حال مادرمون چطوره؟ بردنش توی سی سی یو و دیگه خبری از دکتر نشد.

پرستار که انگار لفظ همشیره، مضمئزش کرده بود با اخمای توی هم گفت:

-فعلا صبر کنید. سر و صدا هم راه نندازید.

پرستار که رد شد، آقاجون سرش رو بلند کرد و یه چشم غره نثار مامان و عمه مرضیه کرد که همون برای ساکت شدنشون بس بود. یه نگاهی هم به من انداخت و با اشاره ی چشم و ابرو حالیم کرد که نباید بین اون و احسان و در اصل سمتی که مردا هستن وایسم. چادرم رو جلوتر کشیدم و کیپ تر رو گرفتم و با قدمای تند رفتم سمت دیوار روبرو که مامان و عمه و زن عمو کنارش وایساده بودن. نگاه آقاجون به من، حساب کار رو دست بقیه ی دخترا هم داد و همگی اومدن این سمت و آدمای منتظر پشت اتاق سی سی یو زنونه مردونه شدن. مثل همه ی مهمونی های خانوادگی...

-مریم کی به شما خبر داد؟

سرم رو به سمت زهرا، دختر عمو احمد برگردوندم و با صدای آروم، که فقط خودمون بشنویم گفتیم:

-عمه مرضیه زنگ زد به آقاجون سر شب. ولی بعدش رو نمی دونم. شاید آقاجون زنگ زده... کی حال خانوم بزرگ بد شد؟

زهرا چادرش رو که یکم عقب رفته بود درست کرد و گفت:

-بعد از نماز مغرب و عشا انگار حالش بد شده. مثل همیشه رفته بود مسجد محل نماز جماعت بخونه که زنا می بینن حالش بد میشه و میفته و زنگ میزنن آمبولانس میاد. خداروشکر تو خونه حالش بد نشده وگرنه کسی نمی فهمید که! خدایی نکرده یه بلایی سر خانوم بزرگ می اومد...

این حرفو زد و بعد بین دوتا دستشو گاز گرفت و گفت:

-زبونم لال...

و دوباره سریع رو گرفت.

دکتر که بیرون اومد، نگاهم خیره موند به دری که پشت سرش هی باز و بسته می شد... احسان قبل از آقاجون و عمو احمد و بقیه ی مردا جلو رفت:

-حالشون بهتره؟

دکتر، عینک پنبه رو روی بینیش جا به جا کرد و گفت:

-بله. حالشون بهتره اما فعلا باید تحت نظر باشن. سکنه ی دوشون بود. اگر خدای نکرده بار دیگه این اتفاق بیفته دیگه امیدی به زنده بودنش نخواهد بود.

دکتر نگاهی به جمعیت پشت سی سی یو انداخت، ابروهایش بالا رفت و متعجب گفت:

-چه خبره اینجا؟ همه ی شما همراه خانم فتوحی هستید؟ خواهشا سالن رو خلوت کنید.

پرستاری که چند دقیقه قبل بهمون تذکر داده بود و حالا پشت سر دکتر وایساده بود سریع به حرف اومد:

-بهشون گفتم دکتر ولی هنوز وایسادن!

احسان به سمت مامان و عمه مرضیه اومد و همون طور که اونا رو راه مینداخت گفت:

-بله حق با شماست الان میریم پایین.

همه به جز آقاجون و عمو احمد از بیمارستان بیرون اومدیم. چند دقیقه ای که وایسادی هرکی به سمت خونه شون راهی شد. عمه مرضیه رو هم به زور راهی کردیم تا بره خونه و فردا صبح دوباره برگرد.

توی راه برگشت احسان مدام نگاهش بین صورت بی حال مامان و راننده که با چشمای خمار خواب داشت مسیر رو طی میکرد، در حال گردش بود.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. خداروشکر که حال خانوم بزرگ بهتر شده بود... خداروشکر که هنوز توی جمعمون بود... لای چشمامو باز کردم و یه نگاه به مامان انداختم که حالا چشماش بسته بود، انگار خوابیده بود...

دوباره چشمام رو بستم و این بار جای فکر و خیال، تا رسیدن به خونه، برای سلامتی خانوم بزرگ دعا کردم.

آقاجون دستی به ته ریش صورتش کشید، دونه های تسبیح شاه مقصودش رو بالا، پایین کرد. یه قلپ از چایی بعد از غذاش خورد، و بعد گفت:

-مریم، قرار شد از این به بعد شما پیش خانوم بزرگ بمونی تا حالش یکم بهتر بشه. داداش احمد می خواست نوبتی با زهرا مراقب خانوم بزرگ باشید که من از طرف شما گفتم خودت می تونی مراقب خانوم بزرگ باشی. قرار شد بعضی وقتا هم زهرا برای کمک بهت بیاد.

این بار بغض نکردم، حتی نگاهم تار هم نشد... این بار راضی بودم... خونه ی خانوم بزرگ موندن بهتر از شوهر کردن و جلوی خواستگارا خم و راست شدن... اینطوری می تونم تا اومدن جوابای کنکور منتظر بمونم... دوباره زیر نگاهای زنونه، تحقیر نشم و توی خودم نشکنم... اینطوری پنبه و آتیش از هم دور می شدن و دیگه مجالی برای جرقه زدن نبود... سر به زیر گفتم:

-چشم آقاجون.

دوباره دونه های قرمز زیر دستای بزرگ و مردونه ی آقاجون که حسرت لمس کردنشون رو داشتیم، جا به جا شدن.

-وسایلت رو برای چند هفته جمع کن، خانوم بزرگ فردا مرخص میشه.

دوباره گفتم:

-چشم آقاجون.

آقاجون، قلمپ آخو چایی بعد از غذاش رو خورد و بلند شد. هم زمان بلند شدم. آقاجون راهی اتاق مشترکش با مامان شد و شب بخیر گفت. لیوان آقاجون رو برداشتم و راهی آشپزخونه شدم...

از همین الان می دونستم، توی شبایی که خونه ی خانوم بزرگم دلم برای شب بخیر گفتنای آقاجون، برای چایی بعد از غذاش، برای نگاه زیر چشمی و مراقیش، برای غرغرای مامان، برای اخمای توی هم رفته ی احسان تنگ می شه...

فصل سوم

سینی چایی رو روی میز گذاشتم و خودم روبروی خانوم بزرگ، روی زمین نشستیم و تکیه دادم به پشتی کنار دیوار. خانوم بزرگ آرام آرام داشت پاش رو ماساژ میداد و ناله های ریز می کرد. یک هفته از مرخص شدن خانوم بزرگ می گذشت. دو روز اول بیشتر طاقت نیاورد روی تخت بخوابه و استراحت کنه. روز سوم، دوباره مخده نشین شد. با آقاجون و عمو احمد هم اتمام حجت کرد که:

" منو اگه می خواید بکشید، چند روزه دیگه مجبور کنید روی اون تخت آهنی بخوابم! "

و همون روز، تخت خواب جمع شد و مخده ی خانوم بزرگ برگشت سر جاش.

تردید داشتیم حرفمو بزخم یا نه... حرفای سارا شدیداً منو به فکر انداخته بود. دیروز وقتی بهش زنگ زدم بعد از احوال پرسی، پرسیده بود:

-خونه ی خانوم بزرگت موندگار شدی مریم؟

-آره اینطوری بهتره. حداقل برای یه مدت خیالم راحتیه واسه بساط پنبه و آتیش شوهرم نمی دن.

نگاهم به در بسته ی حموم بود و گوشم به حرفای سارا.

-اینا هم عجب حرفایی میزنن! منی که توی خونه شما نیستم می فهمم شما دوتا به هم دیگه به چشم خواهر برادری نگاه میکنید اینا نفهمیدن؟

بی اختیار برای دفاع از مامان و آقاجون گفتم:

-حق دارن اونا هم! وقتی دوتا نامحرم با هم تنها باشن نفر سوم شیطانہ...

سارا حرصی پوفی کرد و گفت:

-قشنگ حرفاشون تو مخته ها! اصلا من نمی فهمم اینا که اینطوری بودن واسه چی یه دختر از پرورشگاه آوردن؟ اصلا بچه پرورشگاهی آوردنشون چی بود؟!

از لفظ پرورشگاهی یک جورى شدم... انگار سارا توهین کرده باشه بهم... نفهمیدم چطوری سرو ته حرفا رو هم آوردم و تلفن رو قطع کردم.

حتی وقتی خانوم بزرگ صدام کرد پشتش رو کیسه بکشم، تمام مدت فکرم درگیر حرفای سارا بود...

حالا الان که پیش خانوم بزرگ نشسته بودم برای خوردن چایی، این فکر دوباره به ذهنم برگشته بود. می دونستم خانوم بزرگ جواب سوالامو به خوبی می دونه... تنها کسی هم بود که اطمینان داشتم می تونم ازش جواب درست بگیرم. با مامان که اصلا نمیشد در این مورد حرف زد. سریع بغض میکرد و می گفت:

" مگه برات مادر پدر بدی بودیم که فکرت برگشته به اون وقت؟ "

یکی دوباری که بحث اون زمانا رو پیش کشیده بودم اینطوری جوابمو داده بود و پشیمونم کرده بود از پرسیدن... با آقاجون هم که اصلا روم نمی شد در این مورد صحبت کنم. صحبتای عادیم با آقاجون با سلیم پایین افتاده ی من و نگاه درویش شده ی آقاجون همراه بود! چه برسه به اینکه بخوام در مورد مسئله به این مهمی بشینم طولانی مدت با آقاجون حرف بزنم! احسان هم که فکر نکنم چیزی بیشتر از من بدونه... تنها گزینه میشد خانوم بزرگ... با تردید آب دهنمو قورت دادم، سرم رو یکم کج کردم و با قیافه ی مظلومانه ای صداش کردم:

-خانوم بزرگ؟

همون طوری که طبق عادت داشت پاشو ماساژ می داد گفت:

-بفرما...

دوباره یکم مکث کردم... و بعد از چند ثانیه مکث که باعث شد خانوم بزرگ نگاهش رو از تلویزیون بگیره و خیره بشه به من، با صدای لرزون پرسیدم:

-خانوم بزرگ... می خواستم بدونم چرا مامان اینا... یعنی... چرا یه بچه...

آب دهنمو قورت دادم و به سختی ادامه دادم:

-یه بچه از پرورشگاه... اونم دختر! آوردن؟!!

و سریع خیره شدم به حجم خالی توی فضا... زیر نگاه سنگین خانوم بزرگ، حس کردم صورتم سرخ شد و پشت لبم دونه های ریز عرق رو حس کردم... پشیمون نبودم از پرسیدن سوالم، اما یه جور عجیبی خجالت میکشیدم... حس میکردم حرف زدن در مورد گذشته ها، در مورد مادر و پدری که ولیم کردن، روزایی که پرورشگاه بودم، یعنی نمک به حرومی... یعنی زیر سوال بردن لطف و محبت خانواده ای که مثل بچه ی خودشون توی این سالها بزرگم کردن... صدای نفس عمیق آه مانند خانوم بزرگ رو شنیدم و چند ثانیه بعد صدایش سکوتی که برام مثل شکنجه می موند رو شکست:

-وقتی مامانت و آقاجونت با هم ازدواج کردن، آزمایش ژنتیک و حتی آزمایش خون هم باب نبود. خانواده های پیشرفته اش اون وقتا میرفتن آزمایش خون. بقیه همین طوری ازدواج میکردن براشون حتی رابطه ی فامیلی مهم نبود. اینا هم دخترخاله پسرخاله بودن. یک سال از ازدواجشون که گذشت، طوبی حامله شد. ساره زن عمو احمدت هم همون موقعها حامله شد. ۵ ماه که گذشت بچه ی طوبی افتاد و زن عمو احمدت یه پسر به دنیا آورد. علی شد نورچشمی بابا بزرگت. حسرتو توی چشمای محمود می دیدم. نگاه طوبی هم پر از حسرت بود. از این که هی علی رو بالا پایین میکردن و بغل به بغل معلوم بود. چند ماه بعد طوبی دوباره حامله شد و بچه اش توی سه ماهگی افتاد. بابا بزرگت مدام می گفت که دلش می خواد محمود و طوبی هم بچه دار بشن. بچه ی دوم احمد که به دنیا اومد بابا بزرگت کم کم داشت زمزمه اش رو شروع میکرد که اگر طوبی نمی تونه بچه برآش بیاره، برای محمود زن دوم بگیریم که محمود حرف از دهن بابا بزرگت در نیومده اعتراض کرد. آخه آقاجونت عاشق طوبی شده بود. وقتی خواهرم مُرد رفت و امد طوبی به خونه ی ما زیاد شد. توی همین رفت و امد هم بود که محمود خاطرخواهش شد. بین پدر و پسر بحث بالا گرفت و حرف آخرو محمود زد که می خواد بره از پرورشگاه بچه بیاره و زن دوم هم نمی گیره. طوبی هم نذر میکنه یه بچه از پرورشگاه بیارن و مثل بچه ی خودشون بزرگش کنن خدا هم به جاش بهش بچه بده تا اجاق کور نباشه به اصطلاحی... دردمسرت ندم مادر، اونا افتادن دنبال بچه گرفتن از پرورشگاه که طوبی دوباره حامله شد و دست و دل اینا سرد شد. طوبی ۷ ماهش بود که آقا بزرگ توی یه تصادف مُرد. خدا بیامرز آرزو به دل دیدن بچه ی محمود چشم از دنیا بست. طوبی هم توی اون روزای ختم و سوم و هفت انقدر بهش فشار اومد که نتونست بچه رو بیشتر نگه داره و احسان هفت ماهه به دنیا اومد. احسان شد چشم و چراغ خونه شون و آوردن بچه از پرورشگاه هم رفت کنج ذهن...

خانوم بزرگ یه نگاه به من که محو حرفاش شده بودم انداخت و با لحن مهربونش گفت:

-قصه نمی گم برات که محو من شدی دختر! دهنم خشک شد پاشو برو یه چی بیار تا بقیه اش رو برات تعریف کنم. سریع بلند شدم و دویدم توی آشپزخونه، بی تاب شنیدن باقی ماجرا بودم... دلم می خواست زودتر بفهمم چی شد نظرشون برگشت و دوباره رفتن سراغ بچه آوردن از پرورشگاه.

-خاکشیر درست کن مریم جیگرم حال بیاد توی این گرمای شهریور... یخ زیاد بریز توش.

با سرعت شربت رو درست کردم و سریع رفتم پیش خانوم بزرگ. یه نگاه به پارچ پر از یخ و شربت خاکشیر انداخت و با خنده گفت:

-باید همیشه برات داستان تعریف کنم که اینطوری ترو فرزند بشی دختر!

با حوصله پارچ رو تکون داد و بعد یه لیوان پر برای من ریخت و بعد برای خودش. من بی توجه به لیوان خاکشیر خنک جلوم منتظر بودم تا خانوم بزرگ ادامه ی حرفش رو بزنه. نصف لیوان رو یک نفس سر کشید:

-آخ جیگرم حال اومد دختر... تو چرا نمی خوری؟ بخور مریم جان.

فضولیم داشت بهم فشار می آورد و خانوم بزرگ هم گیر داد بود به شربت خاکشیر! یه قلب خوردم و سریع گفتم:

-خوردم... خوب داشتید میگفتید.

یکم چشماشو تنگ کرد و پرسید:

-کجا بودیم؟

-احسان به دنیا اومد و مامان و آقاجون بیخیال بچه آوردن از پرورشگاه و نذرشون شدن...

-آهان... آره دیگه، همه سرمون به احسان و مرگ آقا بزرگ گرم بود و دیگه کسی به فکر نذر و نیاز طوبی نبود. همه چیز گذشت تا احسان ۱۱ ساله شد. توی حیاط همین خونه داشتن با بچه های احمد و مرضیه بازی میکردن که توی دنبال بازی احسان می خوره زمین و سرش می خوره لبه ی حوض و از حال میره. سریع می برنش بیمارستان... اون روزا حال همه مون بد بود... همه دست به دعا بودیم... احسان دو روز بیهوش بود و دکترا میگفتن اگر بیهوشیش ادامه دار بشه ممکنه بمیره بچه ام. توی همون شبا بود که طوبی دوباره یاد نذر و نیازش افتاد و دو دستی زد توی سرش که این بلا از ادا نکردن نذرمه. شب تا صبح نماز می خوند و مدام کارش خوندن دعای توسل بود و توبه... روز سوم بود که احسان به هوش اومد و طوبی حتی منتظر نموند احسان از بیمارستان مرخص بشه، محمودو مجبور کرد برن دنبال گرفتن بچه. اولش می خواستن از همین پرورشگاه شیراز بچه بیارن ولی بعدش تصمیم میگیرن برن پرورشگاه تهران. آخه محمود میگفت اگر از یه شهر دیگه بچه بیارن احتمال اینکه بعدا خانواده ای برای بچه پیدا بشه کمتره. خلاصه اینا راهی تهران شدن. طوبی میگفت توی همون نظر اول، مهترت به دلش افتاد و با کلی دوییدن تونستن تورو بگیرن. آخه سنت بالاتر از حدی بود که بچه ها رو میدادن برای سرپرستی. طوبی هم میگفت بهتره بچه از آب و گل در اومده باشه تا بدونه از کجا اومده و چرا... میگفت بعدش اگر از بقیه بشنوه یا خودشون بخوان بهش بگن بدتره. خلاصه که به سختی تونستن تورو از پرورشگاه بگیرن... حالا چی شد یهو این سوال رو پرسیدی؟

دستم از زیر چونه ام برداشتم، هنوز گیج حرفای خانوم بزرگ بودم... یعنی آرزوی خانواده دار شدنم، به خاطر احسان بود که برآورده شد... در اصل من نذر احسان شده بودم! در جواب سوال خانوم بزرگ گفتم:

-هیچی، همین طوری!

خانوم بزرگ چشماشو ریز کرد و یه نگاه از اونا که میگه خودتی! بهم انداخت و دوباره خیره شد به تلویزیون... پارچ نصفه ی شربت خاکشیر رو همراه لیوانا برداشتم و راهی آشپزخونه شدم با فکری که حالا درگیر جواب سوالم بود!

ساعت از ۱۲ گذشته بود و سارا خیال کوتاه اومدن نداشت. چشمام چند ثانیه یک بار بسته می شد و از هر چندتا جمله اش شاید به زور معنی یکیش رو می فهمیدم یا حتی ممکنه بعضی جاها از حرفاش اصلا نشنیده باشم! فقط هی میگفتم اوهوم... خوب... اوهوم... آره... حالا جالب میشه اگه یهو بگم آره و جواب نه باشه!!!

از ساعت ۱۱ که زنگ زده بودم بهش شروع کرده بود به حرف زدن یه کله تا الان! البته اولش شنونده بود و حالا شده بود گوینده! اول مجبورم کرد تمام حرفای خانوم بزرگ رو بی کم و کاست برایش تعریف کنم و حالا داشت هی نظر میداد:

-چقدر زندگیشون جالب بوده ها! این طوبی خانوم شما هم عجیب تو شوهر پیدا کردن شانس داشته ها! دیگه الان کی پیدا میشه واسه آدم اینطوری سینه چاک کنه؟ الان حالا شوهر ما بود یه تیبیا می زد بهمون و راهی خونه ی ننه بابامون کرده بود و با خیال راحت می رفت ۴ تا عقدی می گرفت ۹۹ تا صیغه، حرم سرا برای خودش راه می نداشت از اون ورم مهد کودک، ما هم می شدیم نوکر بی جیره مواجب مهد و حرمسراشون! حالا این طوبی خانوم شما نه تنها شوهرش زن نگرفته که اینطوری نازش رو هم کشیده... هنوزم داره نازش رو می کشه ها! همینه که مامانت مثل قالی کرمون می مونه... اصلا انگار این زن پیر نمیشه! خدا بده شانس!!!

بی حوصله گفتم:

-اِه بسه دیگه خودتو کشتی انقدر به مامان من حسودی کردی! ایشالا خدا به تو هم مثل طوبی خانوم شانس بده... دیر وقته برو بخواب دختر!...

غر زد:

-اِه تو خسته نمی شی انقدر می خوابی؟ ظهر زنگ میزنی مریم خوابه، صبح زود زنگ میزنی خوابه، سر شب زنگ میزنی می خواد بره بخوابه! کلا زندگیت توی خواب تعریف شده ها!

قبل از اینکه دهن باز کنم و جوابشو بدم سریع گفتم:

-راستی حواست هست داریم به روز جوابا نزدیکتر میشیم؟ توی اخبار میگفت نتایج از ساعت ۱۲ پنج شنبه میاد روی سایت...

انگار که خواب از سرم پریده باشه سریع چشمام باز شد، امروز چند شنبه بود؟؟؟

-راست میگی؟ امروز چند شنبه است؟

-چند بار تا حالا از من دروغ شنیدی بچه؟ دوشنبه... چیزی نمونده تا مشخص شدن تکلیف...

زیر لب زمزمه کردم:

-آره چیزی نمونده...

ته دلم اما داشتن رخت می شستن... حس میکردم قلبم توی دهنمه... از اینکه به روز اومدن جوابا نزدیک می شدیم نه خوشحال بودم نه ناراحت، فقط دلم شور می زد... از طرفی می ترسیدم که قبول نشده باشم، از طرفی انگار یکی بود ته دلم که دوست نداشت تهران قبول بشم... انگار اون بچه ی ۷ ساله هنوز دلش خانواده می خواست... حتی خانواده ای که نتونه از آغوشش لذت ببره... حتی خانواده ای که بهشون نامحرم باشه... شاید بهتر بود شوهر می کردم و توی همین شهر می موندم... اون طوری هم نزدیک مامان اینا بودم هم دور از احسان... اون طوری شاید خیلی بهتر مشکلات حل می شد... رفتن فقط برای یه دوره ی کوتاه دورم می کرد...

اصلا نفهمیدم چطوری با سارا خداحافظی کردم. چشمایی که تا چند لحظه ی قبل هی روی هم می افتاد و خمار خواب بودن، حالا تا آخر باز بودن و خیره به در و دیوار... یهو دلم برای خونه تنگ شد... برای مامان و آقاجون و احسان... یک هفته ای می شد احسان رو ندیده بودم و دو روز هم بود که مامان و آقاجون سر زنده بودن... اگر تهران قبول می شدم می تونستم این دوری رو طاقت بیارم؟؟؟

اونقدر فکر و خیال کردم، بغض کردم و حسرت خوردم که صدای اذان صبح که از گلدسته های مسجد نزدیک خونه ی خانوم بزرگ بلند شد منو به خودم آورد... اشکای صورتم رو که این روزا بی بهونه و با بهونه روون بودن پاک کردم و وضو گرفتم... فقط توکل به خودش می تونست آرومم کنه... می تونست بشه آب روی آتیش دلم...

زهر چادرشو آویزون کرد، جلوی آینه وایساد تا موهاشو مرتب کنه. حُسن خونه ی خانوم بزرگ بودن این بود که نامحرم توش پیدا نمی شد. اگر کسی می اومد در حد سر زدن بود. حتی آقاجون و عمو احمد هم یه سر می زدن و می رفتن. جز روزای مهمونی ما دخترا خونه ی خانوم بزرگ راحت بودیم. البته نه اینکه راحت لباس بیوشیما! لباسمون همون بلوز آستین بلند و دامن اجباری بود. شلوار بدن نما بود و غیر مجاز، مثل تیشرت و تاپ... البته دیده بودم زهرا توی خونه ی خودشون شلوار پیوشه با تیشرت ولی من از ۹ سالگی فقط دامن پوشیده بودم و بلوز آستین بلند... از ۹ سالگی همیشه و همه جا روسری سرم بود و حالا به این یه تیکه پارچه ی روی سر، مثل لباس تن عادت کرده بودم...

نگاه حسرت بارمو از زهرا گرفتم و همون طوری که می رفتم سمت آشپزخونه تا براش شربت خنک درست کنم پرسیدم:

-عمو اینا خوب بودن؟ زن عمو حالشون چطور بود؟

-کلی به تو و خانوم بزرگ سلام رسوندن... مامان می خواست بیاد ولی نشد، همسایه کناری اومد سر بزنه و پای مامانو بست... بهتر شدید خانوم بزرگ؟

پارچ شربت و لیوانا رو گذاشتم جلوی مخده ی خانوم بزرگ و نشستم کنار زهرا.

-بهترم. مگه میشه آدم پرستار مثل این دختر داشته باشه و بهتر نشه؟ کل روز داره به من میرسه و هی غذا به خوردم می ده... خیر از جوونیت ببینی دختر...

لبخند به لب برای خانوم بزرگ و زهرا شربت خاکشیر ریختم... ته دلم شور می زد و اصلا حواسم به زهرا و خانوم بزرگ نبود... امشب نتایج می اومد روی سایت... هم می ترسیدم و هم دلم می خواست زودتر شب بشه... عقربه های ساعت هم انگار خواب رفته بودن... هر ثانیه کلی طول می کشید تا بگذره و یه تیک ساده بگه...

-چیه تو فکری؟

سرم رو بلند کردم، یه نگاه بی حواس به زهرا انداختم و گفتم:

-من؟ نه، داشتم گوش می دادم...

خانوم بزرگ لیوان خالی شربتش رو گذاشت روی زمین و گفت:

-چی می خواید شما دوتا نشستید و دل من پیرزن؟ پاشید برید بشینید یه گوشه جوونونه حرف بزنید، اون قرآن و عینک منم بده مریم جان.

زهرا لیوان و پارچ رو برداشت و منم برای آوردن عینک خانوم بزرگ رفتم سمت اتاقش... مثل هر وقتی که می اومدم توی اتاق خانوم بزرگ، نگاهم زوم شد روی عکس دسته جمعی خانوم بزرگ و آقا بزرگ و بچه هاشون... چقدر دلم می خواست یه عکس خانوادگی این طوری داشته باشم...

قرآن و عینکو دادم به خانوم بزرگ و با زهرا راهی اتاق موقت من شدیم.

خودمو انداختم روی تخت و چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. زهرا هم کنارم روی تخت دراز کشید. اینو از بالا پایین شدن تخت و سنگینی سرش روی دستم فهمیدم...

-مریم؟؟؟

-هومممم؟

-نظرت در مورد ازدواج چیه؟

-نظر خوبی ندارم در موردش...

سرش رو از روی دستم بلند کرد.

-اه چشاتو باز کن دارم جدی حرف میزنم...

چشمامو باز کردم و مثل خودش تکیه دادم به بازوم... اون به پهلوئی چپ، من به پهلوئی راست... خیره شدم به صورتش و گفتم:

-بفرما! الان چشمام باز شد بحث جدی شد؟

-آره بهتر شد... حالا جدی نظرت در مورد ازدواج چیه؟ مثلاً الان برات خواستگار بیاد حاضری شوهر کنی؟

کلافه پوفی کردم و گفتم:

-چیه؟ نکنه می خوام شوهر کنی؟ نه من شوهر نمیکنم الان...

لپاش که گلی شد و دراز کشید روی تخت، با چشمای بسته... چشمام گرد شد از تعجب!

-پاشو ببینم... جدی می خوام ازدواج کنی زهرا؟؟؟!

سرش رو به نشونه ی آره تکون داد... به جای هر حرفی ترجیح دادم سکوت کنم! بعضی وقتا سکوت بیشتر از هر حرفی جواب می داد!

بالشتم رو گذاشتم زیر سر زهرا و خودمم کنارش دراز کشیدم.

صدای جیغ خوشحالی زهرا باعث شد سریع چشمام رو باز کنم و خیره شم به صفحه ی کامپیوتر...

-وای قبول شدی مریم... مهندسی کامپیوتر...

چند ثانیه سکوت و قبل از اینکه زهرا حرفی بزنه چشمام روی دانشگاه تهران قفل شد...

زهرا با چشمای گرد شده خیره شد بهم و پرسید:

-تهران؟؟؟ مریم چیکار کردی دختر؟؟؟!!!

سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم... حالا مطمئن بودم که ته دلم چه حسی داشتم... مطمئن بودم که ترجیح می دادم همینجا قبول شم و اونمی که میره احسان باشه... حاضر بودم بمونم و شوهر کنم... حاضر بودم بمونم و این ریسکو به جون نخرم که بخوام با آقاجون در مورد دانشگاه تهران صحبت کنم... حالا مطمئن بودم که استرس این روزام از ترس قبول نشدن نبود... از ترس واکنشای بعدش بود...

از جام بلند شدم، کنار زهرا وایسادم و اینترنت رو قطع کردم. سیم تلفن رو از پشت لپ تاپ علی که زهرا برای دیدن نتایج با خودش آورده بود کندم. تلفن رو وصل کردم. قبل از اینکه روی تخت دراز بکشم، صدای زنگ تلفن بلند شد. این ساعت شب، فقط سارا می تونست باشه... شاید می خواست اونم خبر قبولیش رو بده... کاش به حرفاش گوش داده بودم و همینجا میزدم...

گوشی رو چسبوندم به گوشم... قبل از اینکه حرفی بزنم صدای خوشحال سارا توی گوشی پیچید:

-چی قبول شدی خره؟

زیر چشمی حواسم به زهرا بود که سرش رو پایین انداخته و ساکت نشسته بود... هنوز توی بهت بود انگاری... توی گوشی نالیدم:

-نرم افزار

با خوشحالی جیغ کشید و گفت:

-کجا؟

اخمام رو توی هم کشیدم و غریبدم:

-چته گوشم کرد شد؟ توی خونه ی شما کسی خواب نداره که نصف شبی داری جیغ میکشی؟

چند ثانیه مکث کردم و بعد نالیدم:

-تهران قبول شدم سارا...

دوباره یه جیغ خوشحال دیگه کشیدم و بعد حرفی زد که باعث شد صاف سرجام بشینم:

-منم همونو قبول شدم مریم... با همیم بازم رفیق...

این بار من بودم که جیغ میکشیدم:

-چی؟

صدای شیطونش آروم کرد:

-پس چی؟ فکر کردی تنهات میزارم توی شهر غریب؟ فکر کردی الکی دفترچه ی بوگندوت رو با خودم بردم؟ با هم میریم بانو خیالت تخت!

حرفش انگار آب بود روی آتیش دلم... انگار فقط لازم داشتم یکی همراهم باشه تا آروم شم... انگار تهران قبول شدن سارا یعنی رضایت آقا جون! با خوشحالی خندیدم و زیر نگاه خیره ی زهرا توی گوشه ی زمزمه کردم:

-عاشقتم سارا... خیلی گلی دختر...

-اوه اوه... وارد جزئیات نشو، ۱۲ شب به بعد خطرناکه عاشقانه حرف زدن... شب بخیر رفیق دیروز و هم دانشگاهی امروز!

گوشی رو قطع کردم و در جواب زهرا که پرسید:

-چرا؟

فقط سکوت کردم... دلم نمی خواست چرارش رو برای همه بگم... دلم نمی خواست سفره ی دلم رو پیش همه باز کنم... دلم نمی خواست همه بدونن چه حس و حالی دارم... دلم نمی خواست مریم یاغی به همه رخ نشون بده... حتی اگر زهرا یکی از اون همه باشه...

از توی کمد گوشه ی دیوار یه تشک انداختم پایین تخت، مثل همیشه، تا اگه یکیمون شب افتاد پایین بیفته روی تشک...

-من گوشه می خوابم... خواستی بخوابی شب خواب رو روشن بزار زهرا. شب بخیر.

برخلاف هر باری که با زهرا خونه ی خانوم بزرگ موندگار می شدیم و سر اینکه کی گوشه ی تخت بخوابه و کی لبه دعوا میکردیم، این بار در سکوت جاها تقسیم شد و چراغ ها خاموش!

هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای زهرا توی گوشم پیچید:

-فکر میکنی با رفتن همه چی حل میشه؟

زمزمه کردم:

-چیزی نیست که بخواد حل بشه... بعضی وقتا یه چیزایی حل شدن نیستن زهرا... مثل رابطه ی خونی که حل شدنی نیست... من اگر فرسنگ ها هم از اینجا دور بشم باز خون فتوحی ها توی رگ هام نیست... بازم جزئی از فتوحی ها نمیشم...

-اینم تا حدودی راه حل داره مریم... شاید هیچ وقت یه فتوحی اصل نباشی اما همیشه فامیلی فتوحی رو یدک میکشی... با به دنیا آوردن یه فتوحی دیگه می تونی مشکل رو کاملا حل کنی!

توی تاریکی اتاق، سرم رو به سمت زهرا چرخوندم و پرسیدم:

-منظورت چیه؟

خیره شده به سقف و نوری که از پشت پرده افتاده بود روی سقف...

-این همه فتوحی اصله مجرد!

چشمم رو ریز کردم:

-مثلا؟

-علی...

چند ثانیه سکوت...

-احسان...!

یه پوزخند صدا دار و بستن چشمهام تنها جوابی بود که بهش دادم... من از همین حرفا بود که داشتم فرار میکردم... از همین دیدگاه ها... از همین آدمای عامی کوته فکر بود که داشتم فرار میکردم... از آدمایی که نمی فهمیدن خواهر و برادری همیشه یه رابطه ی خونی نیست... که بعضی وقتا خونتون، صد پشت غریبه است و احساسا از هر برادری برات برادر ترن و براشون خواهر تری... انگار همه ی فتوحی ها اینو نمی فهمیدن...

-چی قبول شدی مریم؟

لیوان چاییم رو گذاشتم روی سفره و مستاصل به زهرا نگاه کردم... انگار اون می تونست کمک کنه... زهرا که متوجه منظورم شده بود شونه ای بالا انداخت و خودش رو با لقمه ی نون و پنیرش سرگرم کرد. کلافه نگاهم رو دوختم به میز و زمزمه کردم:

-مهندسی کامپیوتر خانوم بزرگ.

خانوم بزرگ یه لبخند کوچیک روی لباش نشست و بعد گفت:

-پس بالاخره مهندس شدی! از وقتی بچه هم بودی دوست داشتی مهندس شی... همه ی بچه ها می خواستن معلم یا دکتر شن ولی تو می خواستی مهندس بشی!

خودم رو با لقمه درست کردن سرگرم کردم و جوابی ندادم. چند ثانیه بعد خانوم بزرگ دوباره پرسید:

-دانشگاه کجاست؟

این بار واقعا مستاصل بودم و نمی دونم چطوری بگم که یه شهر دیگه است... زهرا این بار بدون اینکه بهش نگاه کنم یا حرفی بزنم خودش به حرف اومد و گفت:

-دانشگاه تهران قبول شده خانوم بزرگ.

خانوم بزرگ:

-تهران؟؟؟ چرا تهران؟ مگه اینجا نزدی؟ اشتباه شده یعنی؟

زهرا باز هم کارم رو راحت کرد و سریع گفت:

-نه! تهران زده...

جرات نداشتم سرم رو بلند کنم و به صورت خانوم بزرگ نگاه کنم. حس میکردم الان عصبانی و ناراحته... چند ثانیه سکوت شد و بعد خانوم بزرگ همون طور که از پشت میز بلند می شد گفت:

-مبارکت باشه دختر...

سریع سرم رو بلند کردم و خیره شدم به خانوم بزرگ... توی صورتش نه لبخند بود نه اخم... فقط انگار داشت فکر میکرد... همین! یه نفس راحت کشیدم و چیزی مثل ممنون زیر لب زمزمه کردم.

زهرا:

-دیدی کاری نداشت؟ به همین سادگی!

پوزخند به لب گفتم:

-به آقاچونم هم می تونی همین طوری بگی و کارم رو راحت کنی؟

لیوان خالی چابیش رو برداشت و همون طور که می رفت سمت آشپزخونه گفت:

-نه قربونت. خانوم بزرگ روشن فکرشون بود که جرات کردم بگم بقیه اش دیگه من نیستم!

سکوت کرده بودم و اخمام توی هم بود. بی توجه به زهرا که زیر چشمی داشت منو می پایید، خیره شده بودم به تلویزیون. خانوم بزرگ هم هنوز متفکر یه گوشه نشسته بود و حرفی نمی زد. کلافه بودم... مدام توی ذهنم بالا پایین میکردم موضوع دانشگاهو، تا یه راهی برای گفتنش به آقاچون پیدا کنم... نمی تونستم برم راحت توی چشمش خیره بشم بگم می خوام برم تهران درس بخونم... می ترسیدم از واکنشش... درسته توی همه ی این سالها روم دست بلند نکرد یا بی احترامی ازش ندیدم اما همیشه آقاچون بود... همیشه یه حرمت و حریم بینمون بود... همیشه مامان بینمون بود... نمی تونستم یهو بیخیال همه چیز بشم برم جلو به این امید که بازم مثل همیشه نه بی احترامی می بینم نه دستی روم بلند میشه! همیشه یه اولین باری وجود داشت دیگه... دلم نمی خواست اولین بارِ برخورد آقاچون باهام حالا باشه! شاید بهتر بود اول برای مامان یا احسان ماجرا رو میگفتم... یا شایدم بهتر بود خانوم بزرگ رو واسطه میکردم... نگاهمو دوختم به خانوم بزرگ و فکر جدیدمو بالا پایین کردم... یعنی خانوم بزرگ راضی می شد به جای من با آقاچون در این مورد حرف بزنه؟

قبل از اینکه وقت کنم دهن باز کنم و خواسته ام رو بگم خانوم بزرگ با اخمای توی هم پرسید:

-واقعا می خوای بری مریم؟

سرم رو پایین انداختم و دستام رو مشت کردم...

-بله خانوم بزرگ...

-مطمئنی؟

زهرا:

-اگه مطمئن نبود که انتخابش نمی کرد خانوم بزرگ!

خانوم بزرگ انگار صدای زهرا رو نشنیده باشه دوباره پرسید:

-مطمئنی مریم؟

با صدای آرام گفتم:

-آره خانوم بزرگ... باید برم...

اخمای خانوم بزرگ بیشتر رفت توی هم:

-باید؟ چی مجبورت میکنه که بری؟

بخ کردم... مگه می تونستم از علتش بگم؟ با مین مین گفتم:

-نه! مجبور که نیستم... ولی خوب... خوب اگر نرم از دست میدم امسالو... باید دوباره کنکور بدم...

-قبلش چی مجبورت کرد تهران انتخاب کنی دختر؟

سکوت کردم و سر به زیر نشستم... نمی تونستم جواب این سوالو بدم... جواب این سوال غرورمو انگار می شکست... انگار گفتن اینکه یا من باید برم یا احسان نابودم میکرد... حقیقت پنهون پشت این جمله منو میشکست... حقیقت بی اعتمادی آقاجون و مامان! مگه جز بی اعتمادی چی می تونست باعث بشه هی از پنبه و آتیش بگن؟ چی باعث می شد جز بی اعتمادی که تنهامون نزارن؟ چی باعث می شد که یکیمون مجبور باشه بره؟ بی اعتمادی دیگه! بی اعتمادی یعنی تو امکان لغزش داری... یعنی تو ممکنه پات سر بخوره... یعنی زیر پات صابونه و منتظری که تکیه ات رو ازمون برداری تا با مخ بخوری زمین... بخوری زمین و همه چیز رو با خودت به پایین بکشی...

خانوم بزرگ:

-چه مشکلی توی خونه داری؟

سریع گفتم:

-هیچی!

-دروغ نگو مریم... نه الان، نه به من... به هیچ کس، هیچ وقت دروغ نگو!... آقاجونت و مامانت می دونن؟

-چیو؟

-دانشگاتو دیگه!

نالیدم:

-نه خانوم بزرگ... خانوم بزرگ میشه...

خانوم بزرگ صبر نکرد تا جمله ام تموم بشه:

-نه همیشه! تو که می خواهی بری توی یه شهر غریب تنها زندگی کنی باید حداقل جسارت گفتنش رو داشته باشی!

-اما...

-اما نداره مریم... زندگی جسارت می خواد! اگه نتونی جسور باشی، اگه نتونی حقتو بگیری، اگه نتونی از چیزی که فکر میکنی برات بهتره دفاع کنی چطوری می خواهی تنها زندگی کنی؟ فقط اجازه گرفتن نیست! تو باید بتونی حرف بزنی، باید بتونی گیلیمت رو از آب بکشی بیرون... امروز زهرا اینجاست. برو خونه تون و با آقات صحبت کن.

نگاه جدی و ابروهای توی هم رفته ی خانوم بزرگ، دهنم رو که به اعتراض و التماس داشت باز می شد بست و بحث با حکم خانوم بزرگ مختومه اعلام شد!

لیوان چایی سفارشی ای که برای آقاجون ریخته بودم رو توی دستم گرفتم. یکم دستام می لرزید... می ترسیدم از حرفی که می خواستم بزنم... می ترسیدم از راهی که می خواستم برم...

عصر وقتی از در خونه اومدم تو، مامان با محبت بغلم کرد و توی گوشم زمزمه کرد:

-جات خیلی خالی بود دخترم...

و چقدر لذت بردم از دخترم گفتنش... و چقدر بیشتر لذت بردم که مثل همیشه نگفته بود مریم... همون محبتی توی لحنش بود که وقتی احسان از سفر برمیگشت، پسر صدایش می کرد... اما آقاجون مثل همیشه بود... انگار همین یک ساعت پیش منو دیده، انگار اصلا نرفتم خونه ی خانوم بزرگ بمونم! انگار تمام این چند هفته ی گذشته رو توی خونه ی خودمون بودم و کنارش... می دونستم از بی محبتیش نیست... می دونستم محبتاش همین طوریه... هیچ وقت ندیده بودم با احسان هم طور دیگه ای رفتار کنه... احسان هم که انگار نه انگار! خیلی عادی سلام علیک کرد و رفت برای تعویض لباس!

لیوان چایی بعد از غذای آقاجون رو جلوش گذاشتم و برخلاف همیشه که یا پناه می بردم به اتاقم یا می رفتم آشپزخونه پیش مامان، رو به روی آقاجون نشستم... دستام عرق کرده بودن... یه نگاه به صورت جدی آقاجون که داشت با دقت اخبار گوش می داد برای پشیمون شدم کافی بود...

بین گفتن و نگفتن تردید داشتم و با اضطراب دستام رو توی هم می پیچوندم... اونقدر از حرف زدن، می ترسیدم که بیخیال گفتن شدم. از روی مبل بلند شدم تا برم سمت آشپزخونه که صدای آقاجون سرجا متوقفم کرد:

-چرا حرفت رو نزدی؟

حس کردم کف دستم عرق کرد و حرارت تنم بالا رفت...

-بشین، الان اخبار تموم میشه.

لحن آقاجون بوی دونستن می داد... با ترس و لرز برگشتم و سر جام نشستم. احسان که سرش توی موبایلش بود، سر بلند کرد و با ابروهای بالا انداخته خیره شد به من و با چشم و ابرو پرسید " چیزی شده؟ " خودم هم نمی دونستم چیزی شده یا نه! پس سکوت کردم و سرم رو انداختم پایین...

-خوب بفرمایید گوشم با شماست مریم.

جرات نگاه کردن به آقاجون رو نداشتم... خیره شدم به لیوان روی میز و با صدای لرزون گفتم:

-دیشب نتایج دانشگاه اعلام شد...

چند ثانیه سکوت و بعد صدای منتظر آقاجون:

-خوب؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

-مهندسی کامپیوتر قبول شدم.

دلیلی نداشت روی نرم افزار و سخت افزارش تاکید کنم... بحث چیز دیگه ای بود!

-مبارک باشه.

جملات کوتاه آقاجون بیشتر باعث ترسم می شد... زیر چشمی یه نگاه به صورت آقاجون انداختم... کاملاً جدی بود.

احسان:

-کجا قبول شدی؟

احسان یک باره بحث رو به مسیر اصلی کشوند... حس می کردم داره از تنم بخار بلند میشه... داغ کرده بودم و دلم داشت

به هم می خورد... به سختی زمزمه کردم:

-دانشگاه تهران...

یک دقیقه ای سکوت شد... صدای متعجب و نسبتاً بلند احسان ترسوندم:

-کجا؟

سرم رو انداختم پایین و سکوت کردم. سکوتم شد مهر تایید به شنیده ی احسان و صدای عصبی تو ی گوشم نشست:

-مگه وقت انتخاب رشته حواست نبود کد شهر خودمون رو بزنی؟ سال دیگه درست انتخاب کن!

بغض کردم... رفتار احسان که این بود وای به حال آقاجون و مامان!

مامان:

-مگه اون روز نگفتی دانشگاه شیراز زدی مریم؟

حس میکردم اگر حرف بزنم اشکام سرازیر میشه...

احسان:

-دیگه کاریش نمیشه کرد. باید دوباره بخونی... حیف شد رشته اش خوب بود!

احسان برای خودش حکم صادر می کرد و من بیشتر توی خودم میشکستم...

-چرا تهران؟

صدای آقاجون باعث شد سرم رو که پایین انداخته بودم بلند کنم و نگاه متعجبم رو بدوزم به صورت جدی آقاجون... هنوز صورتش جدی بود... نه عصبانی نه ناراحت نه آماده ی دعوا... فقط جدی بود...

آقاجون:

-حرف بزنی، مگه تهران رو انتخاب نکردی؟ بگو برای چی... بی دلیل که اینکارو نکردی؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم... مسلما دلیل واقعی رو نباید میگفتم... سریع توی ذهنم جمله ردیف کردم و با صدای لرزون گفتم:

-از نظر علمی تهران خیلی دانشگاهش بهتره...

دنبال جمله ی دوم میگشتم... یاد سارا افتادم... ادامه دادم:

-سارا هم تهران زده... ای-م... همین رشته قبول شده سارا هم...

صدای داد احسان بلند شد:

-پس دوتایی نقشه کشیدید برید تهران؟ بیخود مریم خانوم! چه سرخود شدی واس...

صدای جدی آقاجون، صحبت احسان رو نیمه تموم گذاشت:

-احسان... خوب میگفتی مریم...

اگر شاخ در میاوردم هم کم نبود... انتظار این برخورد رو از آقاجون نداشتم... فکر می کردم احسان سریع راضی میشه و آقاجون پوستم رو میکنه اما حالا برعکس شده بود... احسان که انگار خیلی بد توی حالش خورده بود بلند شد و رفت توی اتاقش...

نمی دونم چی باعث شد جسارت کنم و بگم:

-البته... می خوام یه سر هم به پرورشگاهی که بچگیم توش بودم بزنی...

صدای معترض مامان بلند شد:

-که چی بشه؟ هان؟ برات مادر و پدر بدی بودیم که دلت هوس قدیمات رو کرده مریم خانوم؟

آقاجون:

-سارا همون دوستته که میاد اینجا؟

-بله آقاجون.

-خانوادش رضایت دادن بیاد تهران؟

از سارا خبری نداشتیم... کاش صبر میکردم تکلیف سارا مشخص بشه بعد با آقاجون صحبت کنم... البته تا همین جاش هم کلی موفقیت آمیز بود...

-نمی دونم...

صدای معترض مامان بلند شد:

-این سوالا یعنی چی حاج آقا؟ اصلا اگر سارا بخواد بره تهران مریم هم باید دنبالش بره؟ چه معنی میده دوتا دختر تنها راه بیفتن برن یه شهر دیگه؟ لازم نکرده بری اصلا مریم... سال بعد ایشالا همینجا قبول میشی...

آقاجون لیوان چاییش رو که سرد شده بود برداشت و یه قلمپ ازش خورد و بعد گذاشت روی میز...

-مریم، چاییمو عوض کن، سرد شده.

سریع بلند شدم و لیوان رو برداشتم. توی آشپزخونه بودم اما تمام حواسم پیش آقاجون و مامان و پیچ پیچ یواش مامان بود... چایی رو عوض کردم و برگشتم. مامان سریع حرفش رو قطع کرد و با اخم های توی هم و صورتی که توش نارضایتی مشخص بود بلند شد و رفت سمت اتاقشون. نمی دونستم بشینم یا برم... هنوز مردد وایساده بودم که آقاجون گفت:

-امشب کی پیش خانوم بزرگ مونده؟

سریع گفتم:

-زهره.

-فردا صبح زود حاضر شو با آژانس برو. شب بخیر...

و این یعنی اتمام بحث... اتمام بحثی که بین زمین و هوا مونده بود...

خودم رو روی تختم انداختم... ۲ تا مخالف، یه موافق... عددی کفه ی مامان و احسان سنگین تر بود... اما اگر می خواستم روی حساب همه ی این سالها نگاه کنم، آقاجون تنهایی هم کفه اش سنگین تر بود هم بُرو تر! ته دلم یه حس امیدواری داشتم... امیدواری به رضایت آقاجون... همه چیز داشت برعکس انتظاراتم پیش میرفت... واکنش خوب خانوم بزرگ و عکس العمل آقاجون برای رفتن به شهری که ازش اومده بودم، امیدوارم کرده بود... صبح بعد از رفتن به خونه ی خانوم بزرگ، حتما باید به سارا زنگ می زدم... حتما...

-چی شد؟ با عمو حرف زدی؟

-آره. برخلاف چیزی که فکر میکردم آقاجون خیلی خوب برخورد کرد زهرا.
زهرا لبخند به لب، یه خیار از توی بشقاب برداشت و مشغول پوست کندن شد.

-ماجرا داره آخه خانوم خانوما! خبر نداری که!

یکم به سمت زهرا خم شدم و با کنجکاوی پرسیدم:

-چه ماجرای؟

صدای خانوم بزرگ، مهلت نداد تا زهرا جواب سوالم رو بده:

-گوشی رو بردار مریم، دوستته... همون دختره سارا...

-چشم.

تو فکر زنگ زدن به سارا بودم. چه بهتر که خودش زنگ زده بود... با خوشحالی از اتاق بیرون رفتم و گوشی رو برداشتم.

-به به سلام علیکم سارا خانوم.

-سلام علیک رو بیخیال سریع بگو شیری یا روباه؟

روی صندلی میز تلفن لم دادم و با آرامش گفتم:

-اسب!

-اسب؟ اسب نداشتیم توی گزینه ها که! چطوری تو کنکور قبول شدی دختر؟

-به سادگی!

-بی شوخی چه خبر؟

با شیطنت گفتم:

-هیچی، می خواستی چه خبر باشه؟ خونه ی خانوم بزرگم تو چه خبر؟

از هیجانم مطمئن شده بودم خانواده اش رو راضی کرده برای تهران رفتن و این رضایت میتونست یه امتیاز مثبت برای من باشه... باید در اولین فرصت به آقاجون میگفتم خانواده ی سارا راضی شدن!

-به بابات گفتم تهران قبول شدی؟

-آره.

-خوب؟

-هیچی دیگه!

-یعنی چی هیچی مریم؟ درست حرف بزن جون به لبم کردی...

-خوب یعنی هیچی! یعنی هنوز آقاجون جواب قطعی نداده!

متعجب پرسید:

-یعنی صحبت کردی و نگفت نه؟

با خنده و خوشحالی گفتم:

-دقیقا سارا... خودمم باورم نمی شد... البته مامان و احسان مخالفن ولی خوب آقاجون و خانوم بزرگ مخالفت نکردن.

صدای جیغ خوشحال سارا توی گوشی پیچید:

-آخ جون... به نظرت بریم خوابگاه یا خونه بگیریم؟

-تو رضایت گرفتی؟

با صدایی که یکم توش غم و غصه داشت اما می خواست پنهانش کنه گفت:

-آره بابا... برایشون مهم نیست که! یه نون خور کمتر بهتر! تو باید خداتو شکر کنی مریم که انقدر هواتو دارن! بیخیال...

حالا بگو چیکار کنیم؟ خونه بگیریم یا بریم خوابگاه؟ چقدر خوش بگذره ها... همه اش میریم ددر دودور... پایتخت نشینی

و زندگی مجردی رو عشقه!

-اوووووو صبر کن سارا خانوم بزار اول رضایتو بگیرم بعد این نقشه ها رو بکش!

-وقتی نگفته نه یعنی آره دیگه!

-خودمم فکر میکنم آقاجون اجازه میده... سارا حالا باز بعدا بهت زنگ میزنم. الان زهرا تنهاست.

-باشه ولی با آقات صحبت کن خبرم کن.

-باشه حتما. فعلا

گوشی رو گذاشتم سر جاش و زیر نگاه موشکافانه ی خانوم بزرگ راهی اتاقم شدم. انگار تمام حواسش به مکالمه ی تلفنی

من بود!

زهرا داشت با لب تاپ علی که این دو سه روزه خونه ی خانوم بزرگ مونده بود ور می رفت و به قول خودش از موقعیت

سو استفاده میکرد! آخه روز عادی و به خاطر خودش که علی از این حاتم طائی بازیا در نمی آورد!

در رو که پشت سرم بستم سرش رو بلند کرد.

-سارا هم باهات میاد تهران؟

با خوشحالی گفتم:

-آره اون رضایت گرفته بود.

زهره به دیوار پشت سرش تکیه داد و با ناراحتی گفت:

-دلَم برات تنگ میشه مریم...

صورتش رو بوسیدم و کنارش روی زمین نشستیم.

-اوه کو تا من برم زهرا! اصلا باید دید آقاجون راضی میشه یا نه!

-خیالت راحت، عمو راضی شده همین الانشم!

یاد موضوع صحبتیم با زهرا قبل از تلفن سارا افتادم و با کنجکاوی گفتم:

-آهان راستی داشتی همینو میگفتی... چرا؟

زهرا تکیه اش رو از دیوار برداشت و هیجان زده گفت:

-دیروز تو که رفتی، خانوم بزرگ زنگ زد به عمو و رفت توی اتاقش. یک ساعتی با عمو حرف زد تلفنی. مطمئنم داشت

در مورد تو و رفتنت صحبت میکرد... دیگه مریم خانوم حواست باشه اجازه ی عمو رو مدیونی به خانوم بزرگ!

پس اینطور! برای همین بود که آقاجون اونقدر آرام و منطقی با قضیه برخورد کرد! بازم دست مریزاد خانوم بزرگ که

توی سخت ترین شرایطی که داشتیم حمایت کرده بود... بی اختیار لبخند زدم و یه نفس راحت کشیدم... انگار همه چیز

داشت حل می شد...

فصل چهارم

دستم رو می کشم روی شکمی که برجستگیش هنوز توی چشم نمی زنه... که هنوز داد نمیزنه آبستنه یک تولده...

مچاله میشم توی خودم و گوشه ی تخت می شینم... دستام رو قفل میکنم دور زانوهایم و گوشه ی تخت، بین سه کنجِ

دیوار، توی تاریکی... خودم و این حجم کوچیک رو قایم میکنم... این حجمی که هنوز حضورش رو داد نمیزنه... که هنوز

تو چشم نیست، اما من می بینم نگاه خیره ی ایمان رو روش...

صورتتم خیس میشه از اشک، اول صدای در آپارتمان توی گوشم می پیچه و بعد لای در اتاقی که این روزها غصبش کردم

از خونه ی ۳ خوابه ی ایمان، باز میشه و سایه اش کشدار میفته روی دیوار...

نه اون سلام میکنه نه من... نه اون حرف میزنه نه من... خودم رو بیشتر مچاله میکنم تا نگاهش دوباره قفل نشه روی شکمم... هنوز توی صورتتم نگاه نمیکنه... ولی با همه ی این به صورت نگاه نکردنش، به این حجمی که هنوز برجسته نشده خیر شدنهایش... بازم دمش گرم... دمش گرم که شد پناهم توی روزای بی کسی... که شد همه ی کسم توی روزایی که از اینجا مونده از اونجا رونده شدم... دمش گرم که مرده... درسته من نامردم... درسته هیچ وقت نفهمیدمش... اما به جای همه ی نامردی های من اون مرده و چقدر خوب که مرده... چقدر خوب که این روزها هم به جای من مرده، هم به جای بابای این حجم کوچیک، هم به جای بابای خودم... چقدر خوب...

چند ثانیه مکث و سنگینی نگاهی که انگار حتی دست حلقه شده دور زانوهایم و تاریکی اتاق نمی تونه از اون حجم کوچیک بگیرتش... در اتاق رو تا آخر باز میکنه و میره... نور چراغ های سالن، اتاق تاریکم رو روشن میکنه و من بیشتر توی خودم مچاله میشم... بیشتر میچسبم به سه کنج تاریک دیوار... بیشتر خودم رو از دیدش مخفی میکنم...

شاید خجالت میکشم!... از خودم که نه... از اون... نه به خاطر حجم کوچیک شکمم... که اگر دنیا هم بگه حرومه و سنگ سارم کنه، باز من میگم حلاله حلاله... که عنده حلاله... که نطفه ی این حجم کوچیک، برای من حلاله... ازش خجالت میکشم، برای اتاقی که توی خونه اش غصب کردم... برای نگاهایی که انگار داد میزنه تو با خودت چه کردی مریم؟!... خجالت میکشم از چشمایی که نگاه نمیکنن اما داد می زنن حرفشون رو... همون نگاه نکردنش اعتراضه! اعتراضه به حال امروزم...

دوباره سایه اش کش میاد روی دیوار... هی نزدیک میشه و سایه کوچیکتر... سینی رو میزازه روی میز کنار تخت... بیشتر خجالت میکشم... سایه بین کوچیک و بزرگ شدن درگیره... اول بزرگ میشه بعد کوچیک و دوباره تا میاد، کش و قوسی به خودش بده محو و مات میشه و باز من می مونم و اتاقی که درش بازه و کنج تاریکی که توش فرو رفتم... و من باز غرق میشم توی خاطرات شهری که زندگی رو زیر و رو کرد...

با ذوق و شوق، مناظر اطراف رو نگاه میکنم. سارا هر چند ثانیه یک بار یه چیزی می پرونه. یا اس ام اس می خونه، یا در مورد مناظر اطراف نظر میده. الکی سر تکون میدم انگار حرفاش رو فهمیدم... یا بعضی وقتا به اس ام اساش لبخند میزنم اما حواسم پیش خونه و مامان ایناست... تمام حواسم پیش چشمای گریه ای مامان و اخمای توی هم آقاچون و قهره احسانه... بی معرفت حتی برای خداحافظی هم نیومد ترمینال... مامان هم که مدام آبنوره میگرفت... لحظه ی آخر وقتی بغلم کرد تا اشکای آخرش رو بریزه توی گوشم زمزمه کرد:

—حتی اگه یه دختر، از گوشت و پوست و استخوان خودم داشتم مریم، بیشتر از تو نمی تونستم دوش داشته باشم...

و من چقدر پر از شوق شدم از یه جمله ی پر محبت و اعتراف گونه ی مامان...

خداحافظی غریبانه ام با آقاچون هم پر رنگ توی ذهنمه... خداحافظی بدون بغل و بوس و دست و هر نوع لمسی... خداحافظی ای که فقط توی یه جمله خلاصه شد:

-تهران شهر بزرگیه، کاری نکن که از تصمیمم پشیمون بشم دختر...

چقدر سنگین و تلخ... چقدر دلم می خواست آقاجون رو برای اولین بار بغل کنم... سرم رو بزارم روی شونه هاش... دستای مردونه اش رو توی دستم بگیرم و بگم که چقدر دوشش دارم و ممنونشم... که بگم چقدر نرفته دلتنگشم... که بگم حاجی رو سفیدت میکنم... اما نمیشه... نه میشه آقاجونو بغل کرد و لمسش کرد، نه میشه حرف زد...

بعضی وقتا حس میکنم جودی آبوت از من خوشبخت تر بود... آخه اون باباش رو نمی دید و براش سایه بود... برای من خیلی سخته که همیشه کنار بابام باشم و برام یه سایه باشه...

خیلی سخته همیشه و هر لحظه کنار کسی باشم که حمایتم کرد، بابام شد، پناهم شد اما نتونم حتی لمسش کنم... که حسرتش بشه بار روی دوشم... سخته برادر داشتن و نداشتن... سخته فرار کردن از برادری که تمام گوشت و پوستت، خواهرش بودن رو داد میزنه و بقیه نمی فهمن و میگن پنبه و آتیش...! سخته دل کندن از خانواده ای که آرزوشون رو داشتی و حالا با خیال راحت، پشت پا میزنی به چیزی که آرزوش کردی و هنوز آرزومندشی...

-بابا چته تو دختر؟ باز تو لکی که!

نگاه خیره ام رو از پنجره گرفتم و لبخند نصفه نیمه ای تحویل سارا دادم...

-خوبم بابا! حتما باید مثل تو هی حرف بزنی تا مطمئن بشی توی لک نیستیم؟!

-نخیر بانو! شما سرحال نیستی الان! از من بپرس... حالا بیخیال... تهرانو عشقه!

سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و پرسیدم:

-چقدر مونده برسیم؟

سارا قیافه ی متفکری به خودش گرفت و با کمی مکث گفت:

-شاید ۲ ساعت.

موهایش رو که اومده توی صورتش با دست بالا می ده و مرتبشون میکنه و چشمای من خیره میشه به موهای های لایت شده ی سارا... مامان همیشه میگفت رنگ کردن مو کار زنای شوهر داره، اما حالا سارا مجرده و موهایش رو های لایت کرده! حتی ابروهایش رو هم به قول خودش دخترونه! برداشته... البته مامان که میگه اینا اسماییه که خودشون روش میزارن و گرنه ابرو برداشتن ابرو برداشتنه دیگه! دخترونه و زنونه نداره... هرکی ابروهایش رو برداره یعنی زنه!!!

چشمام رو روی هم فشار میدم و سعی میکنم بخوابم، حتی اگر شده برای یه مدت کوتاه... فکر کردن به مامان، آقاجون و حتی احسان بی معرفت، دستی میشه به دور دلم و بیشتر فشارش میده و له و لورده و کوچیکش میکنه...

سایه دوباره وارد حریف تاریکیم همیشه... هر یه قدم که ایمان نزدیک تر میشه، سایه کوچیکتر میشه... می بینم نگاه خیره اش رو روی سینی غذای دست نخورده... حتی صدای پوزخندش رو هم می شنوم!

-اگر قصد خودکشی داری خونه ی من جاش نیست!

سینی رو میزازه روی تخت جلوم و من بیشتر توی دیوار فرو میرم... یه قاشق غذا پر میکنه و میگیره سمتم...

-بخور!

از بوش هم حس میکنم حالم بد میشه چه برسه به اینکه بخوام بخورمش!

-باهات شوخی ندارم... اگر به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه ی توی شکمت باش! حالا که می خواهی نگهش داری سالم نگهش دار...

بچه؟... یعنی الان این حجم کوچیک، یه بچه است؟ ته دلم از فکر اینکه تا چند وقت دیگه مادر میشم... یه بچه میاد توی بغلم... یه بچه که از پوست و گوشت اونه... یه جوری میشه... دستم رو دراز میکنم و قاشق رو از دستش میگیرم... من این حجم کوچیک رو دوست دارم... من این نطفه ی حلال اندر حلال رو با تمام وجودم دوست دارم... من این نقطه ی اتصال به زندگی رو دوست دارم... قاشق اول رو که میزارم توی دهنم، حس میکنم دل و روده ام بهم می پیچن و هجوم میارن به گلوم و بعد دهنم... سرم رو خم میکنم روی سینی و عق میزنم... همون یه قاشق غذا با کلی مایع شل و ول و بد رنگ، می ریزه روی ظرف غذا... ایمان سریع عقب میکشه... می فهمم حالش بد شده... همون وقتا، توی دوران دانشجویی هم همین قدر حساس بود... اگر یکی حالش بد میشد نفر دومی ایمان بود!

سینی رو برمیداره و این بار حس میکنم از خجالت صورتم سرخ سرخ میشه... مثل صورت مریم فتوحی... مریم نجیب و با حیا و خانواده داره فتوحی!

با چند دقیقه مکث برمبگرده... این بار توی دستش یه لیوانه که توی تاریکی محتویاتش رو تشخیص نمیدم و چندتا دستمال... دستش رو دراز میکنه تا دهنم رو پاک کنه که پیش دستی میکنم و دستمال رو از توی دستش چنگ میزنم... دستمال کاغذی نصف میشن... نصفشون دست ایمان و نصفشون دست من... دهنم رو پاک میکنم و دستمال رو توی دست مشت شده ام فشار میدم... سرش پایینه و سعی میکنه بهم نگاه نکنه...

اخماش توی همه و صورتش توی تاریکی مردونه تر و خشن به نظر می رسه...

-نباید برات غذا میاوردم... معده ات خالی خالیه! اینو بخور...

با اینکه میل ندارم، لیوان رو از دستش میگیرم و یه قلپ ازش می خورم... چقدر گلوم خشک و بد طعم شده...

بلند میشه و از اتاق بیرون میره... و چند ثانیه بعد خونه توی تاریکی مطلق فرو میره و من آب پرتقال رو توی تاریکی مززه میکنم...

سارا با هیجان به منوی آبمیوه فروشی کثیف خیره شده و من حرص میخورم... حرص می خورم که چرا خودم رو سپردم دست این دختره ی خل و چل...

-من شیرموز بستنی میخورم تو چی؟

-هیچی!

-ا سوسول بازی درنیار مریم! بگو چی میخوری... مهمون من اصلا!

زیر لب طوری که بشنوه گفتم:

-من بدم میاد... کثیفه اینا!

چشم غره ای نثارم کرد و مثل من با صدای آرام گفت:

-یک ماهه داری توی خوابگاه زندگی میکنی هنوز آدم نشدیا! بابا این سوسول بازیا ماله وقتیه که خونه ای مامان جونت برات آبمیوه میگیره اینجا باید همین طوری بخوری!

-فقط یه شیرموز بستنی خانوم؟

سارا نگاهش رو از من گرفت و رو به فروشنده گفت:

-با یه آب پرتغال.

پشت میز نشستیم. حسن این دوستی چند ساله اینه که سارا حداقل از علایقم خبر داره... می دونه چیا دوست دارم چیا دوست ندارم...

سارا آب پرتغال رو جلوی من میزازه و یه قلوپ از شیرموز بستنی خودش میخوره و بعد با قاشق میفته به جون بستنی های توش!

به لیوان آب پرتغال که مطمئنم پر از میکروبه خیره میشم و تردید دارم بین خوردن و نخوردن که سارا لیوان رو از جلوم برمیداره و یه قلوپ ازش میخوره و دوباره میزازه جلوم:

-خیالت راحت شد توش زهر نیست؟ بخور بابا! میکروب هم برای بدن لازمه... چقدر تو سوسولی دختر! منو بگو که ناهار میخواستم ببرمت بندری بخوری!

متعجب پرسیدم:

-بندری؟

-آره دیگه! اون ور میدون پر از ساندویچیه. بچه ها میگفتن بندریاشون حرف نداره!

یاد مغازه های کروکشیف ساندویچی افتادم و پوفی کردم... اگر اختیاریم رو میدادم دست این سارا باید چند روزی برای مسمومیت راهی بیمارستان می شدم!

باز با تردید به لیوان آب پرتغال خیره شدم... هم دلم می خواست بخورمش هم می ترسیدم مریض شم! با دقت روی لیوان رو بررسی کردم. هیچ ردی از اثر دست کثیف یا سیاهی روش نبود... با اکراه یه قلپ خوردم... نه مثل اینکه واقعا خوب بود! بی اختیار تا تهش رو خوردم... مزه ی آب پرتغالای مامان رو میداد... همونا که وقتی درس داشتیم برام میگرفت و میاورد توی اتاقم...

یهو حس کردم دلم براشون تنگ شده... موبایلم رو از کیفم در آوردم و شماره ی خونه رو گرفتم.

چقدر دلم می خواست حالا، توی این شرایط با مامان حرف بزنم... بهش بگم که چقدر حالم بده... که چقدر دلم به هم می خوره... که چقدر بی اشتها و اون به جای ایمان، مجبورم کنه غذا بخورم... بدون اخم و تخم... بدون نگاه دزدیده شده از صورت رنگ پریده ام...

از پناهگاهم درمیام... کنج تاریکم رو ول میکنم و با قدمای سنگین و به سختی میرم سمت تلفن... سرم داره گیج میره و چشمم اطراف رو تار می بینه... شماره ی خونه رو میگیرم و با تمام وجودم گوش میشم برای شنیدن صدای مامان...

-الو بفرما...

صدای گرفته و خش دار آقاجون، چشمم رو پر از اشک میکنه... دلم نمیداد تماس رو قطع کنم... باز سکوت میکنم تا دوباره صدایم رو بشنوم...

-الو... چرا حرف نمی زنی؟

اشکام میچکه روی صورتم... انقدر خوب حالتای آقاجون رو می شناختم که بدونم حالا اخماش توی همه و تسبیح شاه مقصودش توی دستش مشت شده... صدای آرومش رو شنیدم که گفت:

-مزاحم...

و تماس قطع شد... گوشی رو روی دستگاه گذاشتم و زمزمه کردم:

-می ارزید؟...

نمی دونم چرا با تمام اتفاقی که افتاد، با تمام بدبختی ها و سختی هایی که کشیدم و با همه ی بلاهایی که سرم اومد... بازم یکی اون ته های دلم نالید:

-می ارزید!!!

زیر چشمی نگاهم به پسر ردیف کناری بود که داشت آرام آرام با بغل دستیش حرف می زد. از همون لحظه ی اولی که در کلاس رو باز کرد و اومد تو، دلم یه جوری شد... دوست داشتم بهش خیره بشم... دلم می خواست جای دخترایی که هر لحظه کنارش باشم و یک لحظه هم شده باهاش هم صحبت بشم... اما اون نه نگام میکرد نه اصلا حسابم میکرد! نگاهم خیره موند روی موهای مش شده ی دختر کنار دستیش... چقدر متنفر بودم از حسی که این روزا داشتم... از این حس مرموزی که داشت یواشکی زیر پوستم می دوید... حسی که در مقابل هیچ مردی نداشتم حتی آقاجون و احسان! درسته تمام سالهایی که گذشته بود، حسرت بغل کردن آقاجون یا احسانو داشتم... یا دلم می خواست دست حمایت گرشون جای اینکه حائل بشه، دور شونه هام حلقه بشه یا روی سرم کشیده بشه... اما حسم به این پسر متفاوت بود... تنم یخ می کرد از دیدنش... قلبم دیوونه و بی تاب می شد...

دوباره خیره شدم به دختر کنار دستیش و از ذهنم گذشت کاش جای اون دختر بودم...

-هووووو کجایی؟

سرم رو چرخوندم سمت سارا... دستپاچه گفتم:

-هان؟ هیچی داشتم جزوه می نوشتم...

سارا یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و خیره شد به جزوه ی خط خطی شده ی جلوم!

-آره خوب مشخصه!!!

سارا با چشم به ردیف کناری اشاره کرد و من سرخ شدم... انگار فایده ای نداشت. سارا خوب حواسش به من و رفتارم بود! بی توجه به سارا و پسر، خیره شدم به تخته و مثلا تمام توجهم رو دادم به درس...

سرم گیج میره و چشمام اطراف رو تار می بینم... به سختی سرم رو به سمت راست می چرخونم... اتاق تصاحب شده ی خونه ی ایمان بهم دهن کجی میکنه.

-بیدار شدی؟

صورت ایمان رو یکم تار می بینم... اخمای توی همش می ترسوتتم...

-بخور...

نگاهم رو از صورت مردونه اش و اخمای توی همش میگیرم و خیره میشم به قاشق توی دستش... قبل از اینکه دهن باز کنم و بگم اگر بخورم بازم مثل دیشب حالم بد میشه میگه:

-ترس! بخور قول میدم حالت بد نشه... سوپ که دیگه چیزی نیست!

به سختی بلند میشم و به بالشتی که ایمان پشت سرم صاف کرده تکیه میدم. دستم رو دراز میکنم قاشق رو از دستش بگیرم اما رد نگاهش باعث میشه دستم رو عقب بکشم... نگاهش خیره مونده به شکمم که توی حالت نشسته یکم مشخصه... سریع پتو رو میکشم روی خودمو زانوهام رو بالا میارم تا جلوی شکمم رو بگیرن... با اینکه حالت نشستم خوب نیست و برام سخته توی این حالت غذا خوردن، اما تحملش برام راحت تره تا سنگینی نگاه خیره شده ی ایمان، به حجم کوچیک شکمم...

کاسه ی سوپ رو میزارم روی زانوم، روسریم رو روی سرم صاف میکنم و گره اش رو سفت... هنوز قاشق اول رو توی دهنم نذاشتم که ایمان از روی صندلی میز کامپیوتر، که حالا کنار تخت منه، بلند میشه و میره سمت در... نگاهم به مسیر رفتنش خیره میشه... لحظه ی آخر، قبل از اینکه اتاقم خالی از حضورش بشه زمزمه ی آرومش توی گوشم میشینه:

-مریم تو با زندگی من و خودت چیکار کردی؟!

قاشق رو توی کاسه میزارم و سعی میکنم بغضی که توی گلویم نشسته رو قورت بدم... شاید ندونم با زندگی ایمان چیکار کردم، اما مطمئنم زندگی خودم همه چیزش درسته! درام زندگی توی نقطه ی اوجشه حتی با یه نطفه توی شکمم... حتی با این همه تنهایی و آوارگی... حتی با این سربار زندگی یه پسر غریبه شدن...

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم میچکه و زیر لب زمزمه میکنم:

-زندگی گر هزار باره بود

بار دیگر تو، بار دیگر تو...

-خیلی تو نخشیا! من موندم تو از چیه این خورش اومده... هیچ جوهره به هم نمی خورید! تازه پسره از سر و روش می باره دختر بازه...

اخمام رفت توی هم و لب و لوچه ام جمع شد...

سکوتم سارا رو جری تر کرد:

-خری دیگه! این همه پسر باید از این پسره ی عوضی خورش بیاد؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم و غریدم:

-درست صحبت کنا! هرچی باشه حق نداری در موردش این طوری حرف بزنی...

سارا ابروهاش رو بالا انداخت و حرصی گفت:

-اوهو اوهو کی میره این همه راهو!

حال و حوصله ی بحث کردن نداشتیم. ظهر بعد از کلاس برنامه نویسی مقدماتی، دیدمش... داشت با همون دختره ی نچسب، که همیشه خودش رو می چسبونه بهش، از دانشگاه می رفت بیرون... از همون موقع سرزنش های سارا شروع شد و حرص خوردنای من...

همون طور که کتابام رو از روی زمین جمع می کردم حرفای سارا رو هم به اجبار میشنیدم:

-جدی دارم بهت میگم مریم! بهتره فکر این پسره رو از سرت بیرون کنی... تیکه ی تو نیست هیچ جوهر!

کتابام رو گذاشتم توی طبقه ی سوم کتابخونه ی فلزی که مال خودم بودم و دراز کشیدم روی تخت... سارا داشت دوباره جمله ی سرزنش آمیز بعدیش رو شروع میکرد که اومدن زهرا و سمیه، هم اتاقیامون ساکتش کرد.

سرم رو گذاشتم روی بالشت و سعی کردم بخوابم... اما مدام صورت حامد و دختر همراهش جلوی چشمم بود و عصبیم میکرد... کلافه مدام از این پهلوی به اون پهلوی می بردم بلکه فکرش از سرم بره بیرون و خواب به چشمم بیاد... اما بی فایده بود... اونقدر توی جام تکون خوردم تا صدای سمیه دراومد و مجبور شدم طاق باز دراز بکشم... کاش می تونستم باهاش حرف بزنم... کاش می تونستم جای اون دختر کنارش باشم... کاش می تونستم شونه به شونه اش راه برم...

چهره ی دختر رو توی ذهنم آوردم... خوشگل نبود اما خیلی لوند و امروزی بود... موهای رنگ شده، ابروهای برداشته... خوب مسلما حامد منو به اون ترجیح نمی داد! من که هنوز جرات برداشتن سیبیلام رو هم نداشتیم رو چه به پسر امروزی ای مثل حامد!

شاید اگر یکم... صورتم رو اصلاح می کردم بهتر نبود؟...

از پناه گرفتن گوشه ی اتاق خسته شدم... امروز این حجم کوچیک رو از جلوی چشمای ایمان مخفی میکردم یک ماه دیگه چی؟ دو ماه دیگه چی؟ بالاخره اونقدر این حجم کوچیک، بزرگ می شد که توی ذوق می زد... که دیگه قایم کردنی نباشه... که دیگه توی تاریکی اتاق هم مشخص باشه...

تمام تنم بوی گند عرق می داد... توی این یکی دو هفته ای که به خونه ی ایمان پناه آورده بودم، رنگ حموم به خودم ندیدم... حتی لباسام رو هم عوض نکرده بودم... خجالت می کشیدم از این مریمی که شده بودم... من که به درست بودن راهم ایمان داشتم، من که به حلال بودن نطفه ی توی شکم ایمان داشتم... پس چرا باید خودم رو قایم میکردم؟ چرا باید اینطوری می شدم؟ بس نبود گوشه ی اتاق خزیدنم؟ بس نبود غصه خوردنم؟ با گوشه نشینی و قایم شدن هیچ وقت چیزی درست نشده که حالا بخواد دومین بارش بشه...

تمام توانم رو جمع کردم و خودم رو از کنج اتاق تاریک بیرون کشیدم... اول رفتم حموم تا کثیفی های تنم رو از بین ببرم... حس برخورد آب با پوست تنم، یه رخوت خاصی به تنم داد... دلم می خواست درست و حسابی کیسه بکشم... مثل بچگیا... مثل روزایی که مامان حتما چک می کرد که کیسه کشیده باشم...

هرچی توی بند و بساط حموم ایمان گشتم چیزی عایدم نشد. با لب و لوجه ی آویزون بیخیال کیسه شدم و با لیف دوران دانشجوییم، افتادم به جون بدنم... شکمم برجسته تر از همیشه بود... بی اختیار به سمت آینه قدی ای که توی حموم بود رفتم و خیره شدم به شکمم... یکم جلو اومده بود... از نیم رخ، مثل این می موند که شکم آورده باشم... دستم رو کشیدم روی شکمم و چشمام رو بستم... چه حس خوبی بود... چه حس خوبی بود مادر شدن... چقدر خوب بود مادر! بچه ی مردی که می پرستیش باشی... چقدر خوب که بچه اش توی شکمت رشد کنه... از تنت تغذیه کنه... از شیریه ی وجودت بمکنه و رشد کنه... رشد کنه و پا بزاره توی دنیایی که پر از کثیفی و دروغ و نیرنگه...

خودمو حوله پیچ کردم و از حموم اومدم بیرون... صورتم سرخ شده بود و پوست دستم یکم چروک... اما بوی خوب حموم برام لذت بخش بود...

چمدونم رو از گوشه ی اتاق برداشتم و بازش کردم. هر کدوم از لباسا رو که بیرون میکشیدم، بغض بیشتر به گلوم چنگ می زد... بلوز صورتی عروسکیم رو بغل کردم و بو کشیدمش... هنوزم انگار بوی آغوش حامدو می داد... تونیک آبییم رو برای شب یلدا از پاساژ سپید خریده بودیم... چقدر اون روز چونه زدیم سر اینکه کی لباسو حساب کنه و آخر سر مثل همیشه مهمون حامد شدم... چقدر حامد دامن لی بلندم رو دوست داشت... میگفت کشیده ترم میکنه...

صدای در خونه که بلند شد، بیخیال خاطره ها شدم. با پشت دست اشکای روی گونه ام رو پاک کردم و چنگ زدم توی چمدون. اولین بلوز دامنی که به دستم رسیدو برداشتم و تنم کردم. یه شال هم از توی چمدون بیرون کشیدم و به یاد دوران دختر خونگییم، عربی بستم.

برخلاف این چند وقته که ایمان اول یه سر به اتاق من می زد و بعد می رفت سراغ کارای خودش، خبری ازش نبود. چند دقیقه ای روی تخت منتظر نشستم و وقتی ازش خبری نشد، با تردید از اتاق بیرون اومدم.

از حجم دودی که بالای سرش توی فضا بود تشخیص دادم که روی کاناپه است. سرکی کشیدم تا ببینمش... حس میکردم بعد از این مدت، حالا که به خودم اومدم و دل از کنج اتاقم کندم، بی ادبیه اگه حتی برای سلام کردن جلو نرم! بلوز و دامنم رو مرتب کردم و دست کشیدم به جلوی روسریم تا مطمئن بشم موهام ازش بیرون نیست. با تردید رفتم جلوی کاناپه... ایمان روی کاناپه دراز کشیده بود و پُکای عمیق به سیگار می زد... اخمام رفت توی هم و سرفه ام گرفت... از صدای سرفه ام انگار که به خودش اومده باشه سریع سرجاش صاف نشست...

-اینجا چیکار میکنی؟!

معذب پا به پا شدم...

سیگارش رو توی جا سیگاری خاموش کرد. پای راستش رو روی پای چپش انداخت. یکی از ابروهاش رو انداخت بالا و پرسید:

-آفتاب از کدوم طرف در اومده که از دخمه ات دل کندی؟

واقعا آفتاب از کدوم طرف طلوع کرده بود؟! واقعا از دخمه ام دل کندم؟؟؟ هنوز ته دلم حس میکردم به کنج ساکت و تاریک اتاق تصاحب شده ام از خونه ی ایمان، احتیاج دارم!

-زبونت رو هم موش خورده؟

دلَم می خواست میتونستم زبونم رو دربیارم تا بهش ثابت کنم موش نخوردتش!

-یه چایی میریزی مریبم؟

مریم کشدارش، دلَم رو آشوب کرد... حامد هم همیشه اسمم رو یه جوری صدا میکرد... کشدار و خاص... ایمان یه جور دیگه اسمم رو تلفظ میکرد اما بازم کشدار... من به این کشدار بودنِ مریم عادت نداشتم... مامان و احسان هیچ وقت اسممو کشدار صدا نمی کردن... آقاجون هم سریع میگفت مریم و میگذشت ازش... اما این دو نفر...

دستم برای برداشتن لیوان دوم رفت اما بعد پشیمون شدم... هنوز اونقدر راحت نبودم که بخوام باهاش بشینم چایی بخورم... لیوان مخصوص ایمان رو گذاشتم توی سینی... قندون رو از روی میز نهار خوری وسط آشپزخونه برداشتم و برگشتم توی سالن... لیوان رو گذاشتم جلوش... همیشه بعد از غذا برای آقاجون هم چایی می آوردم... به یاد اون روزا بی اختیار از ته دلم آه کشیدم و لیوان رو گذاشتم روی میز... صدای زمزمه ی آرومش رو شنیدم که گفت:

-امروز همه چیز تموم شد...

متعجب، با همون کمرِ خم شده برای گذاشتن چایی روی میز، خیره شدم به صورتش و پرسیدم:

-چی تموم شد؟

پوزخند صدا دارش، مثل کشیدن ناخن روی شیشه عصییم کرد...

-امروز حکم طلاقمون صادر شد...

یخ کردم... هیچ وقت باورم نشد که واقعا جدا بشن... هیچ وقت باورم نشد سارا بتونه از زندگیش دل بکنه... هیچ وقت باورم نشد سارا بتونه از ایمانش دست بکشه... به سختی کمرم رو صاف کردم و یک قدم به عقب برداشتم... من اینجا چیکار میکردم؟ توی ویروانه ی دوستم چیکار میکردم؟...

دوباره پوزخند صدا دارش روی اعصابم خط کشید:

-می بینی مریم؟ می بینی به کجا رسیدم؟ می بینی به کجا رسوندیم؟

یک قدم دیگه به عقب برداشتم... خواست دهن باز کنه... خواست دوباره برام پوزخند صدا دار بزنه... خواست باز سرزنشم کنه... برگشتم و قدم تند کردم... صدای بلندش، دستام رو به سمت گوشام بالا کشوند و قدمای تندم رو به دویدن تبدیل کرد:

-فرار کن مریم... از این زندگی ای که ساختی فرار کن خانوم!!!

در اتاق رو پشت سرم بستم و کورمال کورمال، پناه بردم به کنجِ تاریکِ اتاقِ تسخیر شدم...

فصل پنجم

زیر پیاز داغ رو کم کردم و دست به کمر، تکیه دادم به یخچال... بوی پیاز داغ توی دماغم می پیچید و حالم رو بد می کرد... نه اونقدر بد که بالا بیارم، نه اونقدر خوب که بتونم آرومو قرار داشته باشم... یه چیزی بین خوب و بد بودن... بین بالا آوردن و نیاوردن... توی تردید دست و پا زدن... توی استرس... به هم خوردن... حال... صدای زنگ تلفن، پاهای سنگینم رو به سمت میز تلفن... توی پذیرایی کشوند.

تردید داشتم بین جواب دادن و ندادن... خیره به آیدی کالر تلفن شماره رو توی ذهنم بالا پایین کردم... شماره آشنا بود اما نمی تونستم به خاطر بیارم کی... توی این مدت تلفنای خونه اش رو جواب نمی دادم. دلم نمی خواست کسی بفهمه توی خونه ی ایمان زندگی میکنم... اونقدر به آیدی کالر تلفن خیره شدم تا تماس قطع شد و من نفس عمیقی کشیدم... هنوز وارد آشپزخونه نشده بودم که این بار صدای زنگ گوشیم بلند شد. مسیرم رو به سمت اتاقِ تسخیر شده تغییر دادم. اسم سارا روی صفحه ی گوشی دلم رو آشوب کرد... انگار ازش خجالت میکشیدم... خجالت می کشیدم که توی خونه ی شوهرش پناه گرفتم...

قبل از قطع شدن تماس، دکمه ی سبز رو فشار دادم و گوشی رو چسبوندم به گوشم... چند ثانیه سکوت و بعد صدای سارا:

-الو؟؟؟-

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم...

-سلام سارا...

-چرا حرف نمی زنی دختر؟ نگرانم! فکر کردم ایمان گوشیتو برداشته یا یکی دیگه! خوبی؟ نی نیت خوبه؟

نی نی... لبخند کم رنگی روی لبم نشست... لبه ی تخت نشستم و توی دهنی گوشی زمزمه کردم:

-خوبیم... هم من هم نی نی... تو خوبی؟

تا نوک زبونم اومد در مورد طلاقش ازش پرسم اما بعد پشیمون شدم...

-مرسی مامان خانوم...

چند ثانیه مکث و بعد صدای آرومش توی گوشی:

-ایمان... خوبه!-

مکشش... صدای آرومش... آهی که با تموم شدن جمله اش کشید... لحن یکم بارونیه صداش... دلم چنگ شد... یه جور عجیبی دلم گرفت... یه جور عجیبی به خاطر دوستم عزیزتر از خواهرم بغض کردم...
-خوبه...

نفس عمیقی کشید... این بار چند دقیقه سکوت... دلم نمی خواست سکوتو بشکنم... عادت به شکستن سکوتای سنگین نداشتم... سکوتای پر حرف، ساکت می کرد...

-بیخیال!... از نی نی مون بگو مامان خانوم، بالاخره ما کی خاله میشیم؟

شادی کی صداش، بغضم رو بیشتر کرد...

-زیونت رو موش خورد مریم؟

صورتتم خیس شد... توی گوشی نالیدم:

-سارا هوای این خونه داره خفه ام میکنه... این خونه بی تو، بی حامد... داره خفه ام می کنه... سارا دارم خفه میشم... نمی دونی چقدر این روزا بهت احتیاج دارم... خسته ام سارا... خسته...

-چی شده مریم؟ ایمان اذیتت میکنه؟

نالیدم:

-نه... اون بدبخت اصلا کاری به کارم نداره... اومدم خونه اش رو تصاحب کردم، از وسایل خونه اش استفاده میکنم... از غذاهاش می خورم...

خندیدم... غمگین خندیدم...

-خفه شو بابا! همچین گفتمی فکر کردم چیکارت میکنه!

فین فین کنون، اشکام رو با پشت دست پاک کردم و خندیدم:

-بابا ایمان کبریت بی خطره!

خندیدم... به اصطلاحی که همیشه خودش در مورد ایمان به کار می برد خندیدم... توی روزای شیرین دانشجویی، همیشه کبریت بی خطر صداش میکرد... میگفت باید به ایمان جای آقا، غلیط بگیم آغا!!! هر دور دیدن ایمان، به خنده امون مینداخت... اون روزا انقدر خوش بودیم که حتی به درز دیوار هم می خندیدیم، چه برسه به پسر جذاب و شیطون و محجوب کلاس!

با یادآوری اون روزا، از ته دلم خندیدم... اونقدر خندیدم پا به پای سارا که اشک نشست به چشمم... که اشک روون شد روی گونه هام... و پر بغض زمزمه کردم:

-چی شد سارا؟ چی شد که اینطوری شد؟ کجای راهو غلط رفتیم که تو شدی مطلقه و من یه دختره حامله؟!!!
 باز سکوت کرد... این بار منتظر نمودم که سارا سکوتو بشکنه... حرف داشتم... دلم پر بود... دلم آقاجون و مامان رو می خواست... دلم زهرا رو می خواست... دلم حمایت احسان رو می خواست...

-سارا کاش هیچ وقت نمی اومدیم تهران... کاش به حرفم گوش نمی دادی... کاش همونجا می موندیم... کاش هنوز توی خونه ی فتوحی ها جام بود... دلم برای اون مریم آروم و خانوم تنگ شده سارا... دلم برای آقاجون تنگ شده... دلم مامانو می خواد، حتی اگه مجبور باشم از صبح تا شب توی آشپزخونه وایسم کنارش و آشپزی کنم... سارا نمی دونی چقدر دلتنگ خانوم بزرگم... کاش می تونستم برم سرخاکش... وای سارا دلم داره می ترکه...

-مامان دیروز یه سر رفته بود خونه تون. حال مامانت زیاد رو به راه نبود... مامان می گفت ورد زبونش مریم بود...

-الهی فداش بشم... سارا دلم براش تنگ شده... کاش می تونستم باهاش حرف بزنم...

-میخواهی فردا برم خونه تون از اونجا بهت زنگ بزنم؟

با خوشحالی گفتم:

-می تونی؟

خندید:

-آره عزیزم... فردا از خونه ی مامانت اینا دوباره بهت زنگ میزنم... فعلا برم مامان داره صدام میکنه.

با هیجان گفتم:

-سارا یادت نره ها!

-نه بابا خیالت راحت... خداحافظ...

تماسو قطع کردم و بلند شدم... از اتاق که بیرون اومدم بوی سوختگی زد توی صورتم... قدمام رو تند کردم و رفتم سمت آشپزخونه... پیاز داغا از سوختن گذشته بودن! بالای گاز پر از دود بود... سریع گازو خاموش کردم و تابه رو با دستمال گرفتم و انداختم توی ظرف شویی و شیر آب رو باز کردم توش... صای جلز و ولز تابه توی گوشم پیچید... نفسم بالا نمی اومد، پنجره رو باز کردم... حس می کردم تمام معده ام توی گلومه... برگشتم سمت ظرف شویی و حالم به هم خورد... بوی تابه ی توی سینک، حال بدم رو تشدید می کرد...

-چی شدی؟!

بازوم توی دستش کشیده شد، برم گردوند سمت خودش:

-خوبی؟

نگاهش برگشت سمت ظرف شویی... بی جون بودم اما به سختی بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و یه قدم عقب رفتم... ایمان اول با تعجب به من خیره شد و چند ثانیه بعد نگاهش بین دست بالا مونده اش روی هوا و بازوی عقب کشیده ی من رفت و برگشت... یه قدم به عقب برداشت، یه پوزخند صدا دار زد و رفت... نفس نفس زنون به سینک تکیه دادم... جای دستش روی بازوم می سوخت... پوزخندش عصبیم می کرد... روزایی که دانشگاه می رفتیم هم همین طوری بود... وقتایی که کنار حامد بودم پوزخند روی لبش عصبیم می کرد... حالت نگاهش کلافه ام می کرد...

شیر باز مونده ی آب رو بستم... خودم رو به سختی به پنجره رسوندم و سرم رو بردم بیرون... هوای خنک پاییزی آرومم کرد... دست چپم رو گذاشتم روی بازوم... جای دستش می سوخت...

توی تنم لرز افتاد... پنجره رو بستم و از آشپزخونه بیرون اومدم... ایمان روی کاناپه ی همیشگی نشسته بود و سیگار دود می کرد.

قبل از اینکه در اتاقم رو باز کنم با صدایی که بشنوه گفتم:

-دیگه هیچ وقت به من دست نزن...

دوباره صدای پوزخند کسدارش روی اعصابم خط کشید... هنوز در اتاق رو پشت سرم نبسته بودم که صدای خش دارش به گوشم رسید...

-برای اونم همین طوری جا نماز آب می کشیدی?!!!

در رو بستم... پاهام سست شد... سر خوردم و روی زمین نشستم... زیر لیبی زمزمه کردم:

-نه... برای اون از خودم گذشتم... به خاطر اون از همه چیزم گذشتم...

با عجله پله ها رو دوتا یکی پایین اومدم...

سارا جلوی راهرو ورودی وایساده بود... سر کلاس بودم که زنگ زد و گفت سریع برم پایین. اونقدر صداس عصبی و کلافه بود که نفهمیدم چطوری وسایلم رو جمع کردم و از کلاس بیرون زدم... با عجله به سمت سارا می رفتم که شونه ام با شونه ی یکی برخورد کرد. بدون اینکه سرم رو برگردونم گفتم:

-بیخشید.

هنوز چند قدم بیشتر از محل حادثه دور نشده بودم که صدای آشنایی توی گوشم پیچید:

-اگه یکم مقنعه ات رو بکشی عقب هم تو جلوت رو می بینی هم ما جمالت رو!

سرجام متوقف شدم. با تعجب به سمت عقب برگشتم... صدا اونقدر برام آشنا بود که مجالی برای بی توجهی نمی داشت... باورم نمی شد بالاخره باهام همکلام شده باشه حتی به کنایه... حتی برای مسخره کردنم... اونقدر شوکه شده بودم که حد نداشت...

یه قدم به سمتم برداشت و دست به سینه، با همون ژست یه وری همیشگیش که دلم ضعف میرفت براش، وایساد و گفت:

-اوه اوه همچین نگام نکن خواهر! استغفرالله جسارت کردم خدمت بانوی مکرمه ی محجبه؟

لحن پر از تمسخرش مضمزم کرد... خواستم برگردم و برم که گفت:

-بهت برخورد خواهر؟! -

زیر نگاه پر تمسخرش داشتم آب می شدم... هر لحظه بیشتر از چیزی که بودم بدم می اومد... شاید اگر این حرفا از زبون هر کسی جز حامد خارج می شد اینطوری نمی شدم... برام اهمیت نداشت بقیه چی بگن اما حامد... دلم می خواست توی چشمش باشم... نه به عنوان یه دختر دگم و بسته... نه به عنوان یه دختر امل و عقب افتاده... نه به عنوان یه دختر شهرستانی! دلم می خواست تو چشمش باشم مثل اون دختر مو طلایی!!!

چرخیدم و دوباره قدمای سستم، مقصدشون شد سارا...

-راستی خواهر، برای ساعت ناهاری برات دوغ می خرم... اما حواست باشه قبلش سیبیلات رو بدی بالا که نره توی ظرف دوغ!

صدای قهقهه ی حامد و دختر کناریش و یکی دوتا از دوستاش که دورش حلقه وایساده بودن عصییم می کرد... لبام می لرزید... وقتی دستم کشیده شد، نگاهم به اشک نشسته ام رو بلند کردم...

سارا:

-بیا برویم. برای چی وایسادی اصلا؟ عوضیا...

نگاه اشکیم که به چشمای ناراحت سارا دوخته شد، عصبی شدنش رو حس کردم... فهمیدم ممکنه هر لحظه حرفی بزنه اما قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم... یا اینکه مغزم فرمان بده به این کار، صدای بلند سارا که مطمئنم به گوش حامد و دار و دسته اش می رسید توی گوشم نشست...

-وقتی شما ابرو بر میداری ما باید سیبیل بزاریم دیگه!

نمی دونم چرا ته دلم خنک نشد... ته دلم فقط داشت می سوخت... از داغی حرفای حامد می سوخت... از جواب سارا به حامد می سوخت... از تحقیر شدنم می سوخت... از تحقیر شدن حامد می سوخت... ته دلم برای دل خودم می سوخت...

دنبال سارا کشیده می شدم و بی توجه به مقصد با غرغرای سارا به حرفای حامد فکر میکردم... به سیبیلام فکر میکردم! به پرزای تیره ی پشت لبم!!!

-سارا... اگه پشت لبم رو بردارم چی میشه؟ به نظرت مامان چیزی میگه؟

وایسادن ناگهانی سارا، منو که دنبالش کشیده می شدم هم متوقف کرد:

-چی می گی تو؟؟؟ به اون آشغال چه ربطی داره که تو پشت لب ت رو برداشتی یا نه!

سرم رو پایین انداختم... سارا عصبی با صدای بلند گفت:

-دهنت رو باز کن ببینم چی می گی تو... یعنی انقدر این پسره مهمه که می خوای پشت لب ت رو برداری؟ یادته چقدر التماس کردم؟ یادته میگفتی دختر باید صورتش دخترونه باشه؟ تو چت شده مریم؟ چرا اینطوری شدی؟ ارزششو داره؟

برام مهم نبود... حرفای سارا، نصیحتاش، غرغراش... برام فقط حامد و نگاهش مهم بود... دوست داشتم وقتی بهم نگاه میکنه چشماش پر از تمسخر نباشه... دوست داشتم جای دزدیدن نگاهش ازم، جای سوژه خنده شدن براش، جای تمسخر صداش، وقتی منو می بینه لبخند بزنه... که نگاهشو ازم ندزده... که به نظرش یه دختر امروزی و خواستنی باشم!!!

-سارا بریم خونه برمیداری برام؟

سارا برای تاکسی دست بلند کرد و گفت:

-دریست...

تاکسی چند قدم جلوتر وایساد و سارا بدون چونه زدن روی قیمت یا گفتن مقصد، منو کشوند و انداخت توی تاکسی... با تعجب به حرکات عجله ای سارا نگاه میکردم. آدرس خوابگاه رو داد و سرش رو تکیه داد به پشتی صندلی و چشماش رو بست... آرام زمزمه کردم:

-راستی اصلا چته تو؟ واسه چی از سر کلاس کشیدیم بیرون؟ چرا دریست گرفتی؟ با اتوبوس می رفتیم خوب!

کلافه دست کشید به پیشونیش...

-مامانم زنگ زد گفت، بابا مامانت دارن میان دیدنت...

ابروهام بی اختیار بالا رفت... متعجب تر از قبل پرسیدم:

-تمام این آرتیست بازیها برای همین بود؟!

چشماش رو باز کرد و پوزخند به لب خیره شد به من!

-انگار دیگه حواست به هیچی نیست مریم!... یه درصد در نظر بگیر یه راست بیان دانشگاه... یا اصلا وقتی بعد از ظهر داریم می ریم خوابگاه اونجا باشن... نظرت چیه این تیپی ببینت؟

این تیبی؟ مگه چه تیبی بودم؟ مقنعه ام که تا روی پیشونیم بود... مانتوم هم که گشاد و بلند بود... اصلا با خود مامان خریدم بودمش! پس چه مشکلی... دست کشیدم روی شونه ام و تازه دوزاریم افتاد! چادرم...!!!

همون روزای اولی که اومدیم تهران... همون روزایی که نه حامدی بود و نه دانشگاهی هنوز... همون روزایی که مریم یاقی تازه سر بلند کرده بود... همون روزا بود که چادرم تا شد و رفت کنج کمد... همون روزا بود که سارا گیر داد حداقل پشت لب ت رو بردار... همون روزا بود که من فکر میکردم دختر خوب، دختریه که بیشتر صورتش گُرک و پشم داشته باشه... همون روزا بود که مانتویی شدم!...

به خانم نصرتی، مسئول خوابگاه، مثل همیشه لبخند زدم و سلام علیک کردم. نگاه خانم نصرتی به موهای فکول شده ی سارا خیره مونده بود... سارا سلام زیر لبی ای گفت و از پله ها بالا رفت.

خانم نصرتی:

-فتوحی موندم توی دوستی تو و این دختر! آسمون و زمینید!!! بهش بگو حداقل وقتی میاد توی خوابگاه حرمت نگه داره...

چشم عجله ای گفتم و از پله ها بالا رفتم... سارا رو تختش دراز کشیده بود... با همون مانتو و شلوار جین... چقدر حرص می خوردم از این یلخی بودنش!!!

کیفم رو گذاشتم کنار تختم، روی زمین... در کمد مشترکم با سارا رو باز کردم و دست چرخوندم بین لباسا... لمس پارچه ی چادر، تنم رو مور مور کرد...

کشیدمش روی سرم... چقدر دور بودن روزایی که چادر سر می کردم... که سر کردنش برام عادت بود... که مثل آب خوردن رو می گرفتم باهاش...

دوبار چادر از روی سرم لیز خورد قبل از اینکه بتونم رو بگیرم... بار سوم تونستم رو بگیرم اما کج و کوله... انگار دستام یادشون رفته بود رو گرفتن رو... یادشون رفته بود فتوحی بودن رو...

سارا:

-بابا چرا اینطوری شدی تو؟ خوبه فقط ۲-۳ ماهه سرت نکردیا!... من کش دارم توی کشوم... می خوام کش بندازی به چادرت؟

یه بار دیگه رو گرفتم... این بار درست... این بار مثل مریم فتوحی... مثل مامان... انگار یه بار از روی دوشم برداشته شد... یه نفس عمیق کشیدم و لبخند زدم به مریم فتوحی توی آینه...

دست کشیدم روی شکمی که هنوز زیاد بالا نیومده، زندگی رو زیر و رو کرده... دست کشیدم روی سر نطفه ای که به دنیا نیومده بدبخته... دست کشیدم روی پوست شکمی که نطفه ی حلالش رو حروم می دونن...

-غذاتو بخور...

حتی برای ثانیه ای سرم رو بلند نکردم تا نگاهش کنم... ازش دلگیر بودم... دلگیر بودم به خاطر حرفاش... به خاطر این باورم نکردنش... به خاطر تیکه انداختنش... به خاطر پوزخندای حرص درآرش...

زیر نگاه سنگینش یه قاشق برنج بوی دود گرفته گذاشتم توی دهنم... بوش رفت توی دماغم... دلم به هم پیچید... جلوی خودم رو گرفتم که دوباره بالا نیارم... که دوباره ماجرای غروب تکرار نشه... که دوباره دستش دور بازوم حلقه نشه... نگاه خیره اش کلافه ام کرد... روسریم رو جلوتر کشیدم... قاشق بعدی به دهنم نرسیده دلم باز به هم پیچید و یه چیزی هجوم آورد به سمت گلو... قاشق رو برگردوندم توی بشقاب و بلند شدم...

-بشین!

صدای پر از تحکمش حالمو بدتر کرد... صندلی رو عقب دادم...

-گفتم بشین... دوست ندارم یه حرف رو دوبار تکرار کنم...

چند ثانیه مکث کرد... یه نفس عمیق و بعد جمله اش رو تُوُف کرد توی صورتم:

-نه به خاطر خودت... که این خاطر دیگه برام عزیز نیست! به خاطر بچه ات...

نشستم... صورتم خیس شد... زمزمه کردم:

-بوی دودش حالمو به هم می زنه...

همون طور که از جاش بلند می شد گفت:

-اگه قهر نمی کردی بری توی اتاقت غذا نمی سوخت!

دستام رو قفل کردم توی هم... رفت سمت تلفن و یک دقیقه بعد صداشو شنیدم...

-سلام دوتا پرس چلو کباب برای اشتراک ۳۴۵... متشکرم...

ظرفای غذا رو از جلوم برداشت... خجالت نکشیدم... هول نشدم... اگه مریم فتوحی بودم سریع از جام بلند می شدم... سریع میگفتم وای چرا شما؟! اگه مریم فتوحی بودم به هیچ مردی اجازه نمی دادم سفره جمع کنه... مرد رو بزرگتر از اون می دونستم که خم و راست بشه برام... اگه مریم فتوحی بودم! اما خیلی وقت بود که من مریم فتوحی نبودم... از همون روزی که حاج فتوحی بزرگ توی عروسی صمیمی ترین دوستم داد زد که دیگه دخترش نیستم... که از بچه ی پرورشگاهی بیشتر از این همیشه انتظار داشت... که توی جمع خوردم کرد... از همون شب مریم فتوحی مُرد... همون یه ذره حیاش هم قی شد و رفت!!!

نمی دونم جرات نداشتم از روی صندلی بلند شم یا دلم نمی خواست دوباره صدایش رو دربیارم... فعلا ایمان تنها مرده محترم زندگی بود... تنها مردی بود که روی مردونگیش می تونستم حساب کنم... شاید برای همین دلم نمی خواست صدایش بلند شه... نمی خواستم روی حرفش حرف بزنم... نمی خواستم توی ذهنم بشکنه...

۱۰ دقیقه... ۲۰ دقیقه... شاید نیم ساعت بعد بود که صدای زنگ، سکوت خونه رو شکست... ظرف غذا رو که جلوم گذاشت توی ذهنم نچرخید که تشکر کنم...

چند تا قاشق بیشتر نتونستم بخورم... ظرف غذا رو یکم هول دادم سمت وسط میز و قاشق چنگالم رو گذاشتم کنارش... زیر چشمی نگاهی به ظرف غذام انداخت و دوباره مشغول شد... خواستم نوشابه بریزم برای خودم که لیوانو سریع از دستم گرفت...

-نوشابه کلا خوب نیست!

چند ثانیه بعد لیوانم پر از شربت لیمو بود!

ته دلم یه جوری شد... جرعه جرعه از شربت خوردم...

غذاش که تموم شد ظرفا رو این بار من جمع کردم... قبل از اینکه بلند شه و بره سمت کاناپه ی همیشگی و سیگار دود کنه زمزمه کردم:

-مرسی...

لبخند نصفه نیمه اش یه لبخند کامل نشوند روی لبم... لبخندمو ندیدم... پناه برد به کاناپه ی همیشگی و من با حوصله میز رو جمع کردم و ته دلم خداروشکر کردم که هنوز مردایی مثل ایمان هستن... که هنوز مردونگی هست...

آخر شب وقتی روی تختم دراز می کشیدم شک داشتم که هنوز ازش دلخورم یا نه!!!

دلم برای شنیدن صدایش لک زده بود... برای منی که ۷ سال اول زندگی از محبت مادرانه دور بودم، مامان عزیزترین موجود زندگی بود... هق هق کنان توی گوش نالیدم:

-تروخدا یه چیزی بگو مامان... فحشم بده... سرزنشم کن اما حرف بزن...

-بد کردی مریم... کمر آقا جونت رو شکستی... چقدر بهش گفتم نزاره بری... چقدر گفتم تهران جای یه دختر تنها نیست...

صدایش پر از بغض بود...

-مامان به خدا من هنوزم همون مریم شمام... به خدا پاکم مامان...

سارا:

-مامانت حالش خوب نیست مریم جان بسه دیگه...

با صدای آروم توی گوشه زمزمه کرد:

-برای بچه ات هم خوب نیست... مراقب خودت باش...

گوشی رو گذاشتم سر جاش و یه دل سیر هق هق کردم... برای تمام روزایی که از دست رفته بودن... برای آدمایی که از دست رفته بودن... خیلی چیزا رو برای به اینجا رسیدن از دست دادم... از خیلی داشته هام برای داشتن حامد گذشتم اما پشیمون نبودم... سخت بود... پر از عذاب بود... اما پشیمون نبودم! اگه برمینگشتم عقب... اگه فرصت دوباره شروع کردن رو داشتم... بازم همین راهو می رفتم... بازم حامدو انتخاب میکردم... شاید همه بگن بده... شاید همه بگن ازت سو استفاده هاشو کردو ولت کرد به امون خدا... اما من هنوزم دوشش دارم... این نبض تپنده ای که از خون اون داره توی وجودم شکل میگیره و رشد میکنه رو دوست دارم...

هوای خونه داشت خفه ام میکرد... ماتتوم رو از جا لباسی برداشتم و تنم کردم. شالم رو جلوی آینه مرتب کردم. کیف پول، موبایل و کلید خونه رو برداشتم و بیرون زدم... دلم هوای تازه می خواست... دلم می خواست توی سرمای پاییزی بغضمو قورت بدم... دلم می خواست خش خش برگا آرومم کنه...

هنوز در واحد ایمان رو نبسته بودم که در کناری باز شد و یه زن جوون با یه بچه بیرون اومدن. قبلا هم دیده بودمش. سارا میگفت زن خوبیه... سلام زیر لبی ای گفتم و از پله ها پایین رفتم. از در خونه که بیرون اومدم با بچه اش هم قدمم شد.

-شما خواهر آقا ایمانید؟

نگاهمو توی صورتش چرخوندم و گفتم:

-نه!

کنجکاوی رو می تونستم از توی نگاهش بخونم... چند دقیقه توی سکوت هم قدم باهام راه اومدم... بچه ای که همراهش بود گفت:

-مامان... مامان... برام بادکنک می خری؟

نگاهم روی صورت دختر بچه چرخید... یکم بور بود و چشمای رنگی و درشتش توجه آدمو جلب میکرد... یعنی بچه ی منم دختر بود؟ این شکلی می شد؟ از فکرم خنده ام گرفت! من چشم آبی بودم یا حامد؟!!!! دلم می خواست بچه ام پسر باشه... یه پسر شکل باباش... همون قدر جذاب و مردونه... همون قدر خواستنی و سخت...

صدای زن، باعث شد نگاه خیره ام رو از صورت دختر بچه بگیرم...

-چند وقتی خبری از سارا خانوم نیست... شما خبری ازش ندارید؟

چند ثانیه مکث کردم... چه فرقی داشت بدونه جدا شدن یا نه؟ بالاخره که می فهمید! چه حالا چه چند وقت بعد...

-جدا شدن...

با تعجب پرسید:

-چرا؟؟؟ چقدر سریع... هنوز یک ماه هم نشده از آخرین باری که سارا خانومو دیدم...

وقتی جوابی ندادم دوباره به حرف اومد:

-آدم می مونه تو کار مردم! هر وقت این زن و شوهر رو می دیدم کلی بهشون حسرت می خوردم... نه از خوشن صدای

بلند می شنیدم نه آزاری می رسوندن... سارا خانومم که همیشه ی خدا روی لبش خنده بود... چی بگم والا...

توی دلم گفتم هیچی! به تو چه ربطی داره چیزی بگی؟

-حالا از سارا خانوم خیر دارید؟

توی دلم گفتم اه چرا شرت رو کم نمی کنی بری پی کارت؟

-آره بی خیر نیستیم...

هنوز می تونستم کنجکاویش رو از حضورم توی خونه ی ایمان از رفتارش حس کنم... حوصله ی سوال جواب کردنش

رو هم نداشتم. برای همین بی خیال پیاده روی شدم و رفتم سمت خیابون اصلی.

-خدا نگهدار خانوم.

سر بچه اش که داشت دستشو می کشید سمت پارک... چند قدم جلوتر داد زد:

-||| چته بچه؟ دو دقه صبر کن... دارید میرید؟ فکر کردم شما هم می خواهید برید پارک!

برای تاکسی ای که از دور داشت می اومد دست بلند کردم و در همون حال گفتم:

-نه می خوام برم خرید. روزتون بخیر.

و بدون گفتن مقصد سوار تاکسی شدم... مقصد خاصی هم نداشتم! فقط می خواستم از دست این زن... سمج راحت بشم...

نیم ساعت بعد هفت تیر بودم و الکی بین مغازه های مانتو فروشی می چرخیدم... دلم لباس نمی خواست... دلم راه رفتن

می خواست... توی اجتماع بودن... دلم یه همراه می خواست... دلم حامدو می خواست...

کنار سرخ پوشان وایسادم و خیره شدم به ویتترین...

مانتوی قرم... توی ویتترین چشمام رو خیره کرده بود...

-از چی خوشت اومده مریم؟

با دست به مانتوی قرمز اشاره کردم و پر از حسرت گفتم:

-چقدر قرمزش قشنگه...

حامد، دستی رو که باهاش به مانتو اشاره کرده بودم توی دستش گرفت و لبخند به لب منو کشید سمت ورودی مغازه:

-بریم بیوشش... این که اینقدر با حسرت نگاه کردن نداره گلم...

لب برچیدم...

-اگه مامان بفهمه قرمز پوشیدم منو می کشه... تازه بقیه چی؟ مامان میگه قرمز تحریک کننده است...

حامد اخماشو توی هم کشید و مانتوی قرمز رو از دست فروشنده گرفت و کشوندم به سمت پرو...

-فعلا که مامانت نیست و با منی... مردی هم که می خواد با یه رنگ قرمز تحریک بشه به درک بازار بشه!

چشمام رو گرد کردم و با تعجب خیره شدم به حامد... مامان میگفت آدم باید حواسش باشه کسیو به سمت گناه نکشه...

چون اگه کسی با دیدن من گناه کنه منم توی گناهش سهیم میشم... حالا حامد چی میگفت؟!

رفتم توی مغازه و خیره شدم به صورتِ پسر فروشنده...

-مانتوی قرمز دارید آقا؟

یه ابروش رو بالا انداخت و پرسید:

-فقط رنگش براتون اهمیت داره خانوم؟ توی رنگ بندی قرمز مانتو زیاد داریم. اسپرت می خواید؟

نمی دونستم چی می خوام... فقط دلم می خواست یه مانتوی قرمز پرو کنم...

-بله اسپرت باشه...

یه نگاه سرتا پایی بهم انداخت.

-فکر کنم سایزتون ۴۶ درسته؟

دستم بی اختیار کشیده شد سمت روسریم... جلوتر کشیدمش و نامحسوس یه قدم به عقب برداشتم...

فروشنده سرش به مانتوهای جلوش گرم بود... یکی از مانتوهای قرمز رنگِ روی رگال رو برداشت و به سمتم گرفت.

-این مانتو تن خورش عالیه خانوم...

مانتو رو از دستش گرفتم... دستم می لرزید...

رفتم توی پرو و مانتوی خوش دوخت و خوش رنگ رو تنم کردم... جذبِ جذب بود... از فکر پوشیدنش بیرون از این اتاق پرو هم صورتم گر می گرفت... روی تنم خیلی قشنگ نشسته بود... رنگش اونقدر جیغ بود که مطمئن بودم وقتی بپوشمش کلی نگاه روم خیره میشه! ضربه ای به در اتاق پرو خورد و صدای حامد توی گوشم نشست:

-چی شدی دختر؟ درو باز کن ببینمش توی تنت...

نمی توانستم همچین مانتویی بپوشم... در شان من نبود... در شان من نبود انقدر توی چشم رفتن...

مانتوی مشکی خودم رو پوشیدم و از اتاق پرو بیرون اومدم...

حامد اخماش توی هم رفت و گفت:

-پس چی شد؟ می خواستم توی تنت ببینمش...

نگاه خیره امو از مانتوی خوش رنگِ قرمز گرفتم و زمزمه کردم:

-خوب نبود...

توی آینه خیره شدم به مانتوی ساده و به قول فروشنده اسپرت... اونقدر جذب نبود که اذیت کنه... اما روی تنم خوب نشسته بود... به چپ و راست چرخیدم و با چشمای اشکی خیره شدم به قرمزیه خیره کننده ی مانتو...

مانتوی مشکی و بلندم رو پوشیدم و از اتاق پرو بیرون اومدم... مانتو رو به دست فروشنده دادم و منتظر شدم تا برام بزارتش توی کیسه... سر قیمت چونه نزد... کسی سرِ قیمت خاطره هاش چونه نمی زد... حالا که دیگه دختر فتوحی ها نبودم... حالا که حامدو نداشتم... حالا که من بودم و این حجمِ کوچیک... چه اشکالی داشت اگه توی چشم می اومدم؟ چه اشکالی داشت اگه یه بار بی ترس از فتوحی بودن زندگی می کردم؟

برای اولین تا کسی دست بلند کردم. روی صندلی عقب ماشین توی خودم مچاله شدم و کیسه ی مانتو رو سفت توی بغلم گرفتم... انگار حالا وقتِ شکستنِ پیله ای بود که مریه یاغی وجودم تمام این سالها ترکش داده بود... خانوم بزرگ راست می گفت که برای زندگی توی تهران جسارت لازمه... شجاعت لازمه... راست میگفت که باید بخوام و از خواسته های معقولم دفاع کنم... شاید اگه همون روزایی که حامدو داشتم هم به خواسته هام بها میدادم حالا شبا نداشتمش رو آه نمی کشیدم...

فصل ششم

زیر غذا رو خاموش می کنم. از بالای اُپن نگاهی به صورت خسته ی ایمان میندازم و آروم می پرس م:

-غذا رو بکشم؟

با همون چشمای بسته میگه:

—آره... ممنون...

لبخند کمرنگی روی لبش نقش می بنده... نگاه خیره امو از صورتش می گیرم و مشغول کشیدن برنج می شم... بوی برنج دلم رو پیچ می ده... برای خودم سینه ی مرغ میزارم برای ایمان گردن و رون... کنار ظرف ایمان آلو و هویج هم میزارم... برای خودم لیمو ترش... هرچیزی رو ترش بیشتر دوست دارم... طعامی ملس حالمو بد میکنه... با این وضعِ حاملگی هم بدتر... انگار هرچی ترش تر دوست داشتی تر...

برای ایمان دلستر می ریزم برای خودم دوغ...

روی صندلی ای که کم کم شده جای من، می شینم و باز از بالای اُپن خیره می شم به ایمان... هنوز چشمش بسته است... هنوز همون لبخند کمرنگ روی لباشه... حس میکنم منتظره تا دوباره برای خوردن شام صداس کنم... دوباره صداس می کنم...

—شام سرد شد...

لبخندش عمیق تر میشه و می شنوم که می گه:

—اومدم خانوم...

تم یخ میکنه و نبض تند می شه... عادت ندارم به این خانوم گفتنا... به این لبخندای کمرنگ و پرننگ... عادت ندارم به این ایمان جدید... به این ایمانی که انگار داره پوست میندازه... انگار داره تغییر میکنه... عادت ندارم به این مردونه محبت کردنا... به این غلیظ خانوم گفتنا...

پشت میز می شینه... روی صندلی روبروم... انگار اون صندلی هم برای ایمان شده... نه! تمام صندلیا مال اونه... فقط من یکیشو غصب کردم...

—حالا ما غذا بخوریم یا خجالت؟ چه کردی خانوم...

باز می لرزم... از تن صدای مردونه اش... از لطافتِ پنهون شده توی صداس... نفهمیدم خواهش میکنم که گفتم رو شنید یا نه... با دستای لرزون قاشق چنگالم رو برداشتم و بی اشتها شروع کردم... برخلاف من ایمان با اشتها می خورد و حرف می زد...

—امروز چندتا پروژه ی برنامه نویسی جدید برای شرکت قبول کردیم... امیر میگه باید یکی دوتا مهندس جدید استخدام کنیم. بهش گفتم یکی میشناسم حیف که نمی تونه فعلا بیاد سرکار وگرنه کارش عالیه...

نگاهم رو از ظرف غذام می گیرم و خیره می شم بهش...

—منظورت کیه؟... سارا؟

اخماش که میره توی هم، پشیمون میشم از آوردن اسم سارا...

با همون اخمای توی هم گفت:

-نه! منظورم تو بودی... کار تو از همه ی بچه ها بهتر بود... یادمه بال بال زدن استاددا دور و برت رو...

حرفشو بل گرفتیم و سریع گفتیم:

-یعنی واقعا حاضری توی شرکتت بهم کار بدی؟

خندید...

-من از خدامه... ولی فعلا شما دستت بسته است!

امتداد نگاهش، باز رسید به حجم کوچیک نطفه ی حلالم... شیطنت توی چشمش نداشت باز مضمز شم... نداشت باز توی خودم جمع شم...

-نمی شه توی خونه کار کنم؟

با دهن پر گفت:

-عجله ای نیست که... حالا بعد از به دنیا اومدن بچه وقت زیاد داری واسه کار... نیازی هم نداری که فعلا...

شرمزده گفتیم:

-نمی تونم تا همیشه وبال تو باشم که... همین که بهم پناه دادی کلی هم ممنونتم... اگر بتونم برم سرکار، شاید بشه یه خونه اجاره کنم...

ابروهاش گره کور خوردن انگار... جدی شد...

-فکر اجاره کردن خونه رو از سرت بیرون کن.

همون طور که با غدام بازی بازی میکردم گفتیم:

-لطف داری... اما به هر حال نمیشه که اینطوری... خودمم راحت نیستم... اگر بتونی برام کار جور کنی تا عمر دارم مدیونتم...

قاشق رو انداخت توی ظرف و عصبی تکیه داد به صندلی...

-اگر گذاشتی غذا رو کوفت کنیم...

بلند شد... قبل از اینکه از آشپزخونه بره بیرون زمزمه کردم:

-درست نیست اینجا موندنم... من، دوستم زین طلاق گرفته اتم... ما محرم نیستیم... گناه با هم یه جا زندگی کردنمون... سخته...

برگشت... تکیه داد به اُپن و با همون ابروهای تو ی تو ی هم گره شده گفت:

-راه حل دارم برات... فردا می ریم محضر تا خیالت راحت شه.

شک کردم به حرفی که شنیدم... با چشمای گرد شده از تعجب خیره شدم بهش...

-چی؟

-حرفم واضح بود مریم... فردا میریم محضر محرم میشیم تا خیالت راحت بشه.

خنده دار بودا!... محرم شوهر صمیمی ترین دوستم شدن، خنده دار بود...

اخمام رفت تو ی هم... عصبانی از پشت میز بلند شدم... دستش رو تکیه داد به دیوار و راه رد شدنم رو بست...

-الکی رم نکن مریم... به من و خودت فکر نکن... به اون بچه ی تو ی شکمت فکر کن... وقتی تصمیم گرفتی نگهش

داری باید به فکر آینده اش هم باشی... فکر کردی چند ماه دیگه به چه اسمی می خوای برات شناسنامه بگیری؟

بغض کرده زمزمه کردم:

-حامد برمی گرده... من مطمئنم...

پوزخندش، مثل کشیدن ناخن روی شیشه به هم ریخت...

- بعضی وقتا شک میکنم به عقلت... تو خری یا خودت رو زدی به خیریت؟ بدبخت حامد رفت... حامد پر... اون الان داره

تو لاس وگاس حال میکنه تو میگی برمیگرده؟ کورخوندی خانوم... حامد دلیلی برای برگشتن نداره...

صورتتم خیس شد... حق نداشت اینطوری بگه... اون که حامله منو نمی شناخت... حق نداشت در موردش این طوری

حرف بزنه... حق نداشت بگه برمیگرده... حامد برمیگشت... به خاطر من... به خاطر بچه اش... شاید الان خام شده باشه...

شاید الان ولم کرده باشه... اما برمیگشت... حامد گفت جلد من بود... خودش همیشه میگفت...

با دست کنارش زدم و رد شدم...

-مریم فکراتو بکن... اگه می خوای بتونی برای بچه ات شناسنامه بگیری... اگه می خوای توی بیمارستان برات مشکل

نشه... اگه نمی خوای حرفای خاله زکی بیشتر ادامه پیدا کنه... صبح ساعت ۹ شناسنامه به دست حاضر باش.

هنوز درو نبسته بودم که جمله ی آخرش تو ی گوشم نشست...

-به خودت فقط فکر نکن... به بچه ات فکر کن... خودت فقط یه قسمت از ماجرای... بچه ات پدر میخواد... اینو بفهم!

ساعت از ۱۲ نیمه شب گذشته... اما دلم نمی خواد صدای آهنگو کم کنم... دلم نمی خواد سکوت خونه، صدای هق هقم

رو به گوش ایمان برسونه...

سرمايِ اون شبِ سرِ پاييزي... سرمايِ اولِ اَبانِ هنوز تويِ تنمه... سرمايِ شبی که پشت در خونه اش منتظر برگشتنش نشستم... شبی که انتظار دیدنش با سارا رو داشتیم... شبی که آغاز پناهندگیم توی خونه ی ایمان بود... چقدر ساده بودم اون روزا که فکر میکردم دوباره سارا رو توی این خونه می بینم... چقدر ساده بودم که فکر میکردم زندگی دوستم درسته و همه چیزش سرجاش...

حالا... شوهرِ صمیمی ترین دوستم... صمیمی ترین دوستِ حامدم... پیشنهاد میده اسمم بره توی شناسنامه اش... توی شناسنامه ای که هنوز مهر طلاقش خشک نشده...

توی خودم مچاله میشم و دست میکشم روی شکمِ کوچیکم... هنوز نمی دونم دختره یا پسر...

اگه حامد بود... اگه کنارم مونده بود... اگه خودشو ازم دریغ نکرده بود... اگه فقط بود... هیچ کس جرات نمی کرد به زنِ حلالش با این دید نگاه کنه... هیچ کس جرات نمی کرد به زنِ حلالش پیشنهاد ازدواج بده حتی الکی... حتی برای اسمِ توی شناسنامه ی بچه اش...

خیز بر میدارم سمت چمدونم... آلبومِ کوچیکِ مشترکمون رو بیرون می کشم توی بغلم می گیرم... دستام می لرزه برای باز کردنِ آلبومی که پر از خاطره است... پر از لحظه ی مشترک...

دست میکشم روی عکسی که کج چسبوندم توی جلدِ صفحه ی اول... چشماش پر از خنده است... پر از علاقه... توی سه کنج دیوار نشستیم... حامد تکیه داده به دیوار سمت راستِ سه کنج... من روی پاش نشستم و تکیه دادم به دیوار سمت چپِ سه کنج و خیره شدم به چشماش... ژست پیشنهادی سارا بود... می گفت خاطره می شه... میگفت بعدها وقتی به بچه هامون این عکسا رو نشون بدیم کلی ذوق می کنن... کلی لذت می برن از عشقولانه های مامان باباشون... یادمه خودش هم یه عکسِ اینطوری انداخته بود با ایمان... یه بار اون از ما انداخت... یه بار من از اونا...

چشمامو می بندم و سرمو تکیه میدم به دیوار... عکسی که از توی آلبوم بیرون کشیدمو خیسه از اشکام، فشار میدم به سینه ام... زیر لب زمزمه میکنم:

-ما که همو دوست داشتیم... پس چرا؟ چرا پای من و بچه ای که از رگ و پی خودت بود نموندی؟... چرا نموندی تا به این روز نیفتیم؟... نطفه ی بچه ی تو توی شکمم باشه و به پیشنهاد ازدواج یکی دیگه فکر کنم؟ به خاطر کی رفتی حامد؟!

شک می کنم تو چشم تو

گاهی به چشمای خودم

خیره می شم به چشماش... دوباره غرق می شم توی اون نی نی مشکی چشماش...

گاهی به دنیای تو

گاهی به رویای خودم

چشمش میخنده... از ته دل می خندم... سرش خم میشه روی صورتم و گونه هام گر میگیره... صد بار دیگه هم اینطوری
نزدیکم بشه باز سرخ و سفید میشم... باز توی حلقه ی دستاش می لرزم...

شک می کنم وقتی که تو

امروز و فردا میکنی

نرمی لباس... بوسه های عمیقش... توی اوج لذت از خود بیخود میشم... دستام حلقه میشه دور گردنش...

وقتی که گاهی بی سبب

با من مدارا میکنی

لرزش گوشیش رو توی جیبش حس میکنم و کمی عقب میکشم... لباس، از روی لبام سر می خوره... سرش رو عقب می
بره و دستش میره سمت جیبش... خیره میشه به صفحه ی گوشی و اخماش میره توی هم... کنجکاو برای دیدن صفحه
ی گوشی سرک میکشم... بیشتر عقب میره... گوشی رو برعکس میزازه روی دراور و دوباره سرش خم میشه به سمت
صورتم... چشمش دیگه پر از خنده نیست...

شک میکنم حتی به عشق

با هر طپش با هر نفس

هلم میده روی تخت و چشمش شیطان میشه... دلم می لرزه... دلم نمیاد مانعش بشم... دلم می خواد لذت ببره... لذت
ببرم...

شک میکنم به آسمون

پشت درِ بارِ قفس

برای بار دهم گوشیش زنگ می خوره... گیجم... صدای ویریه ی گوشیش عصبیم میکنه...

از روی تخت بلند میشه... پیرهنش رو از روی زمین برمیداره و میکشه به تنش...

وقتی که دل تنگ همیم

وقتی که عادت میکنیم

چنگ میزنه به گوشی روی میز... نگاهم نگران میشه... نگاهم پر از شک میشه... ته دلم چنگ میشه... دلم به شور میفته...
با چشمایی که توش ناراحتی و نگرانی موج میزنه خیره میشم بهش...

وقتی که از هم خسته ایم

وقتی رعایت میکنیم

قبل از اینکه از اتاق بیرون بره برمیگرده سمت من... لبخند میزنه و به نشونه ی چیزی نیست پلکاش یه بار باز و بسته میشن...

شک می کنم حتی به این

احساس های مشترک

وقتی صدای بسته شدنِ درِ خونه توی گوشم میپیچه اشکام جاری میشه... تنِ عریانم لرز میگیره... سرد نیست اما می لرزم... پتو رو میکشم روی خودم...

گاهی به تو گاهی خودم

گاهی به این احساس شک

دلَم چند ساعتی شور میزنه... چند ساعتی توی اضطراب دست و پا میزنم و خیره میشم به درِ خونه تا برگرده...

یه نگاهم به دره یه نگاهم به ساعت... هرچقدر به ۸ نزدیک تر میشه عصبی تر میشم...

وقتی که پشت گریه هات

لبخندتو بو میکشم

ساعت ۷ و ۳۰ زنگ میزنم به آژانس و دل نگران راهی خوابگاه میشم...

وقتی که قلبم گیجمو

این سو و اون سو میکشم

دستم میره به سمت کنترل... آهنگو دوباره میزنم از اول و سعی میکنم صدای ایمانو نشنوم که داره به همسایه کناری میگه صداشو کم می کنه...

دست میکشم روی شکم کوچیکم... نطفه ی حلالم توی کدوم یکی از این رابطه های پر از لذت و ترس بسته شد رو نمی دونم... اما مطمئنم که توی لحظه لحظه های شکل گرفتنش عاشق بودم...

ضربه ای به در می خوره و صدای کلافه ی ایمان توی اتاق می پیچه...

-کمش کن مریم...

کمش نمیکنم... هنوز بغض دارم... هنوز گریه هام هق هق داره...

-همسایه ها چه گناهی کردن آخه؟ می خوان بخوابن مریم جان... خواهش میکنم کمش کن...

بغضمو قورت می دم و هق هقمو خفه میکنم... ضبطو خاموش میکنم و می خزم توی تختم... صدای دور شدن قدماشو که می شنوم چشمامو می بندم...

این مرد هیچ جوهره هیچ ربطی به پدر بچه ی من بودن نداره... حتی برای حفظ آبرو...

بعضی شبا، به اندازه ی یه قرن طول میکشونو چشم بسته نمی طلبن... خواب نمی طلبن... خستگی رو به جونت می شونن و خاطره می پاشن توی ذهنت... بعضی شبا سحر که میشه... تنت کوفته است و ذهنت داغون... می مونی بین صد راهی ای که توش گیر کردی... بعضی شبا، هرچقدرم توی سکوت فکر کنی... فکر کنی... فکر کنی... بازم نتیجه نمیده...

تنه کوفته ام رو، روی تخت جا به جا میکنم و خیره میشم به ساعت... جون می کنن عقربه ها و توی این جون کندشون لحظه به لحظه سهیمم...

تیک... من... تاک... ایمان... تیک... من... تاک... سارا... تیک... من... تاک... حامد... تیک... نطفه ی حلالم... تاک... بچه ام... تیک... دست میکشم روی حجم کوچیک شکمم... تاک... تیک... تاک... تیک... تاک...

عقربه ها که روی ۶ و ۱۲ جا خوش میکنن، مانتوی بافتم رو به تن می کشم و از خونه میزنم بیرون... هوای سرب صبح پاییزی تم رو می لرزونه... حتی دکه های روزنامه فروشی هم هنوز بسته ان... بوی کله پاچه توی بینیم میپیچه و عقم میگیره... کوچ می کنم کنار خط جدول خیابون... تک و توک ماشین رد میشه... تک و توک آدم رد میشه... هوا هنوز نیمه تاریکه... سردمه... دستام رو حلقه می کنم دور خودم... توی تنهایی غریبانه ام... توی یه صبح سرب پاییزی... کنار جدول یه خیابون... خوله تنهام و بچه ی بی پدرم رو توی آغوش میکشم...

اولین دکه ی باز روزنامه فروشی رو که می بینم جلو میرم و همشهری میخرم... چشم می گردونم دنبال یه پارک خلوت... از چندتا عابر سراغ پارک میگیرم و پرسون پرسون میرسم به یه فضای سبز با چندتا نیمکت... یه پیرمرد و پیرزن کنار هم راه میرن و حرف می زنن... لبخند میزنم به این حس خوبشون... به این سرحال بودنشون... به لبخندای روی لبشون...

روزمو به فال نیک میگیرم و نیازمندی های همشهری رو باز میکنم...

نگاهم روی آگهی هایی که برنامه نویس می خوان چرخ می خوره... همه شون سابقه کار می خوان... یکی ۲ سال... یکی ۵ سال... چند تا شماره برمیدارم و زنگ میزنم... اولی جواب نمیده... دومی میگه استخدام کردن... سومی آدرس میده میگه حضوری... چهارمی می گه رزومه ات رو ایمیل کن... پنجمی میگه حضوری...

آدرسها رو روی کاغذ می نویسم و خیره میشم بهشون... از کجا شروع کنم؟

از خانمی که داره آروم میدوئه و از جلوم رد میشه اسم خیابونی که توشم رو می پرسم و آدرسا رو بهش نشون میدم... گوشیم زنگ میخوره... خیره میشم به اسمِ روی صفحه... ریجکت میکنم... ساعت ۹ صبحه فرداست و من جای شناسنامه روزنامه توی دستمه و گوشه ی یه پارکِ نا آشنا نشستم...

تا ساعت ۴ از این دفتر به اون دفتر، فرم پر کردم و مصاحبه کردم برای استخدام!

از پله های خونه ی ایمن که بالا می رفتم، پاهام از درد بی حس شده بودن... عادت نداشتم به راه رفتن زیاد... زیر دلم هم انگاری که یکم درد میکرد... دلم هم به هم می خورد... دستم رو گذاشتم روی دلم و یکم فشردمش...

کلید به قفل انداختم... قبل از اینکه برم تو، در واحد کناری باز شد.

-سلام خوبید؟

سرم رو برگردوندم به سمت خانومِ وراج و فضولِ واحدِ کناری... یه لبخندِ زورکی و پر از خستگی به لب نشوندم...

-سلام ممنونم.

نگاهش اول روی صورتِ خسته ام چرخید و بعد به دستِ رویِ شکمم خیره شد...

-حالت خوبه؟

درو باز کردم...

-ممنون... با اجازه.

هیچ وقت از صمیمی شدن با همسایه ها خوشم نمی اومد... مامان با تمام در و همسایه ها سلام علیک داشت اما من نه... دوست نداشتم صمیمیت زیادی رو... دوست نداشتم دخالت های خاله زنکی رو...

فضای خونه پر از دود بود... سرفه ام گرفت... ایمن از روی کاناپه ی همیشگی بلند شد و از بین دودای معلق بالای سرش یه قدم به سمتم برداشت...

-اوغور به خیر...

زیر لب سلامی زمزمه کردم و رفتم سمت اتاقم...

-می تونم بپرسم خانوم کدوم گورستونی تشریف داشتن؟

در اتاقمو باز کردم و جوابشو ندادم...

قبل از اینکه درو ببندم خودشو رسوند و درو چارتاق باز کرد...

-سوالمو عادت ندارم دوبار بپرسم... کدوم گوری بودی؟

جمله ی دومش رو توی صورتم داد کشید... یه قدم عقب رفتم و چسبیدم به دیوار... ترسیده بودم... عادت به این دادو بیدادا نداشتم... آقا جون هیچ وقت سرم داد نمی زد... سرد بود... دور بود... اما داد نمی زد... حامد هم... توی اوج عصبانیت سکوت میکرد... تند و جدی حرف می زد اما اینطوری نه... خیز برنمیداشت سمتم... داد نمی کشید... اینطوری چشماشو نمی دروند توی صورتم... بغض کردم...

مشتش که کنار سرم کوبیده شد به دیوار، سرمو به سمت شونه ی سمت چپم خم کردم و یه قطره اشک ریخت روی صورتم...

داد کشید:

-گریه نکن... عصبی ترم نکن مریم... فقط بگو کجا بودی؟

نالیدم:

-دنبال کار... چرا اینطوری میکنی؟...

بریده بریده... بین هق هق گریه هام نالیدم:

-می... ترسم...

انگار به خودش اومده باشه عقب کشید... دستاشو از روی دیوار برداشت و یه قدم عقب رفت... کلافه بود... و به شدت عصبی...

پوزخند به لب زمزمه کرد:

-دنبال کار... هه...

صدای فریادش دوباره بلند شد:

-تو چی فکر میکنی با خودت آخه؟ مریم داری حالمو به هم می زنی...

توی اتاق قدم رو می رفت و دست می کشید توی موهایش... جرات نداشتم تکیه ام رو از دیوار بردارم... حتی جرات نداشتم آروم... برای خودم... هق هق کنم... اشکام بی صدا روی صورتم می ریخت...

وایساد و به سمتم برگشت... خودم رو بیشتر به دیوار فشار دادم و جمع شدم توی خودم...

-فکر کردی کار پاچیده توی خیابون؟ اونم برای تو؟ یه دختره حامله؟؟!!!

دوباره شروع کرد قدم رو رفتن.

-گیرم کار پیدا کردی... بهت خونه میدن؟ به یه دختره حامله؟! مریم اینو بفهم که تو شرایطت نرمال نیست... بفهم دختر...

برگشت به سمت در اتاق و قبل از بیرون رفتن گفت:

- دو هفته وقت داری مریم... یا از اینجا برو و بشین منتظر حامد تا موهات رنگِ دندونات شه یا بریم محضر...
هنوز یه قدم از اتاق بیرون نرفته بود که دوباره برگشت و بهم نزدیک شد... نفس دوباره توی سینه ام حبس شد...
- عاشق چشم و ابروت نیستم مریم... گذشته دوره ی خریدیم... فقط و فقط اون بچه برام مهمه... تو فعلا تنها زنی هستی
که می تونی شانس پدر شدن رو بهم بدی... وگرنه زن خوشگل تر و خانواده دارتر از تو پره...
برگشت و رفت بیرون... در اتاق رو هم پشت سرش به هم کوبید... کنار دیوار روی زمین نشستیم و توی خودم مچاله
شدم... قلبم تند می زد و سرعت ریختن اشکام بیشتر شده بود... تاکیدش روی خانواده داشتن... برای بار هزارم شکستم...
برای نداشتن خانواده... برای بی کس و کار بودن...
دو هفته... دوهفته برای پیدا کردن خونه و کار زمان کمی بود... مخصوصا برای دختر بی کس و کار و حامله ای مثل
من...
اشکام رو با پشت دست پاک کردم... موبایلم رو برداشتم و شماره ی سارا رو گرفتم. بعد از چندتا بوق صداس خواب آلود
و کشدار توی گوشی پیچید:
- چی میگی دختر بعد از ظهری؟ مگه نمی دونی این ساعت خوابم آخه؟
- سارا به کمکت احتیاج دارم.
انگار که خواب از سرش پریده باشه صداس جدی شد:
- چی شده؟
پوفی کردم و بدون تردید گفتم:
- باید خونه بگیرم سارا... پول می خوام!
- خونه؟ شوخیت گرفته مریم؟ واسه چی اصلا؟ مگه پیش ایمان مشکلی داری؟
بین گفتن و نگفتن مشکلم تردید داشتم... اخرش که چی؟
- آره... ایمان میگه بریم محضر...
چند دقیقه سکوت... با نگرانی پرسیدم:
- خوبی سارا؟ به خدا من قبول نکردم... به خدا من کاری نکردم...
صدای شکسته اش توی گوشی پیچید:
- می دونم عزیزم... می دونم...

چند ثانیه سکوت کرد و بعد با تردید زمزمه کرد:

- چرا قبول نمیکنی؟ موقعیت خوبیه... برای بچه ات هم اینطوری بهتره؟

توی گوشه جیغ کشیدم:

- می فهمی چی میگم؟ بشم زن شوهر تو؟

خندید:

- شوهر؟ کدوم شوهر مریم؟ خودتم خوب میدونی ایمان از اولش چشمش دنبال تو بود نه من... وقتی زنش بودم چشمش دنبال تو بود چه برسه حالا که طلاق گرفتیم... ایمان شوهر من نیست دیگه که بخوای بیخیالش بشی... اینطوری برای بچه ات هم بهتره. اسم یه پدر توی شناسنامه اش باید باشه یا نه؟ برای تو هم بهتره... حالا که حاجی ولت کرده باید یکی باشه کمکت کنه یا نه؟ باید یکی باشه جمع و جور ت کنه یا نه؟

داد کشیدم:

- چی برای خودت می بافی سارا؟ من به هیچکی نیاز ندارم جمع کنه... بچه ام هم بابا داره... برمیگرده... من می دونم سارا... برمیگرده حامد... برمیگرده...

- باشه باشه... آرام باش عزیزم...

- می تونی کمکم کنی یا نه؟

- باشه... چقدر می خوای؟ من ۳۰ تومن مهریه ام رو نقد دارم. بسه؟

۳۰ تومن کم بود اما باز بهتر از هیچی بود... خودمم یکم پس انداز داشتم... از همون دوره ی دانشجویی و پول تو جیبیای آقا جون... ۵-۶ تومنی می شد...

- آره... بهت برش میگردونم سارا... مطمئن باش.

- بیخیال مریم... میدونی که من به اون پول هیچ وقت دست نمیزنم. پس چه فرقی داره توی حساب باشه یا پیش صاحب خونه؟

کمی آرام شدم... اگر می تونستم خونه پیدا کنم یکم از مشکلاتم حل می شد... حداقلش این بود که از زیر دین ایمان بیرون می اومدم...

- مرسی سارا... راستی اوضاع چطوره؟

آه کشداری کشید:

- بد نیست... ماما زیر گوشم داره می خونه دوباره به فکر شوهر کردن باشم!...

-سارا ول کن بیا تهران... بیا اینجا با هم زندگی کنیم...

صداش بغض دار بود وقتی گفت:

-همیشه مریم... می دونی که همیشه... که نمی تونم... نمی تونم نزدیکش باشم دیوونگی نکنم... من از اون شهره هزار رنگ کندم... بریدم...

زمزمه کردم:

-می دونم... می فهممت...

۲۴ ساعت بیشتر از مهلت دو هفته ایم نمونده بود و من هنوز از این بنگاه به اون بنگاه... از این دفتر به اون دفتر می رفتم و دنبال کار و خونه بودم.

چون سابقه کار نداشتم برام کار پیدا نمی شد. باردار بودنم هم می شد مزید بر علت. همه با خودشون حساب میکردن اگه استخدامم کنن دو روز دیگه مرخصی زایمان میخوام و ونگ ونگ بچه و استعفا... خونه هم که نو... علی نور... توی این شهر انگار اگه دختر باشی فقط می تونی گوشه ی خیابون بخوابی. دختر تنها، هیچ جوره براش خونه نیست. حتی هتلا و مسافرخونه ها هم راضی نمی شدن بهم اتاق بدن برای یه مدت.

برای بار دهم توی این چند روزه شماره ی سارا رو گرفتم تا خب... خونه پیدا نکردم رو بهش بدم و اون باز نصیحتم کنه... می دونستم باز همون حرفای تکراری رو میزنه... می دونستم بازم میگه بیخیال بشم و به ایمان فکر کنم... همه ی اینا رو می دونستم اما باز شماره اش رو گرفتم... بعد از چند بوق صداش توی گوشی پیچید:

-سلام.

-سلام خوبی؟

-قربانت. خونه پیدا کردی؟ کار چی؟

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

-نه بابا مگه کار پیدا میشه؟ هرجا میرم اول می پرسن مجردی یا متاهل می مونم چی جوابشون رو بدم... وای از زمانی هم که بفهمن باردارم! بعدشم سابقه کار می خوان... خونه هم که هیچ جوره به دختر مجرد نمیدن. وضعیت منم که بدتر!

-بهت گفته بودم مریم. گوش ندادی! الکی داری وقت و انرژی رو هدر میدی.

-سارا مبارزه کردن بهتر از اینه که شکست رو قبول کنم!

-صیغه ی ایمان شدن یعنی شکست؟

-آره سارا... برای منی که عاشق یکی دیگه ام یعنی شکست... حتی بدتر از شکسته برام! تو نمی فهمی من چی میگم...
برای تو ایمان شاهزاده با اسب سفیده. توقع داری برای منم همین طور باشه!

آه صدا داری کشید و بعد گفت:

-آره حق باتوئه... چی کارا میکنه؟

-این چند روزه ندیدمش اصلا. صبحا که زودتر از اون میرم شبا هم قبل از اومدنش میام تو اتاق درو قفل میکنم.

-خُلی بابا! فکر میکنی کی حاضر میشه با این شرایط فعلیت باهات باشه مریم؟ الکی براش طاقچه بالا نزار...

کلافه گفتم:

-بیخیال شو. من دوست دارم لگد بزوم به این بختی که توی دستای این شاهزاده است!

-خری دیگه... به فکر خودت نیستی به فکر بچه ات باش. فکر میکنی تا کی می تونی منتظر حامد بمونی؟

چند ثانیه مکث کردم و بعد زمزمه کردم:

-می خوام برم دلمِ خونه ی پدریش...

-بروو... فکر میکنی چی عایدت میشه؟ مامانش میزارتت توی طبق حلوا حلوات میکنه؟

-می خوام بهشون بگم از حامد حامله ام... شاید کمکم کردن... شاید به حامد خبر دادن...

سارا پوزخند صداداری زد:

-برو مریم... برو تا از این در هم رونده بشی و بفهمی ایمان فعلا برات بهترین موقعیته... برو تا ببینی خانواده ی عشق عزیزت رو... شناختی که من از خانواده اش دارم بهت میگم رفتنت سنگلِ رو یخ کردنِ خودته... اما باز میل خودته...

-نمی خوام بعدش پشیمون بشم... این آخرین راهمه. شاید دلشون سوخت و بهم پناه دادن...

-برو. اما از الان پیشنهادم بهت اینه که شناسنامه و مدارکت رو برای فردا بزاری دلمِ دست. صبح هم مثل بچه ی آدم بری محضر...

چند ثانیه سکوت کرد و بعد بغض دار زمزمه کرد:

-اذیتش نکن مریم... مراقبش باش...

تا اومدم دهن باز کنم و حرفی بزوم بوق اشغال توی گوشی پیچید...

چقدر دلم براش می سوخت... سارا خیلی حیف بود برای انقدر زود مطلقه شدن... برای انقدر زود دست کشیدن... برای بریدن از مردی که دوشش داشت... جدایی سارا از ایمان، یکی از مسائل حل نشده ی ذهنم بود... هیچ وقت فکر نمیکردم

مشکل داشته باشن... فکر نمی‌کردم ایمان هنوز توی حال و هوای گذشته باشه... به نظرم بچه دار نشدن ایمان اصلا دلیل خوبی نبود برای بریدن رشته ی یه زندگی... می دونستم سارا اونقدر ایمان رو دوست داره که بچه اصلا براش مهم نباشه... دنیا هم پر بود از بچه های پرورشگاهی مثل من که آرزوی خانواده دار شدن رو داشتن!...

ساعت ۴ با وسواس حاضر شدم و راهی خونه ی پدری حامد شدم... استرس داشتم... دلم آشوب بود... می ترسیدم از برخوردی که ممکن بود باهام داشته باشن...

تا حالا خانواده ی حامد رو از نزدیک ندیده بودم. حتی توی مدتی که توی خونه اش زندگی می کردم هم خانواده اش رفت و آمدی به خونه ی حامد نداشتن. زیاد هم نمی شنیدم حامد حرفی در موردشون بزنه. اونطوری که فهمیده بودم رابطه ی خوبی نداشتن... حالا شاید انتظار زیادی بود که بخوام به خاطر بچه ای که از حامد داشتم منو توی خونه شون بپذیرن!...

-بفرمایید خانوم رسیدیم.

با صدای راننده ی آژانس به خودم اومدم. کرایه رو دادم و پیاده شدم. خونه ی خیلی بزرگی به نظر نمی رسید اما توی منطقه ی خوبی بود و نشون می داد پدر حامد وضع مالی خوبی داره. البته این چیزی نبود که تازه فهمیده باشم... از ولخرجی های زیاد از حد حامد به این نتیجه رسیده بودم که پشتش به خانواده ی ثروتمندی بنده!

چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آرامش از دست رفته ام رو به دست بیارم... چند بار دست لرزونم رو به سمت زنگ بردم اما باز پشیمون شدم...

این فکر که امروز آخرین مهلتمه برای رفتن از خونه ی ایمان، باعث شد بالاخره به تردیدم غلبه کنم و دستم رو جلو ببرم و زنگو فشار بدم... چشمام رو بستم و چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا آرام شم... مادر حامد هیولا نبود که! بالاخره یا قبولم می کرد یا نه... بالاتر از سیاهی هم که رنگی نیست! نهایتش هم فردا... نه هیچ جوره دلم نمی خواست به نهایتش فکر کنم!

-شما؟

خیره شدم به آیفون تصویری خونه ی پدری حامد و گفتم:

-سلام. اگر ممکنه چند لحظه تشریف بیارید دم در...

چند ثانیه سکوت و بعد صدای مسنی که این اطمینان رو بهم می داد مادری حامده!

-چند لحظه صبر کنید خانوم...

تکیه دادم به دیوار و منتظر موندم تا مادرش بیاد جلوی در... توی دلم آیت الکرسی و ۴ قل خوندم تا دلم آرام بشم... تا ترسم از چیزی که قرار بود باهاش مواجه بشم... نیاز داشتم به آرامش گرفتن... به روحیه گرفتن... به توکل کردن!...

-بفرمایید خانوم؟

سریع تکیه ام رو از دیوار برداشتم و برگشتم سمت ورودی. زنی که قبلا عکسش رو توی خونه ی حامد دیده بودم جلوی در ایستاده بود.

-سلام سمیه خانوم.

گره ابروهایش کورتر شد...

-سلام. شما؟

نمی دونم این همه جسارتو از کجا آوردم و گفتم:

-من مریم هستم... زنِ حامد!

ابروهای زن بالا رفت و بعد صدای خنده اش بلند شد:

-حامدِ من؟!

چند ثانیه خیره شدم به خنده ی کشدارِ زن... انگار به خودش اومده باشه خنده اش رو جمع کرد و با اخمای توی هم گفت:

-حتما ازش حامله هم هستی؟...

تعجب کردم از حرفش... از برخوردش... از خنده اش... از اخمای ناگهانش!...

با ساده لوحی کامل گفتم:

-بله!... شما از کجا فهمیدید؟

زن دستی به صورتش کشید و کلافه زیر لب زمزمه کرد:

-امان از دست این پسر... موندم چند نفر خراب این بچه شدن!

نگاهش رو به من دوخت و با لحنی کاملاً جدی گفت:

-بین دختر من نمی دونم تو به چه امیدی رفتی دنبال حامد و حالا هم ادعا میکنی بچه اش تو شکمته... اما بهتره بدونی از روزی که حامد رفت تا حالا تو نفر سومی هستی که این ادعا رو میکنی... اگه قصد اخاذی داری که جای درستی نیومدی، اگرم واقعا زن حامد بودی برو دنبال خودش... من خبِ درستی ازش ندارم.

قبل از اینکه زن درو ببندد سریع جلو رفتم و درو نگه داشتم:

-خانوم تروخدا... یعنی چی؟ بچه ی توی شکم من نوه ی شماست!

سریع از توی کیفم برگه ی آزمایش بارداری رو در آوردم و نشونش دادم...

-ببینید خانوم... به خدا من از پسر شما حامله ام! تروخدا کمکم کنید...

سری با افسوس تکون داد و گفت:

-مگه وقتی به قول خودت داشتی زن؟! حامد می شدی اومدی سراغ ما که حالا توقع داری برای بچه اش کاری بکنیم؟! از کجا معلوم بچه ی حامله من باشه اصلا؟

با لحن پر از التماس و چشمای به اشک نشسته گفتم:

-خانوم به خدا بچه ی پسر شماست... تروخدا کمکم کنید...

-چه کمکی دختر جون؟ از دست من کاری برات برنمیداد... طرف حساب تو حامده نه ما... دیگه هم این ورا نیا. بابای حامد مطمئن باش مثل من باهات برخورد نمیکنه و کلی هم لیچار بارت میکنه... برو پی زندگیت دختر جون این گوری که بالا سرش وایسادی فاتحه میخونی مرده توش نیست!

با یه هل محکم زن، عقب اومدم و درو بست... صورتم خیس شد از اشک... با خودم چی فکر میکردم که بلند شدم اومدم اینجا؟ انتظار چه رفتاری رو داشتیم؟ باز خیلی خوب باهام برخورد کردن... مطمئن بودم اگه دختری می اومد دم خونه ی فتوحی ها و میگفت زن! احسان!، مامان تا کلی بارش نمیکرد و بی کس و کار بودن و بی حجب و حیا بودن بهش نمی بست ولس نمیکرد!...

تا سر خیابون پیاده اومدم و به حرفای مادر حامد فکر کردم... گفت من نفر سومم... اون دوتای دیگه کی بودن؟!

یه زمانایی هست توی زندگی که مجبوری یه راهی رو انتخاب کنی... مجبوری توی دو راهیای زندگیت تن بدی به راهی که باورش نداری... که ذره ذره ی وجودت نفیش میکنه اما چاره ای نیست... مجبوری... به هر دری میزنی یکی از راها برات ورود ممنوعه... مثل حالای من... که تمام مسیرهها برام مسدوده... بدون حمایت فتوحیا... توی یه شهر غریب... بچه ی مردی رو به شکم دارم که ترکم کرده... که ترک وطن کرده... و راهی ندارم جز ازدواج مجدد... چون اینجا ایرانه... چون دختر تنها حق زندگی نداره... چون زن محکومه که زیر چتر حمایت یه مرد باشه... آخه مرد بزرگه... مرد آگاهه... مرد بهتر می تونه برای زندگی تصمیم بگیره...

توی دلم پره از حس انزجار نسبت به همه ی این مردای بزرگتر... مردایی که از تموم مردونگیشون فقط محدوده ی زیر شکمو می فهمن و نیازای جنسی رو... که اگه زنی رو دوست دارن یا باید مال اونا باشه یا کلا نباشه...

ساعت ۹ صبح یه روز سرد و دلگیر پاییزی، آماده شدم تا به صورت رسمی صیغه ی شوهر صمیمی ترین دوستم و صمیمی ترین دوست شوهرم بشم... شناسنامه ی سفیدم رو برداشتم و منتظر موندم تا صدام کنه...

دلم می خواست به سارا زنگ بزنم... دلم می خواست بهش بگم که راضی نیستم به این کار... دلم می خواست بهش بگم که چاره ای ندارم... که یه شبه به این باور رسیدم که مره من ولم کرده و رفته... که تنها زن زندگی مردم نبودم و

نیستم... دلم می خواست می تونستم بهش بگم که بعد از یک سال از شوهرش جدا میشم... که مهر شوهرش رو به دل نمی گیرم... که بهش خیانت نمیکنم...

اما تونستم... دستم نرفت به گرفتن شماره اش... دهنم باز نشد به گفتن هیچ حرفی به سارا...

چند دقیقه ای از ساعت ۹ گذشته بود که چند ضربه به در اتاق خورد... مثل گوسفندی که به مسلخ میره بلند شدم... اولین بارم نبود تجربه کردن این حس... حالم درست شبیه روزی بود که خواستگارا اومدن خونه... که جلوی چشمشون بالا و پایین شدم... حالم مثل وقتی بود که شدم عروسک مجلس چندتا لچک به سر... همونقدر ملتهب و ناراحت... شایدم بیشتر... اون روز امید داشتم به رهایی و حالا مطمئن بودم که بیرون رفتنم از این اتاق یعنی بند و اسارت...

ایمان جلوی در ورودی منتظرم ایستاده بود... لبخند نداشت... اخم نداشت... حرف هم نمی زد... فقط نگاه کرد... چند ثانیه ای بهم نگاه کرد و بعد از خونه بیرون رفت...

پشت سرش از خونه بیرون رفتم... برای اولین بار تنهایی سوار ماشینش شدم و تن دادم به بی راهه ای که به اجبار شده بود راه آینده ی زندگیم...

ایمان آروم برای محضر دار توضیح می داد که بچه ی پرورشگاهی هستم و سرپرستم هم الان توی تهران نیست... دیدم که پول گذاشت کفله دست مردی که پشت میز نشسته بود و می خواست برامون صیغه بخونه و به همین راحتی مشکل بزرگتر نداشتن من حل شد و صیغه جاری...

توی مدتی که داشت صیغه ی محرمیت رو می خوند سرم رو پایین انداخته بودم و به سارا فکر میکردم... به دوستی که داشتم بهش نارو می زدم... به دوستی که مردشو داشتم ازش می دزدیدم...

- کجایی مریم؟ آقا با توئه...

سرم رو بلند کردم و با چشمای پر از اشک خیره شدم به قاضی... چقدر دلم توی این لحظه ها سارا رو می خواست... چقدر دلم شونه و آغوشش رو می خواست... دلم محبت خواهرانه اش رو می خواست...

اخمای توی هم ایمان مجبورم کرد زمزمه کنم:

- قَبِلْتُ

پای برگه هایی که عاقد بهمون نشون داد رو امضا کردیم. مره عاقد از ایمان خواست بیرون بره... بعد از رفتنش برگه ی صیغه نامه رو بهم داد و تاکید کرد که تحت هیچ شرایطی گمش نکنم یا ندمش به ایمان...

اون که نمی دونست من چیزی برای از دست دادن ندارم... نمی دونست که با بند بنده وجودم طالب به هم خوردن این صیغه و محرمیت... اون که نمی دونست من دارم به مردی که دوش دارم و ترکم کرده و به صمیمی ترین دوستم خیانت میکنم... اون مرد هیچی نمی دونست...

برگه رو توی کیفم گذاشتم و بیرون اومدم. ایمان توی ماشین منتظرم بود. خودم رو پرت کردم روی صندلی جلوی ماشینو
درو بستم... لبخند لب روی لبایم عصییم میکرد...

-کمر بندتو ببند...

حس تملک رو از نگاهش و لحن صدایش حس میکردم...

بی حرف کمر بندم رو بستم...

ضبطو روشن کرد و راه افتاد...

بگو جونت، عمرت، عشقت

بگو دوست دارم، بشنوم باز یکم

بگو تا ابد، با دلم می مونی

بمونیم دیگه، ما دوتایی با هم

لبخندش... آهنگ شادش... صندلی جلوی ماشینش... برگه ی مزخرفه توی کیفم که از این به بعد می شد مدرک سالم
بودن من به عنوان یه دختر متاهل... داشت حالمو به هم می زد... داشت منجرم میکرد از زن بودنم...

از این حرفا وقتی باهام میزنی

می خوام بال درآرم برم آسمون

بگم نیست دیگه مثل تو رو زمین

انقدر ساده و عاشق و مهربون

دلم داشت به هم می خورد... انگار نطفه ی توی شکمم هم داشت حالش از همه چیز به هم می خورد...

جرات نداشتم دهنمو باز کنم... دستمو چند بار پشت سر هم زدم به شیشه ی کنارم تا ماشینو نگاه داره...

داشت واسه خودش زیر لب آهنگو زمزمه میکرد و اصلا حواسش به من نبود...

بگو تا منم یاد بگیرم ازت

تو احساس آرامش قلبی

چقدر خوبه این لحظه های قشنگ

اگه میشه بازم بگو یک کمی

چند بار دیگه محکم به شیشه زدم... سرش رو برگردوند سمتم... سرم رو تا دلم داشبورده جلو بردم... قبل از اینکه دهن باز کنه و حرفی بزنه، تمام محتویات معده ام رو بالا آوردم...

بگو تا دیوونه بشم از نگات

بگو تا بمیرم عزیزم برات

انگار تموم دل آشوبه ها و نگرانیهام با محتویات معده ام خالی شد... آروم شدم...

زیر نگاه خیره و دهن باز مونده از تعجبش از ماشین پیاده شدم... دلم نمی خواست توی ماشینش که بوی حال به هم خوردگی می داد بشینم! خداروشکر لباسام هم کثیف نشده بود... به سمت خیابون اصلی رفتم و برای تاکسی ای که داشت رد می شد دست بلند کردم و گفتم:

-درست...

دلم عجیب هوای کنج خلوت اتاقی که حالا دیگه غصبی نبود رو داشت...

خزیدم کنج خلوت اتاقم... اتاقی که حالا سهمم بود از خونه ی ایمان... خونه ای که شده بود خونه ی خودم... قبلش هم خونه ی سارا بود... سارا و ایمان... مریم و ایمان... چقدر این جایگزینی پر از رنج و نفرت بود...

سرمو تکیه دادم به دیوار و توی تاریکی چشمام باز خیس شد...

تک زنگ گوشیم خبر از رسیدن یه اس ام اس تازه رو داشت... با بی حوصلگی از توی کیفم بیرون کشیدمش... اسم سارا روی صفحه ی گوشی بهم دهن کجی کرد وقتی جمله ی کوتاهش رو خوندم:

"مبارک باشه..."

بیشتر از خودم متنفر شدم... بیشتر لرزیدم... بیشتر مضمئن شدم...

روز عروسیشون هنوز توی ذهنم بود... کلی وقت گذاشته بودم... رفته بودم آرایشگاه... ابرو هام رو تمیز کردم... صورتم رو اصلاح کردم... آرایشگر با حوصله صورتم رو آرایش کرد و مو هام رو شینیون... لباس شب بلند و پوشیده ام رو از توی آرایشگاه پوشیده بودم... دلم می خواست وقتی حامد میاد جلوی آرایشگاه دنبالم آماده باشم...

چقدر لذت برده بودم از برق چشمای حامد... از پیچ پیچ آرومش زیر گوشم که:

-امشب مهمون خودمی بانو... قید خوابگاه رو بزن... گفته باشم!

گونه هام سرخ شده بود و ریز خندیده بودم...

چقدر به نظر دور می رسیدن اون روزا... یک سال و خورده ای بیشتر از اون روز نمیگذشت... اما انگار خیلی دور بود ازم...

از نیومدن مامان و آقاجون مطمئن شده بودم... دلم می خواست عروسی صمیمی ترین دوستم رو با حامد باشم... خداروشکر مجلسشون مختلط بود و مامان و آقاجون با اعتقاداتشون نمی خوند شرکت کردن توی چنین عروسی ای...

از اول شب فقط یه گوشه نشسته بودم و رقصیدن جمع رو نگاه میکردم و زیر سنگینی نگاه خیره و رنجیده و ناراحت ایمان، از حضور حامد کنارم لذت می بردم...

سارا خوشگل شده بود... خوشحال بود... تمام مدت وسط بود و می رقصید. چند دقیقه یک بار هم دست ایمان رو می کشید و به زور می بردش وسط... آخراش دیدم که ایمان اخم کرد به سارا و دیگه وسط اومدن ایمان تموم شد...

هنوز شام نداده بودن که آقاجون اینا اومدن... انتظار نداشتم بیان... انتظار نداشتم یهو کنار حامدغافلگیرم کنن... هنوزم نفهمیدم چرا یهو یی تغییر عقیده دادن و اومدن... لباسم پوشیده بود... یه شال هم انداخته بودم روی سرم اما برای آقاجون اینا کافی نبود... حضور حامد روی صندلی کناریم و دستش روی صندلیم براشون قابل قبول نبود... اونقدر همه چیز یک دفعه ای شد... اونقدر یک دفعه ای جلوم ظاهر شدن که حتی نتونستم خودم رو جمع و جور کنم... دستهای مردونه ی آقاجون نشست روی گونه ام. احسان حامدو کشید و برد سمت باغ... از ترس جیغ کشیدم... همه برگشته بودن سمت ما... آقاجون داد می کشید... می گفت دیگه دخترش نیستم... میگفت از یه بچه پرورشگاهی بیشتر از این همیشه انتظار داشت... میگفت می دونست خراب میشم... گوشام حرفای آقاجون رو می شنید و دلم شوو حامدو می زد...

مجلس عروسی عملاً تعطیل شده بود و همه داشتن به دعوی ما نگاه میکردن... ناپدری سارا آقاجون رو کشید و برد بیرون... مامان غش کرده بود و مادر سارا بهش می رسید... روی زمین افتاده بودم و اشک می ریختم و می لرزیدم... جرات نداشتم از جام بلند شم... جرات نداشتم برم دنبال حامد...

اون شب آخرین شبی بود که خانواده ی بچگیهام رو دیدم... اون شب آخرین شب فتوحی بودنم بود...

آخر شب... وقتی روی تخت اتاق حامد دراز کشیده بودم و اشک می ریختم مثل همین اس ام اس رو برای سارا فرستادم... فقط نوشته بودم مبارک باشه... چقدر دنیا کوچیک بود... چقدر اون روزا شرمنده ی سارا شده بودم به خاطر خراب شدن عروسیش... چقدر اون روزا بهم سخت میگذشت...

حالا... بعد از این همه مدت... توی خونه ی سارا بودم و اون ازدواجم رو با شوهر سابقش، مثل خودم تبریک میگفت...

کلی حرف داشتم... کلی حرف اضافه تر تلنبار شده بود روی حرفای صبحم و دلم می خواست بهش بگم... اما باز نتونستم... دستم نرفت روی نوشتن اس ام اس... دستم نرفت برای گرفتن شماره اش... فقط کنج اتاق نشستم و هق هق کردم... برای خودم... برای سارا... برای نطفه ام...

خواب و بیدار بودم که صدای باز شدن در توی گوشم نشست... انقدر گریه کرده بودم و خسته بودم از بی خوابی شب قبل که نفهمیدم کی و چه جور خواب رفته بودم...

لای در اتاق باز شد... سایه خزید توی اتاقم و تکیه داد به دیوار... نور سالن اتاق رو یکم روشن کرده بود...

-خوبی؟

خواب آلود سرم رو تکیه دادم به دیوار و خیره شدم به سایه ای که حالا شوهرم بود!!!

-رفتم کارواش...

داشت به روم می آورد به هم خوردنِ حالمو کثیف شدنِ ماشینش رو؟!!

-البته انتظار نداشتم نگرانم بشیا!... همون طوری که من نگرانِ تو نشدم و برام مهم نبود بیهویی کجا رفتی!...

لبخند روی لبم نشست... حرفش بچه گونه بود... انگار داشت گروکشی میکرد... می خواست مخفی کنه نگرانیش رو برای رفتنِ بیهویم...

-زبونتو توی راه موش خورد؟

چشمام رو بستم و صورتمِ سارا رو توی شبِ عروسیش به خاطر آوردم... چقدر برازنده بود... چقدر برای ایمان برازنده تر بود... چقدر ما وصله ی ناجور بودیم...

-شام گرفتم... پاشو بیا...

کاش سارا بود... کاش هنوز زنِ ایمان بود... کاش هنوز همه چیز مثل گذشته بود... کاش مریمِ فتوحی بودم توی شیراز اما زنِ شوهرِ سابق دوستم نبودم...

فصل هفتم

هیجان داشتم... می ترسیدم... دلم به هم می پیچید... دکتر کنارم نشست و لباسمو کنار زد... ژل که به شکمم مالید سردم شد... از لحظه ای که پا گذاشتم توی سالنِ سونوگرافی ترس ریخت توی دلم... ترسِ دختر بودنِ نطفه ام... ترسِ مثلِ من شدنش... دلم نمی خواست دختری داشته باشم که به روزِ خودم دچار بشه... که دل بینده به کسی و به روزِ من بیفته... که نگاهِ دیگران بهش فقط یه کنار خواب باشه... متنفر بودم از نگاه جنسیتی ای که سالها بود باهاش درگیر بودم...

-به به چه خانومِ خوشگلی...

دلم ریخت... دلم ریخت برای نطفه ی حلالم... برای دخترِ کوچیکم... برای نطفه ی ۴ ماهه ام...

با چشمای خیس خیره شدم به صفحه... چقدر شبیه جنینِ قورباغه بود دختر کوچولوم... ضربان قلبم تند شد... دلم گرم شد... ترس معنی نداشت... این قورباغه ی کوچولو... این خانوم کوچولو دختر من بود... من یه فتوحی نبودم... من خودم بودم... این کوچولو هم از رگ و پی من بود...

با صورت خیس خندیدم... خانوم دکتر خندید... ایمان خندید...

دختر کوچولوی من نباید به راه من می رفت... نباید به درد من دچار می شد... نباید مثلِ یه فتوحی بزرگ می شد...

-جنینت ۴ ماه و ۱۳ روزشه. تا جایی هم که من فهمیدم کاملاً سالمه عزیزم... شکمت رو پاک کن و بلند شو.

دستمال کاغذی رو از دست خانوم دکتر گرفتم و شکمم رو پاک کردم... دختر کوچولوی من هیچ جوهره ربطی به فتوحی ها نداشت... دختر کوچولوی من پرورشگاهی نمی شد... دختر کوچولوی من مادر داشت... بی اختیارم نگاهم به سمتِ ایمان چرخید... لبخند گشادی روی لبش بود و هنوز خیره به مانیتور نگاه میکرد... دختر کوچولوی من پدر هم داشت...! شاید ایمان برای من شوهر خوبی نمی شد... شاید هیچ وقت نمی تونستم بهش دل ببندم اما مطمئن برای دختر کوچولوی من پدرِ خوبی می شد... تا وقتی...

نگاهم از صورتِ ایمان گرفتم و دوباره خودم رو سرگرمِ پاک کردنِ شکمم کردم...

لباسام رو که مرتب کردم خانوم دکتر توصیه هاش به ایمان تموم شده بود. نگاهش رو به سمت من برگردوند:

-به شوهرت گفتم به خودت هم میگم... خیلی ضعیفی، باید خوب بخوری. به خاطر بچه ات... به خاطر سلامتی... اگه می خوای موقع زایمان مشکل نداشته باشی حرص و جوش الکی نخور. به خودت هم حسابی برس. غذاهای مقوی بخور... سیگار که نمیکشی؟

یه با از دست حامد گرفته بودم اما خوشم نیومده بود ازش...

-نه.

-توی این مدت حواست باشه موهات رو رنگ نکنی و تا جایی هم که برات ممکنه هیچ دارویی مصرف نکن. باید خیلی مراقب خودت باشی. الان دیگه فقط تو مطرح نیستی. زندگی یه خانوم کوچولو بهت وابسته است.

چقدر خوب بود این وابستگی... وابستگی ای که به زندگی پیوندم می داد...

ایمان کیفم رو از روی صندلی برداشت و بدون اینکه دستش بهم بخوره به سمت در خروجی هدایت کرد. آروم بودم... سبک بودم... خوشحال بودم... دختر کوچولوم... هدیه ی خدا بود به من... راه اتصالم بود به زندگی... چقدر خوبه که هست... چقدر ممنونم از حامد به خاطر یادگاریش...

شکم روز به روز بزرگ تر میشه و وابستگی من به این نطفه ی حلال بیشتر... دلتنگیم برای مامان و زنونگیه خاصش... تابعیتِ بی چون و چرایش... برای عطریِ چادریِ مشکیش... دلتنگیم برای آفاجون و دستایی که با دونه های تسبیحِ شاه مقصود بازی میکردن و حسرتِ یه بار لمسشون رو داشتیم... دلتنگیم برای احسانی که به خاطرِ محرم نبودنش خانواده ای که بچگی به حسرتش گذشت رو از دست دادیم... برای محبتای برادرانه و گاه به گاهش... دلتنگیم برای سارا و رفاقت نابش... برای خواهر بودنش... دلتنگیم برای اتاقِ خودم توی خونه ی فتوحی ها... دلتنگیم برای حامد... برای پدرِ

نطفه ی حلالم... برای بی معرفت ترین مرده دنیا... برای مردی که فقط مرده من بود اما چندتا چندتا زن می رفتن دهنه خونه دنبالش... و کلی دلتنگی دیگه رو با این نطفه ی حلال تقسیم میکنم...

دست میکشم روی شکمم و حدس میزنم سرش کدوم وره... گاهی وقتا تکون می خوره و دلم ضعف میره براش... برای دختری که قراره مثل من نباشه... دلم ضعف میره برای لمسش... باز دست میکشم روی شکمم به امید یه تکون دوباره...

دست میکشم روی پوست کشیده ی شکمم و حرف می زنم... از خاطرات مشترکم با باباش براش میگم... از خاطراتم توی خونه ی فتوحی ها میگم... از سارا میگم... از بابایی که تازگیا باباش شده براش میگم... بابایی که فقط اسما باباست... بابایی که توی روزای بی پناهیم شد پناه من و نطفه ی حلالم...

نگاهم روی ساعت بالا و پایین شد... هنوز یکی دو ساعتی تا اومدن ایمان مونده بود. سکوت خونه اذیتم می کرد...

تلویزیون رو روشن کردم و از این کانال به اون کانال... یکی از یکی بدتر. شبکه یک، پیام بازرگانی... شبکه ی دو برنامه ی تفسیر... شبکه ی سه فوتبال... جای احسان خالی که شیرجه بزنه جلوی تلویزیون و تخمه بشکونه و ذوق کنه و جیغ بزنه واسه یه توپ که ۲۲ تا آدم رو دنبال خودش می دوئونه... شبکه ی چهار اخبار زبون اصلی... شبکه ی پنج... ریتم آشنای فیلمی که داشت تبلیغش رو می کرد توی گوشم نشست... چقدر دوست داشتیم این سریالو... هر شب با مامان می دیدیمش... آخرین قسمتی که ازش دیدم شبی بود که حال خانوم بزرگ بد شد... یکی از همون آخرین روزایی که پیش خانواده ی قرضیم زندگی می کردم... بغض کردم... اشک ریختم... حسرت خوردم... دلتنگ شدم... دست کشیدم روی پوست کشیده ی شکمم و زمزمه کردم برای دخترم کوچیکم...

همیشه با مامان بزرگت این سریالو می دیدم. کلی ثانیه شماری میکردیم تا شروع شه... تکرارشم می دیدیم. با مامان تحلیلش میکردیم. نظر می دادیم، بحث میکردیم... هر اتفاق تازه ای که می افتاد ذوق میکردیم... وقتی بزرگ بشی... وقتی سر در بیاری از فیلم و سریال من و تو با هم می شینیم سریال می بینیم... بحث می کنیم... تحلیل می کنیم... مادر دختره لذت می بریم از لحظه هامون... اما من هیچ وقت ولت نمی کنم... هیچ وقت بهت شک نمی کنم... هیچ وقت ترکت نمی کنم تا روزی که بمیرم... که دیگه اگه پیش تو نیستم هیچ جا نباشم... که نشینی حسرت بخوری برای لحظه هایی که از دست رفت... برای مادری که هست و دیگه مادر تو نیست...

صدای باز شدن در، دستم رو کشوند به سمت صورتم. سریع اشکامو پاک کردم.

صدای خسته اش توی گوشم نشست:

-سلام.

با صدای گرفته زمزمه کردم:

-سلام...

از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه.

- الان غذا رو میارم.

- نمی خواد بیرون غذا خوردم... غذا پختی باز؟

پام سست شد... همیشه از تنها غذا خوردن بدم می اومد... این روزا بیشتر...

یه بشقاب برداشتم و توی سکوت برای خودم غذا کشیدم. پشت میز نشستم و قاشق اول رو چپوندم توی دهنم... چرا باید انتظار داشته باشم هر روز ناهار با من باشه؟ چرا باید بخوام یاد خونه اصلا؟ قاشق دوم رو چپوندم توی دهنم... طعم زهر می داد خورشتِ قیمة ام... تقصیر اون چیه که من بدم میاد از تنها غذا خوردن؟ هنوز قاشق سوم رو نچپونده بودم توی دهنم که صدلی روبه روم عقب کشیده شد...

- با این حالت و ایسادی باز پای گاز؟ چه بویی هم داره. خیلی وقته قیمة ی خونگی نخوردم...

قاشقِ ظرف خورشت رو برداشت و از گوشه ی ظرف غذای من یه قاشق خورد... دستم خشک شده بود روی هوا... از ظرف من خورد؟!

- به... سارا همیشه از دستپختت تعریف میکردا حق داشته!...

نگاهش رو از ظرف غذا گرفت و خیره شد به من.

- چرا اینطوری نگام میکنی؟!

دوباره قاشق اومد سمت بشقابم... بی اختیار... بدون اینکه بخوام مغزم به کار افتاد و سریع ظرف غذا رو عقب کشیدم.

- چیکار میکنی؟ داشتم غذا می خوردم!

نیمه ی شیطونِ غیر فعال شده ام بعد از مدت ها به تکاپو افتاد:

- شما که غذا خورده بودی!

تکیه داد به صدلی و ابروش رو بالا انداخت:

-|||؟ اینطوریه؟ باشه!

حالتِ بلند شدن به خودش گرفت. با خیال راحت بشقابم رو برگردوندم سمتِ میز... یهو خیز برداشت سمتم و بشقاب رو از دستم کشید بیرون... انقدر حرکتش ناگهانی بود که نتونستم از ظرفِ غذا دفاع کنم...

شکمِ جلو اومده ام نمی داشت تحرک داشته باشم و بجنگم برای بشقابِ غذا... به جای همه ی ناراحتیم... به جایِ حرص خوردنم برای تنها غذا خوردنم و طعمِ زهر شده ی خورشتِ قیمة ام... خندیدم و از پشت میز بلند شدم تا دوباره غذا بکشم برای خودم... تا غذا بخورم کنار دوستی که محرمم بود... پناهم بود... مردی که می خواست پدرِ بچه ام باشه...

حرفش وقتی داشتیم از محضر بیرون می اومدیم هنوز توی گوشم بود...

-هیچی عوض نشده مریم... ما هنوزم مثل قدیم دوستیم... همکلاسیم... یادته که؟

توی این یکی دو هفته حرفش رو ثابت کرده بود... این دوست بودن رو ثابت کرده بود... حتی یه قدم به سمتم برنداشته بود... و من چقدر ممنونش بودم... چقدر راضی بودم... چقدر راحت بودم... کاش می شد برای سارا تعریف کنم... کاش روم می شد بهش زنگ بزنم و بگم خیالت راحت سارا... شوهرت، شوهرم نیست... شوهرت برادرانه داره حمایت میکنه... دوستانه پشتم وایساده... که بگم شوهرت برای من مرد نیست... فقط برای دخترم پدره... که شوهرت پا گذاشته روی دلش و گذشته اش... دوست داشتنم بهش بگم چقدر اوضاعمون بهتر شده... که دیگه دم به دقیقه پناه نمی برم به کنجِ تاریکِ اتاق... حیف روم نمی شد... حیف زنگ نمی زد... حیف...

-چه زود کوتاه اومدیا! بابا حریف باید حریف باشه، حریفی که حریف نباشه حریف نیستا مریم خانوم!

خندیدم... حق داشت... حریف باید حریف باشه... اما نه مثل من دوبله!

-من خیلی آدم منصفی هستم، وقتی دو به یکیم باهات دست و پنجه نرم نمی کنم!

برای خودم غذا کشیدم و فکرای مختلف رو از ذهنم دور کردم... حالا وقتِ فکر کردن به سارا نبود... وقت فکر کردن به نبودنش نبود... وقتِ دلتنگی نبود...

توی صداس خوشحالی توام با یه حسرتِ خاصی بود وقتی گفت:

-چند ماه دیگه یک به یک میشیم!

دست کشیدم روی شکمم... شکمی که حالا برجسته بود و از برجسته بودنش خجالت نمیکشیدم... از نگاه خیره ی ایمان روش، خجالت نمی کشیدم... این شکم برجسته، خونه ی دخترم بود... با مکث طولانی ای گفتم:

-آره!

ظرف غذا رو پس زد و از پشت میز بلند شد... حس میکردم دوباره ذهنش رفته سمتِ حامد...

تکیه داد به کابینت و پنجره ی آشپزخونه رو باز کرد.

-اسمشو چی می خوای بزاری؟

به اسمش فکر نکرده بودم... برام مهم نبود اسمش چی باشه... فقط می خواستم یه فتوحی نباشه... می خواستم دوباره یه مریمِ دیگه نباشه... می خواستم مثل من توی بند نباشه...

تکیه دادم به پشتی صندلی و زمزمه کردم:

-نمی دونم... فقط می خوام مثل من نشه...

خیره شدم به دود سیگارش و با صدایی که به گوشش برسه گفتم:

-نظر تو چیه؟

پک عمیقی به سیگارش زد، نگاهم خیره موند به دودای روی هوا و نیم رخ صورت مردونه اش...

-همیشه فکر میکردم از بچه ها بدم میاد... بدم می اومد از صدای ونگ ونگشون... هر کی توی خانواده مون بچه داشت سمت من پیداش نمی شد... اونقدر اخم و تخم میکردم بهشون که دیگه بیخیال خونہ ی ما اومدن می شدن... همیشه فکر میکردم وقتی ازدواج کنم اصلا به بچه دار شدن فکر نمیکنم... که اصلا برام مهم نیست بچه داشته باشیم یا نه... اما وقتی سارا گیر داد که بچه می خواد... که گفت خودش تنهایی با بچه داری رو به دوش میکشه تا من اذیت نشم... وقتی خواستیم و نشد... وقتی فهمیدم هیچ وقت نمی تونم طعم پدر بودن رو بچشم سوختم... تازه فهمیدم چقدر ناشکری کردم توی تمام این سالها... حالا برام بچه داشتن و شنیدن صدای ونگ ونگ گریه اش شده آرزو...

دلَم سوخت براش... برای بغض توی صداش... برای حسرت توی صداش...

برای تسکین دردش، بدون اینکه حواسم به خودم و بچه ام باشه... گفتم:

-میشه بدون رابطه ی خونی هم پدر بود...

پک آخر و سیگارش زد و پرتش کرد از پنجره بیرون...

-آره میشه... ولی سخته... سخته مریم... سخته پدر بچه ات بودن... سخته پدر بچه ی حامد بودن... بعضی چیزا رو باید مرد باشی تا بفهمی... باید جای من باشی تا ببینی چقدر سخته...

سور حرفای ایمان... سور هوای آذر ماه... لرز انداخت به تنم...

-سخته... اما من می تونم مریم... می خوام که بتونم...

سرشو که به سمتم چرخوند، از چشمای سرخش ترسیدم...

سریع پنجره رو بست و به سمتم اومد. خم شد سمتم:

-سردته؟ حالت خوبه؟

سرم رو الکی تکون دادم... خوب نبودم... اصلا خوب نبودم... به سختی سعی کردم از پشت میز بلند شم... بازوم رو گرفت تا کمکم کنه... بیشتر لرزیدم... حس می کردم تمام تنم یخ کرده... دلَم داشت به هم می خورد... حق داشت که سختش باشه... حق داشت... برای خودمم سخت بود... سخت بود که بچه ی یکی دیگه رو سند بزوم به اسم یه مرده دیگه... برای من زنونه سخت بود... برای اون مردونه... برای من پای احساس دخیل بود و برای اون پای غیرت!...

کمکم کرد دراز بکشم روی کاناپه ی جلوی تلویزیون... هنوز می لرزیدم... ولی نه از سرما... از کاری که داشتم می کردم... از راهی که داشتم می رفتم...

چند ثانیه بعد پتو پیچ شده بودم و ایمان آب قند به دست داشت نازم رو می کشید... نازم رو می کشید تا دردمو بفهمه... تا حالِ بدمو خوب کنه... نازم رو می کشید و عذرخواهی میکرد برای حواس پرتیش... برای پنجره ی باز آشپزخونه... برای حرفاش... برای تلخیش...

کاش می شد بگم تو نباید عذرخواهی کنی... منم که باید بخوام ببخشیم... منم که باید گورمو از زندگیت گم کنم... منم که نباید مثل زالو بهت بچسبم و ذره ذره از شیره ی وجودت بمکم...

اما بازم مثل تمام وقتایی که پر بودم از نگفته ها و دهنم رو بستم، خفه شدم... بازم سکوت کردم و گذاشتم حرفایی که باید گفته بشه، نگفته بمونه... بازه اسیه مریه فتوحی دست پرورده ی مامان شدم و سکوت کردم...

کرم ضد آفتاب رو با حوصله می مالم به پوستم... پاییز اینقدر آفتابی و بی بارون نوبره!

صبح که از خواب بیدار شدم ایمان خونه نبود... یک ساعتی الکی به در و دیوار نگاه کردم و آخر سر طاقت نیاوردم... در و دیوار خونه انگار داشت ذره ذره ذهن و روحم رو می خورد... فکر و خیال توی سکوت و خلوتِ خونه هجوم آورده بودن به ذهنم... دلم نمی خواست به چیزی که بابله میلم نیست فکر کنم... دلم نمی خواست الکی خودم رو درگیر چیزی کنم که داشت بهم ثابت می شد تموم شده است...

دستم رفت برای برداشتنِ مانتوی مشکی بلند و گشادم اما نگاهم خیره موند به مانتوی قرمز ممنوعه... دلم خواست یه بار بپوشمش... یه بار مرز بشکنم... یه بار قدم بزارم روی خط قرمز... همه که فکر میکنن من تمام حریم رو شکستم... حداقل یکیش رو برای خودم بشکنم...

دستم رو از روی مانتوی مشکی عقب کشیدم و سریع مانتوی قرمز رو برداشتم... اونقدر سریع که فرصتِ پشیمون شدن به خودم ندادم... شالم رو هم برداشتم و از اتاق بیرون زدم... حال عجیبی داشتم... قدمام سنگین شده بودن... مانتوی قرمزم برام تنگ بود... قبل از اینک در رو باز کنم نگاهم توی آینه ی قدی جالباسی به شکله برجسته ام که خودش رو از توی مانتوی قرمز به رخ می کشید خیره موند...

برگشتم سمت اتاق خواب... الان وقتش نبود... الان که شکمم انقدر جلو اومده... الان که بیشتر توی چشمم... مانتوی قرمز رو آویزون کردم و مانتوی مشکی بلند و گشادم رو به تنم کشیدم. یه روز بالاخره می پوشمش... اما امروز نه...

در خونه رو بستم و از پله ها پایین رفتم. تازگیا سنگین تر راه می رفتم... سنگین تر و سخت تر... یه وزنی اضافه تر از خودم همراهم بود... از خودم بود و نبود...

چند تا خیابون که رفتم خسته شدم. نفسم این روزا زود به زود کم می اومد... پاهام کمتر تحمل می کرد وزنِ سنگینم رو...

حس می کردم کمرم هم درد گرفته. مسیر رفته رو با قدمای سست برگشتم. نگاه دو سه تا از عابرا روی شکمم و قدمای سستم موند و یکی دوتاشون با شنیدنِ نفس های منقطع خواستن کمکم کنن. حال خوب بود... هنوز می تونستم خودم از پس خودم بریام... ازشون تشکر کردم و با همون قدمای سست خودم رو به خونه رسوندم.

دست کردم توی جیبم برای درآوردن کلید اما هرچی گشتم فایده نداشت... نبود که نبود...

مستاصل دست به کمر جلوی در وایسادم... لحظه به لحظه درد کمرم بیشتر می شد. تکیه دادم به دیوار چشمامو بستم... مونده بودم چیکار کنم. نه می تونستم تا شب جلوی در بمونم نه دلم می خواست زنگ بزنم به ایمان و از کار و زندگیش بندازشم که جلوی در موندم...

بین زنگ زدن و نزدن به ایمان مونده بودم که صدایِ زنیِ همسایه توی گوشم نشست.

-حالتون خوبه خانوم؟

چشمام رو که از زور درد به هم فشرده شده بود باز کردم. رودربایستی رو کنار گذاشتم... درد کمر داشت کلافه ام می کرد...

-نه...

زنیِ همسایه دستش رو انداخت زیر بازوم و کشون کشون بردم سمت خونه.

بدون تعارف در واحد خودشون رو باز کرد.

-بشین الان برات آب قند میارم.

منو نشوند روی مبل... سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل و با دستِ راستم کمرم رو ماساژ دادم پام رو دراز کردم...

-بیا عزیزم اینو بخور حالت جا میاد...

چشمام رو باز به سختی باز کردم. دستم می لرزید و نمی تونستم درست لیوان رو به دهنم برسونم... لیوان آب قند رو دوباره از دستم گرفت و خودش کم کم به خوردم داد.

-حامله ای؟

چشمای فشرده شده ام از درد به سمت چشماش کشیده شد... نگاهش خیره مونده بود روی برجستگی شکمم...

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم.

-احتمالا قند خونت افتاده... زیاد راه رفتی؟

حس و حال جواب دادن نداشتم... کمکم کرد روی مبلِ سه نفره اش دراز بکشم...

-استراحت کن الان بهتر میشی.

چند دقیقه بعد، گرمی کیسه ی آب گرم روی کمرم و دستی که کمرم رو ماساژ می داد، چشمام رو خمار خواب کرد و درد کمرم رو آرومتر...

از شدت گرسنگی از خواب بیدار شدم... چرخی خوردم و خواستم طاق باز بخوابم که یا دختر کوچولوم افتادم و به همون پهلوی راست قناعت کردم...

صدای زین دختر بچه ای که داشت حرف می زد توی گوشم نشست:

-مامان یعنی الان توی دل این خانومه نی نیه؟

-آره عزیزم... یه نی نی خوشگل که بعدا میشه دوست تو...

حرف زن همسایه لبخند به لبم نشوند... نی نی خوشگل... دست کشیدم روی شکمم و لبخند به لب به سختی سعی کردم بلند شم.

||- بیدار شدی؟

تکیه دادم به پشتی صندلی و نگاهمو به زن همسایه دوختم...

-بله ببخشید که انقدر مزاحمتون شدم.

-نه بابا این چه حرفیه... بیا اینو بخور یکم جون بگیری. به ظرف توی دستش نگاه کردم و با تعجب پرسیدم:

-خودتون پختید؟

حلواهای توی ظرف داشت بهم چشمک می زد. همیشه حلوا خیلی دوست داشتم. شاید تنها دلیلی که توی بچگی با مامان همه ی مجلسای ختم و روضه رو می رفتم همون ظرف حلوا چشمک زنش بود!

-آره. بخور قوت بگیری. خیلی ضعیفی. برای یه زن حامله خوب نیست انقدر ضعیف باشه. باید بیشتر به خودت برسی.

ظرف حلوا رو که داشت به زور به دستم می داد گرفتم و با اشتها مشغول شدم.

برای اینکه معذب نباشم بلند شد رفتم توی آشپزخونه و از همون جا شروع کرد به صحبت کردن:

-همیشه وقتی از خونه میری بیرون یه چیزی بزار توی کیفیت. توی راه یهو ضعفت میگیره. منم سر یگانه مدام اینطوری می شدم. هی ضعف میکردم. غذا هم زیاد نمی خوردم که بعدا بدبختی نکشم سر لاغر شدن. اما تو این کارو نکن. آدم بعدش یکم سختی بکشه بهتره تا برای بچه اش مشکلی پیش بیاد. خداروشکر یگانه چیزیش نشد ولی خوب دکتر میگفت ممکن بود سر زایمان برام مشکل پیش بیاد.

آخرین قاشق حلوا رو خوردم و ظرفش رو گذاشتم روی میز:

- ممنونم خیلی خوشمزه بود.

خندید:

- نوش جونت. حلوا دوست داری؟

- آره خیلی!

سینی چایی به دست از آشپزخونه بیرون اومد.

- من حالا برعکس تو اصلا حلوا دوست ندارم. اما یگانه خیلی دوست داره. برای اون همیشه می پزم.

نگاهم چرخید سمت دختر بچه ی چشم آبی که روی اپن نشسته بود و با دست حلوا می خورد. چقدر شیرین و خواستنی بود...

- خانوم نی نی شما هم حوا دوست داره؟

از تلفظ حلواش خنده ام گرفت.

- نمی دونم عزیزم... شاید مثل من و تو دوست داشته باشه شاید مثل مامان اصلا خوشش نیاد.

لب برچید:

- کاش دوست داشته باشه... اون وقت من حواهام رو باهاش تسقیم میدم...

دلَم براش ضعف رفت... چقدر شیرین بود... رفتم جلو و با عشق صورتش سفیدش رو بوسیدم. کاش دختر منم به همین شیرینی باشه...

صدای زنگ تلفن که از واحد خودمون به گوشم رسید یادم انداخت خیلی وقته از خونه زدم بیرون.

نگاهی به ساعت انداختم نزدیکای ۲ بود.

گوشیم رو از جیب مانتوم برداشتم و شماره ی ایمان رو گرفتم. شاید توی این مدتی که پا گذاشتم توی خونه اش اولین باری می شد که بهش زنگ می زدم!

هنوز به بوق دوم نرسیده بود که صدای متعجبش توی گوشی پیچید:

- سلام. چیزی شده مریم؟

- سلام. کلیدم رو توی خونه ی جا گذاشتم.

- مگه خودت کجایی؟

-رفته بودم راه برم. یادم رفت کلیدو ببرم.

-الان کجایی؟

-خونه ی همسایه.

چند ثانیه سکوت کرد. انگار داشت فکر میکرد منظورم کدوم همسایه است...

-کدومشون؟

-واحد کناری.

-آهان! صارمی... باشه من تا نیم ساعت دیگه خونه ام. چیزی نمی خوام بگیرم؟

-نه مرسی.

و بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم. تا نیم ساعت دیگه می اومد خداحافظی نداشت که!

زیر لب از خانوم همسایه عذرخواهی کردم و سر جای قبلیم نشستم.

سکوت حاکم به فضا و نگاه پر از سوال خانوم همسایه معذبم کرده بود و دیگه خبری از آرامش دقایقی قبل نبود دیگه...

کاش ایمان زودتر برسه تا از این شرایط راحت بشم...

-یه سوال بپرسم؟

سرم رو بلند کردم و خیره شدم به صورت زن همسایه.

-بفرمایید.

کمی من و من کرد و بعد با تردید گفت:

-بیخشید به خدا نمی خوام فضولی کنم ولی... زن آقا ایمانی؟

پوف محکمی کردم و کلافه گفتم:

-آره.

از هر بحث و حرفی که بخواد آخرش منو بچسبونه به ایمان گریزون بودم این روزا... ما دوتا آدم متفاوت بودیم که حتی

صیغه ی محرمیت هم نمی تونست یکیمون کنه...

نگاهش خیره موند روی شکمم و من کلافه تر شدم...

-آخه...

حس کردم راه گلوم داره بسته تر می شه... زن! ایمان شده بودم که دیگه جواب این آخه رو به هیچ کس نگم... که حرفی نزنم از نطفه ی حلالم... محرّم! ایمان شدم تا دهن! هرچی آدمه ببندم اما انگار همین محرمیت هم شده سوال! چشمامو بستمو جواب! سوالشو بی اختیار تُف کردم...

-بچه ی شوهر! اولمه...

و خودم تعجب کردم از لفظ! شوهر! اول! چقدر ساده دو شوهره شده بودم! چقدر ساده...

به سادگی همون دختر پرورشگاهیه شهرستانی ای که پا گذاشت توی این شهر! هزار رنگ و رنگ به رنگ، هم نوا با این شهر رنگ عوض کرد...

هین آرومی که کشید راه نفسم رو بیشتر بست... کاش ایمان می رسید... کاش می تونستم هر چه زودتر از این خونه برم... انگار دیوارا داشتن لحظه به لحظه برام تنگ تر می شدن... دیوارا بهم نزدیک تر می شدن و راه! نفسم بسته تر...

-چند ماهته مگه؟! ۳ ماه و ۱۰ روزت چی؟

چشمامو کلافه باز و بسته کردم... چقدر سخت بود جواب! این سوالا... چقدر سخت بود زیر نگاهها آب شدن... از شرم... از ترس... از بی جوابی...

-عقد نبودیم...

بی حرف بلند شد... انگار متوجه کلافگیم شده بود... چند دقیقه ای معذب نشستیم و نگاهم بین ساعت و در چرخید تا خانوم! همسایه با دوتا لیوان شربت برگشت.

-بخور گلوت خشک شد. زن! حامله همه اش باید دهنش بجنبه.

قلپ قلپ از شربتم با مکث خوردم تا بیشتر زمان بگذره و به سوال و جواب کردن نرسیم... دلم نمی خواست بیشتر از این حرف بزنم... نه حالا...

صدای زنگ! واحد که بلند شد نفس راحتی کشیدم و قبل از خانوم همسایه بلند شدم.

-بیخشید مزاحمتون شدم... خیلی لطف کردید.

سریع... با قدمهایی که از حال! خراب! امروزم بعید بود به سمت در رفتم و خانوم همسایه هم پشت سرم...

-حالا بشین. شاید آقا ایمان نباشه!

در رو باز کردم و با دیدن صورت! مردونه ی ایمان نفس راحتی کشیدم و لبخند به لب گفتم:

-بازم ممنون.

از خونه بیرون اومدم و منتظر موندم تا تعارف تیکه پاره کردنای ایمان و زن! همسایه تموم بشه...

تمام این روزا می ترسیدم از هم صحبتی با دیگران و به اینجا رسیدن بحث... که این شکمِ ور اومده کار کیه؟ که شوهرت کو؟ تمام روزایی که دنبال خونه می گشتم یا دنبال کار همین جملات مدام توی سرم بالا و پایین می شد و من جوابی نداشتم...

حالا باید به یه نحوه دیگه جواب می دادم... حالا باید دلیل و برهان می آوردم برای زنِ شوهرِ دوستم شدن... برای ازدواج چند روزه و شکمِ ور اومده ی چند ماهه!!!
-چرا ماتت برده؟ برو تو دیگه!

نگاهم رو از دیوارِ بین دو واحد گرفتم و با چند ثانیه مکث رفتم تو.

خودم رو انداختم روی مبل و دکمه های مانتوم رو باز کردم... یه نفس راحت کشیدم و از ذهنم گذشت هیچ جا خونه ی خوبِ آدم... اینجا که خونه ی من نبود! تا آخرش هم خونه ی من نمی شد... حتی اگر محرمش بودم... حتی اگر زنش بودم... اینجا خونه ی سارا بود... سارای بی معرفت...

-چت شده بود؟ می گفت حالت بد شده... آره؟ میخوای بریم دکتر؟

ولو شدم روی مبل و چشمامو بستم. چقدر این روزا خواب آلود شده بودم...

-الکی گنده اش نکنید! فشارم یکم افتاده بود.

-حلوایی که برات داده رو میزارم روی این بلند شدی بخور.

برام حلوای داده بود؟ موندم بین اینکه اسمشو بزارم زنِ خوب یا زنِ فضول!!!

-چرا کلیدتو جا گذاشتی؟

فکرم دوباره رفت سمتِ مانتویِ قرمِ حریمِ شکنِ وسوسه انگیز... همه اش تقصیرِ اون مانتو و رنگِ قرمزش بود...

-یادم رفت!

چشمامو بستم تا بیخیال حرف زدن بشه که باز پرسید:

-وقتِ دکترت چه روزیه؟

اینم حرف کم آورده بود! کلی مونده بود تا وقتِ دکترم!

-ما که تازه دکتر بودیم... کلی مونده هنوز.

-می خوای بخوابی؟

چشمامو باز کردم و خیره شدم به صورتش که توی دو قدمیم بود. با چشمایِ مستِ خواب پرسیدم:

-نظر تو چیه؟!

دستی توی موهاش کشید و کلافه گفت:

-بخواب! بلندی شدی هم نمی خواد شام درست کنی. من یه سر میرم بیرون و برمیگردم. غذا هم می گیرم...

باشه ای زمزمه کردم و دوباره چشمام رو بستم... این روزا خواب آلود تر از همیشه شده بودم... فقط دلم می خواست یه گوشه دراز بکشم... یا کلافه بودم یا خواب آلود... خمیازه کشیدم و زمزمه آلود به دختری کوچولوم گفتم:

-همه اش تقصیر توئه...

زیر چشمی حواسم به ایمان بود که کلافه فقط با غذاش بازی میکرد. این کلافگی رو از ظهر که اومد دمِ خونه ی همسایه دنبالم توی رفتاراش حس کردم و هنوزم ادامه داشت.

دودل بودم بین مطرح کردنش و سکوت...

دلم نمی خواست زیاد بهش توجه نشون بدم و باعث بشم پیش خودش فکر و خیال بکنه از طرفی هم ناراحتیش ناراحتی می کرد. نمی تونستم ناراحتی و کلافه بودنِ مردی رو تحمل کنم که توی تنهایی و بی کسیم پناهم شد... سخت بود تحملش...

قبل از اینکه فرصت کنم حرفی بزنم، ایمان تکیه اش رو داد به صندلی و گفت:

-بهتر شدی؟

-آره. از اول هم چیزی نبود... گفتم که!

نگاهش خیره مونده بود به در یخچال... انگار همین طوری یه سوالی پرسید برای باز کردنِ سر حرف... نگاهشو به سمتِ میز چرخوند، دست کشید توی موهاش و با لحنی که کلافگی توش موج می زد گفت:

-مامان اینا دعوتمون کردن بریم خونشون.

چشمامو ریز کردم و پرسیدم:

-مامان اینا؟!

-آره دیگه... مامانم گفته شبِ جمعہ بریم خونه شون...

مامانش؟ بریم؟ یعنی من و ایمان؟! که چی بشه؟ با تعجب و چشمای گشاد شده و کمی ترسیده پرسیدم:

-مگه می دونن ماجرای مارو؟؟؟

-نه دیگه! بدیش همینه...

-پس چه جوری دعوتمون کردن؟ یعنی تورو دعوت کردن؟

بلند شد و باز پناه برد به پنجره و بازش کرد. تکیه داد به کابینت و سیگار، همدیگر همیشه گیش رو از جیش بیرون آورد و آتیشش زد.

-اگر فقط خودمو دعوت کرده بودن مشکلی نداشتم که! ماما اینا می دونن ما ازدواج کردیم... یعنی مجبور شدم بهشون بگم. خاله ام مثل اینکه اون روزی که از مطب دکتر بیرون اومدیم مارو دیده بود.

-خوب؟! -

پک عمیقی به سیگارش زد و کلافه گفت:

-خوب نداره دیگه! خنگ شدیا... ماما اول کلی استنطاقم کرد بعدشم گفت بریم خونه شون باهات آشنا بشن...

تنم لرز گرفت... با صدای لرزون زمزمه کردم:

-اما...

تو سکوت خیره شد بهم و منتظر ادامه ی حرفم...

-اما اگر یادشون بیاد چی؟

گر افتاد توی ابروهاش... چشماشو ریز کرد و پرسید:

-چیو یادشون بیاد؟

-روز عروستون رو... اون افتضاحی که به بار اومدو... حامدو...

اخماش بیشتر رفت توی هم و نالید:

-حواسم به این نبود اصلا...

یه پک محکم به سیگارش زد و پرتش کرد از پنجره بیرون.

-من به فکر بچه بودم تا حالا... اونا می دونن من بچه دار نمیشم برای همین جدا شدم از سارا... حالا تو حامله ای و ما ازدواج کردیم!

از ته دل نالیدم:

-واااایییی... حالا چیکار کنیم؟

-نمی دونم! برای بچه راه حل داشتم اما برای روز عروسی هیچی به ذهنم نمی رسه... برام نظرشون مهم نیست اما نمی خوام یادشون بیاد و بعد اذیتت کنن.

-برای بچه چه فکری کردی؟

-میگم دروغ گفتیم در مورد بچه دار نشدنم و چون من تورو صیغه کرده بودم سارا فهمید و طلاق گرفت. میگیم این بچه ی من و تونه...

نگاهش خیره موند روی شکمم و زمزمه کرد:

-نه تو و حامد...

زیر نگاهش حس بدی داشتم... برای اینکه مسیر فکریش رو عوض کنم گفتم:

-باید یه جوری تغییر قیافه بدم که منو شناسن!

نگاه خیره اشو از شکمم گرفت و پوزخند به لب گفت:

-دقیقا چطوری تغییر قیافه بدی؟!

-مثلا موهام رو بلوند کنم...

سریع براغ شد سمتم:

-یادت نرفته که دکتر گفت نباید موهات رو رنگ کنی؟

-پس چیکار کنیم؟

یه سیگاره دیگه آتیش زد و گفت:

-دعا کنیم یادشون نباشه...

و با صدای آروم تر زمزمه کرد:

-که البته بعید می دونم! مامان هم یادش نباشه اون ورپریده یادشه...

بی اختیار سوالی که توی ذهنم داشت بالا و پایین می شد رو با صدای بلند مطرح کردم:

-ورپریده کیه؟

-آرزو... مامان یادش نباشه اون یادشه. اون شب سیر تا پیاز ماجرا رو از سارا پرسیده بود!... تنها راهش اینه که راستشو به آرزو بگم تا جلوی مامان اینا سوتی نده.

-راست چیو؟ بچه رو؟

-نخیر! در مورد بچه به هیچ کس نباید راستشو بگیم... کلا اصل ماجرا رو برای همیشه از ذهنت خط بزن. راست ماجرای دوستی تو و سارا رو... انقدر حافظه ی آرزو خوبه که مطمئن باشم هم تورو یادشه هم اینکه ماجرا اون شب سر حامد بود!

بلند شدم و توی سکوت مشغول جمع کردن میز شدم و از ته دل دعا کردم آرزو قبول کنه و سوتی نده... تا مامانش یادش نباشه و به خیر بگذره... تا حالا که زندگیم رنگ آرامش به خودش گرفته... حالا که یکم دارم آروم زندگی میکنم... دوباره آتیش نگیره به خرمن آرامشم... تا حداقل دخترم خانواده داشته باشه... تا مادر بزرگ و پدر بزرگ و پدر داشته باشه... سایه ی دودی رو برداشتم و با دستایی که از شدت اضطراب لرزش که نه! توی هوا برای خودش می رقصید پشت چشمم کشیدم. باز خط چشم رو برداشتم و دوتا خط کج و معوج پشت چشمم کشیدم... قطرات آخره شیر پاکن رو مالیدم به پنبه و پشت چشمم رو پاک کردم و کلافه تکیه زدم به پشتی صندلی...

نگاهم خیره موند روی پوستیژ و لنز روی میز...

صبح کلی وقت گذاشتم برای خریدشون... برای تغییر کردن... برای شناخته نشدن...

ترس توی دلم ریخته بود... نه برای خودم... نه برای زندگی خودم... برای نطفه ی کوچیکم... برای دختری که از رگ و پی من بود و نمی خواستم به راه من کشیده بشه... برای دختری که می خواستم با یه مهمونی داشتن یا نداشتن خانواده رو براش تعریف کنم... که شناخته شدن یا نشدنم تاثیر زیادی می تونست روی آینده اش داشته باشه...

صورتتم رو شستم تا کمی آروم بشم... منزجر بودم از عروسکه خیمه شب بازی شدن... از اینکه امروز هر رنگی برم خونه شون باقی عمرم هم باید همین طور باشه...

ایمان می گفت با آرزو حرف زده... می گفت آرزو قول داده حرفی نزنه... که در عین نارضایتی قول همکاری داده...

اما باز می ترسیدم...

ساعت از ۷ گذشته بود که ایمان ضربه ای به در اتاقم زد و بعد از شنیدن صدای لرزانم که بهش اجازه ی ورود داد در رو باز کرد...

نگاهش قبل از هر حرفی روی صورتتم چرخید و بعد لبخند مهربانی که روی لبش نشست... لبخند پر از رضایتی که نثارم کرد... لبخندی که پر از آرامش بود... راضی ام کرد و لرزش دستام رو کمتر...

-بریم؟

برگشتم سمت آینه و خیره شدم به صورتتم... خودم بودم... مریه خالی... مریه ساده... مریه مادر...

شالم رو از روی تخت به نفره ام برداشتم و زمزمه کردم:

-بریم.

تمام طولِ راه سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمام رو بستم. تنها کلمه حرفی که زدم یاد آوری به ایمان برای خرید گل بود که دست خالی پا نزارم توی خونه شون...

حتی برای دیدنِ دستِ گلی که روی صندلی عقب جا خوش کرده بود هم چشمام رو باز نکردم... فقط زیر لب آیت الکرسی خوندم و با خدا قرار گذاشتم... قرار گذاشتم که امشب به خیر بگذره و من دوباره نماز بخونم... به خیر بگذره و من دوباره برگردم به اعتقاداتم... امشب به خیر بگذره و من بگذرم از خانواده نداشتنم به خاطرِ خانواده دار شدنِ دخترم... این معامله حقم بود... این حقم بود برای همه ی سختی ای که کشیدم... این حقم بود به عنوانِ یه مادر... چیزی برای خودم نمی خواستم از خدا... همه چیزو برای دخترم می خواستم... دختری که تنها نقطه ی اتصالم به زندگی بود...

-خوابی؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم...

-شالت رو مرتب کن، رسیدیم.

سرم رو از پشتی صندلی برداشتم و خیره شدم توی آینه ی آفتاب گیرِ ماشین.

ماشین که وایساد پام نمی رفت برای پیاده شدن از ماشین... برای روبه رو شدن با خانواده ی ایمان... خیره شدم به دستای ایمان...

قفل فرمون رو بست... از ماشین پیاده شد و گل رو از صندلی عقب برداشت و در سمت من رو باز کرد.

-پیاده شو دیگه! استخاره میکنی مریم؟

سرم رو بلند کردم و توی چشماش خیره شدم... برخلاف من توی چشماش خبری از ترس نبود... توی صورتش اطمینان موج می زد وقتی گفت:

-ترس... ماما لولو نیست که!

الکی خندیدم و پیاده شدم. دست کشیدم روی شکمِ بر اومدم و با توکل به خدا... خدایی که باز وقتِ نیاز یادش افتاده بودم... پشتِ سرِ ایمان وارد خونه ی پدریش شدم.

-مانتوت رو بده.

نگاهِ خیره ام رو از در و دیوار خونه ی پدریش گرفتم و سست و ترسان مانتوم رو از تنم در آوردم.

ایمان با لبخند به صورتِ نگرانم خیره شد و با باز و بسته کردنِ چشماش دعوتم کرد به آرامش...

دستش رو که دوِ شونه ام حلقه کرد از حسِ حرارتِ تنش لرزیدم. زیر گوشم زمزمه کرد:

-چاره ای نیست تحمل کن تا شک نکنن...

تاکیدش روی کلمه ی تحمل، دلم رو لرزوند...

-شما مریمید؟

نگاهم رو از زمین گرفتم و دوختم به صورت دخترِ جوونی که شباهت زیادی با ایمان داشت. حتما آرزو بود...

آروم زمزمه کردم:

-سلام... بله.

ابروهاش رو بالا داد و شیطون گفت:

-خوشگل تر از اونی هستی که انتظار داشتم!

کنار ایمان روی مبل نشستیم و لبخند نیم بندی تحویلش دادم... اونقدر اضطراب داشتم و نگران بودم که جایی برای تشکر و خوشحالی از تعریفش نمونه بود!

ایمان:

-مامان اینا کجان؟

آرزو همون طور که به سمت آشپزخونه می رفت با صدای بلند گفت:

-الان میان.

ایمان دستش رو پشت شونه ام روی لبه ی مبلِ دو نفره گذاشت و با صدای آروم پرسید:

-خونه مون خوشگله؟

به تنها چیزی که فکر نمی کردم دکوراسیون خونه بود! انقدر موضوع برای فکر کردن داشتم که دکوراسیونِ خونه ی مادریِ پدرِ دخترم توش گم بود!

خیره شدم توی چشماش و نالیدم:

-می ترسم...

صدای آرزو از چند قدمی به گوشم رسید:

-ترس نداره که! مامانم هم لولو نیست... تهش اینه که یکم سوال جوابت میکنه بیشتر از این نیست نترس!

معذب کمی روی مبل جا به جا شدم.

ایمان یه فنجان قهوه برداشت و گذاشت روی میز و قبل از اینکه آرزو سینی رو به سمت من بگیره گفت:

-مریم نمی خوره. بی زحمت براش آبمیوه بیار.

آرزو ابروهایش رو بالا انداخت و پرسید:

-قهوه دوست نداری؟

قبل از من ایمان گفت:

-براش خوب نیست. قهوه کافئین داره!

-خوب؟ مریضی خاصی داره؟

ایمان با چشم و ابرو به شکم اشاره کرد و نظر آرزو برای اولین بار به شکم برجسته ام جلب شد.

تونیکی که پوشیده بودم اونقدر گشاد بود که قبل از نشستن شکم مشخص نمی شد و حالا که نشسته بودم روی مبل قلوپی خودش رو به نمایش گذاشته بود.

سریع تونیک رو یکم آزاد کردم و دستام حلقه شد دور شکم و خیره شدم به آرزو...

اول ابروهایش رو انداخت بالا و لب گزید و بعد با صدای نسبتا بلندی گفت:

-وایی... نه!!!

چند ثانیه نگاهش بین شکم من و چشمای خندون ایمان چرخید و بعد لبخند پت و پهنی روی لبش نقش بست:

-وای یعنی من دارم عمه میشم؟؟؟ آخ جوننننن... فکر میکردم هیچ وقت عمه نمی...

چند ثانیه مکث کرد و بعد ابروهایش رو توی هم کشید:

-ولی تو که نمی تونستی بچه دار بشی!

-سلام.

با شنیدن صدای زن مسنی که تازه قدم به سالن گذاشته بود سریع از سر جام بلند شدم. ایمان هم متعاقب من بلند شد و با صدای بلند گفت:

-سلام مامان.

سقله ای به پهلو زد و وادارم کرد دهن باز کنم. بی اختیار به تقلید از ایمان گفتم:

-سلام مامان.

آرزو هنوز با اخمای توی هم خیره مونده بود به شکم من و دنبال جواب سوالش می گشت! نمی دونم مادر ایمان چقدر از حرفامون رو شنیده بود اما نگاه آرزو رو گرفت و اونم چشماش خیره موند روی شکم... زیاد چیزی مشخص نبود

اما یه زن به راحتی می تونست از ظاهرم بفهمه که باردارم! اونم با حرفایی که رد و بدل شده بود و بی شک مامان ایمان قسمتی از حرفا رو شنیده بود!

بعد از ایمان به پدرش هم سلام کردم. چهره ی پدرش کاملا جدی بود. انگار ذاتا آدم سفتی بود و عادت نداشت به زیاد خندیدن و صحبت کردن... در اصل یه آدم نیمه عصا قورت داده!

مادری ایمان با دست به مبل اشاره کرد و همون طور که خودش داشت می نشست گفت:
-بفرمایید.

کنار ایمان دوباره روی مبل نشستیم.

نگاه مادرش از شکمم کنده شد و این بار خیره شد به شالم...

-نامحرم نداریم می تونید شالتون رو بردارید...

دستم نمی رفت به برداشتن شالم... حتی ایمان هم تا حالا منو بدون روسری ندیده بود... قبل از اینکه حرفی بزنم ایمان گفت:

-اینطوری راحت تره مامان. به هر حال اولین باره شمارو می بینه.

نفس راحتی کشیدم و توی دلم دعا به جونِ ایمان کردم که از اولین مخمصه نجاتم داد.

مادر ایمان که دقیقا روبه روی ما نشسته بود چشماش رو ریز کرد و خیره شد به صورتم.

-قبلا شمارو جایی ندیدم؟

چشمام رو بستم و توی دلم الهی به امید تویی گفتم و تصمیمم رو عملی کردم... تصمیمی که به نظرم عاقلانه ترین تصمیم عمرم می تونست باشه!

خیره شدم به فرش و با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:

-توی عروسی ایمان و سارا منو دیده بودید.

ابروهاش بالا رفت و با کنجکاوای بیشتری گفت:

-ایمان دعوتتون کرده بود؟

-نه! مهمونِ سارا بودم.

چند ثانیه سکوت شد. نگاهم رو توی صورت تک تکشون چرخوندم. آرزو اخماش توی هم بود و سر به زیر نشسته بود. پدرِ ایمان تکیه داده بود به صندلیش و متفکر به نظر می رسید. مادری ایمان ابروهاش توی هم بود و داشت توی صورتم دنبال چیزی می گشت... چیزی که به یادش بیاره من دقیقا کدوم مهمون بودم! اما ایمان با نگاه بهت زده و کمی ناراحت

به صورتم خیره شده بود. اون نمی دونست توی این شرایطی که من دارم بهترین راه گفته حقیقته... هر دروغی شرایطم رو سخت تر می کرد و بعد از اینکه لو می رفت برام بد می شد... بدتر از اینی که حالا می تونست بشه!

-بارداری؟

نامحسوس دست کشیدم روی شکمم و زمزمه کردم:

-بله.

-چند ماهته؟

-تازه رفتم توی ۴ ماه.

-۴ ماه؟؟؟ ایمان و سارا یک ماه هم همیشه جدا شدن!

ایمان قبل از من به حرف اومد و گفت:

-قبل از جدایی از سارا مریم رو صیغه کرده بودم...

ابروهای مادرش گره کوری خورد. پدرش هم ابروهایش توی هم رفت...

دوباره چند ثانیه سکوت و این بار پدرش بود که سکوت رو شکست:

-خانواده اتون چی خانوم؟ موافق بودن؟

خانواده! نمی دونست اصلا خانواده ای ندارم که بخوان موافق باشن!

باز ایمان قبل از من گفت:

-نه. اما من به زور راضی شون کردم.

مادری ایمان:

-مطمئنید از ایمان باردارید؟

گردنم خم تر شد و نگاهمِ تار و پر از اشکم خیره به گلهای فرش...

-دروغ گفتیم... اون موقع نمی خواستم از وجود مریم با خبر بشید... چه خیرتونه اصلا بیست سوالی راه انداختید! مثلاً

مهمون دعوت کردید، از لحظه ی اول شروع کردید به استنطاق کردن! مریم الان زن من و من دوشش دارم. هرچی هم لازم باشه ازش بدونم می دونم نیازی به سوال و جواب کردن نیست.

مادری ایمان:

- یعنی من نباید بدونم عروسم! کیه و چیکاره است؟ اصلا از کی عروس من شده که بچه دار هم شده؟ اونم از تویی که به خاطر بچه دار نشدن زن اولت رو طلاق دادی؟!

عروس رو انقدر سنگین تلفظ کرد که تنم یخ کرد... حق داشت...

ایمان:

- برای بابا آخر مامان این حرفو تکرار میکنم و می خوام همینجا این بحث برای همیشه تموم بشه. مریم بد یا خوب از نظر شما، زن منه و من دوسش دارم. بچه ی توی شکمش هم از منه. توی یه شرایطی لازم بود بهتون دروغ بگم برای جدایی از سارا. حالا دیگه لزومی نمی بینم به ادامه اش. مریم رو هم از این به بعد مثل آرزو ببینید انگار که دختر خودتونه. اگر به زخم توی خونه ی شما سخت بگذره انگار به من سخت گرفتید... هرچی مریم از شما دل زده تر بشه انگار من شدم!

پدرا ایمان به حرف اومد و با لحنی کاملا جدی به بحث خاتمه داد:

- ایمان با مادرت درست حرف بزن. مریم خانوم از این به بعد عروس این خونه است. آرزو لطفا چندتا لیوان چای بیار.

آرزو بی حرف از روی مبل بلند شد. سکوت حاکم به فضا خفقان آور بود و داشت خفه ام می کرد... از طرفی همه چیز برخلاف انتظارم پیش رفت. از طرف دیگه اصلا نگاه مادرا ایمان رنگ و بوی صلح و آشتی نمی داد. همین طور آرزو... از نگاه پدرش هم نمی شد چیزی خوندم... اما هرچی که بود به زور و اجبار حرفای ایمان و پدرش حضورم حتی اجباری توی جمع خانوادگیش پذیرفته شد... و این پذیرفته شدن اجباری، با اینکه غرورم رو می شکست... با اینکه لهنم می کرد اما برام رضایت بخش بود... رضایت بخش بود که دخترم می تونست خانواده داشته باشه...

سریع سوار ماشین شدم و پنجره رو پایین دادم. ایمان زیر چشمی نگاهی به من که داشتم هوای پر دود رو می بلعیدم انداخت و با دکمه ی سمت خودش شیشه رو کمی بالا داد.

- سرده سرما می خوری...

نمی دونست سرمای هوا هم نمی تونه الان روم تاثیر بی بزاره... الان که فقط می خوام نفس بکشم... به جای تمام مدتی که توی خونه ی پدریش نفس توی گلویم حبس شد...

نگاه فاتحانه ی مادرش وقتی سر میز غذا با صدای بلند گفت:

- یادم اومد!... پدر و مادر شما نبودن که عروسی ایمان رو به هم زدن؟!

هنوز جلوی چشمم بود و چقدر خجالت کشیده بودم اون لحظه... چقدر یخ کرده بود تنم و چقدر صورتم خیس از عرق سر شرم شد...

سر به زیر و ساکت نشستیم... منتظر موندم تا بازم ایمان به جام حرف بزنه... تا بازم ایمان به جای من دلیل و برهان بیاره و جور بکشه...

-خدا روشکر یادتون اومد این مشکل هم حل شد!

لحن ایمان اونقدر بد بود که لب گزیدم و بیشتر خجالت کشیدم... بیشتر خجالت کشیدم از این وسط بودن... از این سرباره بودن... از این دردسر بودن...

مادری ایمان بدون مکث به سمتش براغ شده بود که:

-همین چند دقیقه پیش گفتم پدر و مادرش رو راضی کردی! اما تا من یادمه گفتن پرورشگاهیه... چه دسته گلیو گرفتی آقا ایمان دست مریزاد! دیگه چه دروغایی تحویل موم دادی؟ مطمئنی بچه اش بچه ی توهه؟! وای خدا آبروم رفت از دست این پسر...

ایمان اونقدر سریع بلند شد که صدلپش برگشت و افتاد...

-مامان مراقب حرف زدنت باش... اجازه نمی دم به زخم و بچه ام توهین کنی... مریم بلند شو...

همون طور سر به زیر و خیس از عرق بلند شدم... ایمان دستمو کشید و به سمت در برد. مانتوم رو به دستم داد و با صدای بلند گفت:

-برید با اونایی رفت و امد کنید که آبروتون رو نمی برن... من و زخم همینیم که هستیم. دور بعد وقتی سراغمو بگیرید که زخم همین طوری قبول کرده باشید و بهش احترام بزارید...

صدای جیغ مادرش بلند شد:

-دیگه چی؟ به این دختره که از زیر بوته عمل اومده احترام بزاریم؟ مگه تو به منی که مادرتم احترام گذاشتی؟!

سرمو چسبوندم به شیشه ی سرد تا از حرارت بدنم کم بشه... بادی که از بالای پنجره به صورتم می خورد و سرمای شیشه، حرارت رو کمتر کرد اما دلم آروم نشد... گلوم پر از بغض بود...

صورت ایمان بعد از شنیدن جمله ی مادرش اونقدر قرمز شده بود که ترسیدم سخته کنه... ترسیدم بلایی سرش بیاد... دستمو کشید و همون طور که از خونه بیرون می اومد داد زد:

-کاش منم از زیر بوته عمل اومده بودم تا انقدر شرمنده ی زخم نمی شدم به خاطر خانواده ام!...

این همه سکوت پدرش برام عجیب بود... سکوت در مقابل دعوی مادر و پسر...

حالا توی ماشین نشسته بودیم و من شرمنده تر از قبل بودم... شرمنده برای رابطه ی خانوادگی خراب شده اش... برای اینکه به خاطر من داشت خانواده اش رو از دست می داد... و ناراحت بودم به خاطر دختری کوچولوم که انگار باید آرزوی خانواده دار شدن رو مثل من به دل می کشید...

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید و با صدایی که وقتی به گوش خودم رسید از گرفته بودنش تعجب کردم گفتم:

-ببخشید... ببخشید که به خاطر من تو روی مادرت وایسادی... ببخشید که جز دردسر برات چیزی ندارم...

دست چپشو تکیه داد به لبه ی پنجره و همون طور که با دست راستش دنده رو عوض می کرد گفت:

-من کاریو به خاطر تو انجام ندادم که بخوای به خاطرش معذرت خواهی کنی.

دهنم رو که باز شده بود برای ادامه ی مراسم عذرخواهی بستم و ساکت سرجام نشستم... راست میگفت! اون به خاطر

بچه این کارو کرده بود... البته به جای دخترم هم ازش ممنون بودم هم دلگیر... ممنون به خاطر دفاع و دلگیر برای اینکه

پل پشت سرو خراب کرد...

جلوی خونه نگه داشت و منتظر موند پیاده شم. دلم می خواست بپرسم مگه نمی یای خونه... می خواستم بپرسم این

ساعت شب کجا می خوای بری؟ می خواستم بگم با این همه ناراحتی رانندگی نکنی بهتره... اما به جاش دهنم رو بستم

و از ماشین پیاده شدم. سالانه سالانه به سمت خونه رفتم و پشت سرم رو هم نگاه نکردم. در رو که پشت سرم بستم

صدای ماشینش رو شنیدم که دور و دورتر شد...

فصل هشتم

-زحمت نکش عزیزم. اومدم دو دقیقه ببینمت و برم... یگانه نکن میفته میشکته.

سینی چایی رو روی میز گذاشتم. پیرهن حاملگی بلندم رو با دست مرتب کردم و نشستم روی مبل. چند روز پیش تنهایی

رفته بودم و از مفتاح چند دست لباس حاملگی گرفته بودم برای راحتی بیشترم پیش ایمان... بدم می اومد از اینکه لباسای

تنگ شکمم رو بیشتر مشخص می کرد...

-خواهش میکنم. کاری نکردم که.

نگاهش دنبال دخترش بود... با صدای بلند دوباره گفت:

-دست نزن یگانه. بیا بشین اینجا... حالت بهتر شد؟ اون روز انقدر رنگت پریده بود که داشتم سکتته می کردم!

دور از جونی زمزمه کردم و رد نگاهش رو گرفتم. یگانه باز یکی از مجسمه های کنار تلویزیون رو برداشته بود. سریع

بلند شد و به سمت دخترش رفت. مجسمه رو از دستش گرفت و گذاشت سر جاش.

-بیا بشین دیگه! میندازی میشکینشون!

یگانه رو کنار خودش روی مبل نشوند و باز من خیره شدم به صورت زیبای دخترش...

-نی نیتون هنوز بیرون نیومده؟

خندیدم به لحن بچگونه اش...

-نه عزیزم. یه عالمه شب باید بخوابیم و بیدار شیم تا بیاد...

-یه عالمه یعنی چقدر؟ یعنی فردا؟

-نه بازم بیشتر...

لباشو ورچید و بغض آلود گفت:

-من تا یه عالمه دیگه، با کی بازی کنم؟

-هر وقت حوصله ات سر رفت از مامانت اجازه بگیر بیا اینجا با من بازی کن.

زن همسایه که هنوز اسمش رو نمی دونستم گفت:

-من معلم توی دبیرستان درس میدم. یگانه روزای زوج رو میره خونه ی مامان بزرگش.

سرم رو به سمتش چرخوندم و در جواب فقط تونستم لبخند بزنم. جواب خاصی به نظرم نمی رسید که بهش بگم... مثلا

انتظار داشت بگم نبر اونجا بیارش پیش من؟ من خودم لازم داشتم یکی نگهم داره!

-زیاد به خودت نمی رسی نه؟

دست کشیدم روی ابرو هام و گفتم:

-زیاد حوصله ندارم هر روز زیر دست این آرایشگر اون آرایشگر باشم... خودمم زیاد وارد نیستم به ابرو برداشتن!

خندیدم.

-منم زیاد نمی رم آرایشگاه. دوره ی خودآرایی رفتم و خودمو از دست این آرایشگر راحت کردم. ولی منظورم این بود که

خوب غذا نمی خوری؟ بی اشتهاایی؟

-آهان! آره زیاد میل نمی کشه.

-به فکر چاقی بعدش نباشا یکم ورزش کنی باز برمیگردی به وزن اولت.

-نه برای اون. مهم نیست اصلا برام چاق شدنش... اما اشتها ندارم.

-به زورم شده بخور. برای بچه ات خوبه.

-باشه حتما...

از توی ظرف میوه یه سیب برداشت و مشغول پوست گرفتنش شد.

چند ثانیه سکوت به فضا حاکم بود و منم داشتم چاییم رو می خوردم که گفت:

-می تو نم یه سوال بپرسم؟

می دونستم دست از سرم برنمیداره تا ته و توی زندگیم رو درنباره. اولاً نمی خواستم باهش ارتباط داشته باشم برای همین فضولیش ولی حالا که از خانواده ی ایمان کاملاً ناامید شده بودم و ایمان هم که چند روزی بود ساکت تر شده بود نیاز به یه هم صحبت داشتم. سارا هم هرچی بهش زنگ زدم گوشیش خاموش بود و بیشتر باعث شد دلم بگیره... یه قلوپ از چاییم خوردم و گفتم:

-بپرسید.

-شاید سوالش خیلی کلی باشه اما برام جای سواله که چی شد با آقا ایمان ازدواج کردید. دور قبل گفتید دوستِ سارا خانومید!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-مجبور بودم... جوابِ سوالت کل زندگیمه!

-اگر دوست داشته باشی تعریف کنی، خیلی دلم می خواد بشنوم... یه غمی توی نگاهته که باعث میشه انقدر در موردت کنجکاو باشم. در عین حال که آرام و دوست داشتنی هستی اما برام پر از سوالی... پر از غم...

یه نفس عمیق کشیدم که بیشتر شبیه آه بود... دلم نمی خواست باز برگردم به گذشته... تازه داشتم از دست اون خاطرات راحت می شدم... تازه داشتم فراموش میکردم... تازه داشتم سرد می شدم...

یه قسمتی از ذهنم نیاز داشت به این مرور و تموم کردن... به این حرف زدن و سبک شدن و نیمه ی دیگه نیاز داشت به نگفتن و توی خود ریختن... توی خود شکستن و دم نزدن...

خیره شدم به صورتش و گفتم:

-من هنوز حتی اسمت رو هم نمی دونم!

-ولی من اسم تو رو می دونم... اون روز شوهرت صدات کرد اسمت رو فهمیدم! اسم من لیلاست.

ذهنیاتم رو بی اختیار به زبون آوردم و گفتم:

-لیلا، نمی دونم می تونی حسم رو درک کنی یا نه... اما نیمی از وجودم طالبِ حرف زدن و نیمه دیگه طالبِ سکوت... پلکهایش رو به معنی فهمیدن روی هم فشرد و گفت:

-می فهمم چی میگی... درکت می کنم مریم... همه ی ما زنا یه روزی توی این شرایط قرار میگیریم... البته اکثرمون هم گفتن رو انتخاب میکنیم. بهتر هم هست. از نظر روانشناسی ثابت شده بیان کردن مشکل به حلش کمک میکنه.

یگانه رو که تکیه داده بود روی شونه اش بلند کرد و روی مبل دو نفره خوابوند و کوسن مبل رو گذاشت زیر سرش. نیم خیز شدم و گفتم:

-بیارش توی اتاق اینطوری گردنش درد میگیره...

-عادت داره. همیشه توی خونه ی خودمون هم همین طوری می خوابه. انقدر از صبح وورجه وورجه کرد که بیهوش شد! خوب بالاخره تعریف میکنی یا نه مریم خانوم؟

سرجای قبلیش نشست و منتظر موند تا حرف بزوم. وقتی سکوتمو دید خودش شروع به حرف زدن کرد:

-یه خونه داشتیم وسطش حوض داشت. دوتادورش اتاق اتاق بود. طبقه ی زیر هم کامل ساخته شده بود. سمت چپ حموم و آشپزخونه بود و زیر زمینی سمت راست حالت انباری داشت. البته هر وقت هم کار بدی انجام میدادیم می شد مجازاتمون موندن توش... چراغ نداشت... پر از جونور ریز و درشت هم بود. از زیر زمین سمت راست خونمون بیشتر از همه چیز می ترسیدم. برای همین مواظب بودم هیچ وقت کار بدی انجام ندم تا تنبیه نشم... صبح به صبح روشن کردن سماور با من بود. شبها هم خاموش کردنش با زهرا. یه روز صبح قبل از رفتن به مدرسه وقتی رفتم توی زیر زمین بوی گاز می اومد. خواستم برم جلو و شیر گاز رو ببندم. چراغو روشن کردم و همه جا گر گرفت... نفهمیدم چطوری نجاتم دادن... هیچی تو خاطر من نیست تا زمانی که توی بیمارستان به هوش اومدم و تمام تنم می سوخت... توی یه سال ۳ تا عمل جراحی روی پوستم انجام شد. بیشترین آسیب رو دستام دیده بود و کمترین آسیب رو صورتم... شاید نهایت ۴ یا ۵ سال باشه پوست صورتم به حالت اولش برگشته. اونم با کلی جراحی پلاستیک! اما روی تنم هنوز رده پای اون روزا مونده... سوختگی روی شکمم و کمرم هنوز برام یادآور روزاییه که توی بیمارستان بودم یا زمانی که هیچ کس حاضر نمی شد هم بازیباشه... به خاطره صورت سوخته ام... اما گذشت... بزرگ شدم. نیمه سالم شدم... ازدواج کردم... عاشق شدم... و حالا مادرم مریم... اینو گفتم که بدونی فقط زندگی خودت نیست که بالا و پایین داشته. فقط خودت نیستی که سختی کشیدی... فقط تو نیستی که ممکنه اذیت شده باشی... همه ی آدماسختی میکشن هرکی به اندازه ی خودش. مریم خانوم، هر که در این بزم مقرب تر است جام بلا بیشترش می دهند!

بهت زده به شکم لیلای خیره شده بودم که بلوزش رو بالا داده بود تا بهم ثابت کنه صحت حرفاشو! پوست قهوه ای جمع شده ی شکمش حال رو بد کرد... مضمز شدم...

-این حالی که دیدن شکم بهت داد، یه روزی دیدن صورتم به دیگران می داد! اما من تونستم از اون روزا بگذرم مریم... حالا که از شون گذشتم آرومم... خوشبختم... برای فراموش کردن بعضی وقتا لازمه یه بار تمام ماجرا رو مرور کنی و بعد دفترش رو ببندی... اون وقت می تونی با خودت صادق باشی... می تونی از اشتباهات درس بگیری و خوبی هات رو بشناسی. بعد می تونی آزاد بشی... تا وقتی بترسی از مرور گذشته ات زندونیشی مریم...

هنوز بهت زده و توی سکوت خیره مونده بودم به شکمش... بلوزش رو پایین داد و از روی مبل بلند شد. یگانه رو بغل کرد و همون طور که به سمت در می رفت گفت:

-هر زمان حس کردی نیاز داری به هم صحبت... نه فقط برای گفتن از زندگیت، برای هرچیزی حتی رفع تنهایی در خونه ام به روت بازه مریم.

به سختی از جام بلند شدم و پشت سرش به سمت در رفتم... زبونم نچرخید حتی به تعارف کردن...

در که پشت سرش بسته شد، هجوم بردم به سمت دستشویی و هرچی توی معده ام بود برگردوندم...

ساکت نشسته بودم پشت میز و الکی با غدام بازی میکردم...

از لحظه ای که لیلا پاشو از در خونه گذاشت بیرون تا الان فقط الکی به خودم پیچیدم آخر سر هم املت گذاشتم جلوی ایمان...

حس زنی رو نداشتم که از زندگیش زده رفته پی خوش گذرونی و حالا املت گذاشته جلوی شوهرش! حس زنی رو داشتم که شرمندگی تکیه گاهش... توی تمام این مدت عادت کرده بودم جای محبت های ایمان، جای اینکه پناهم شد و ازم حمایت کرد... خونه اش رو مرتب کنم و همیشه جلوش غذای گرم بزارم...

اما امروز انقدر آشفته بودم... انقدر درگیر لیلا و حرفاش شده بودم که از یادم رفت ایمان و زندگی و غذا...

-چی شده؟ چرا انقدر کلافه ای؟

قاشق رو انداختم توی بشقاب و کلافه تکیه دادم به پشتی صندلی.

-امروز همسایه کناری اومده بود اینجا...

یکی از ابروهایش رو بالا انداخت و با کنجکاوای توام با تعجب گفت:

-خُب؟

-با حرفاش از خودم خجالت کشیدم...

-چی گفت مگه؟! اگر حرفی زده بهت بگوها!

طبق عادت روسریم رو روی سرم صاف کردم... تار موهای شیطونی که بی اجازه از زیر روسری بیرون زده بودن رو مخفی کردم و گفتم:

-از زندگیش برام گفت... خجالت کشیدم از خودم... از این همه ضعیف بودنم... من خیلی زود کم آوردم... خیلی زود جا زدم... خیلی زود سربار شدم... من نتونستم از پس زندگی خودم بر پیام... نمی دونم چطوری می خوام از پس زندگی دخترم بر پیام... کلا یه آدمِ احمقم که روی زندگی خودم و بچه ام قمار کردم... زندگی تورو به هم ریختم... مامان و آقاجون رو کلی اذیت کردم... سرافکننده شون کردم... امروز خیلی بدم اومد از خودم...

از پشت پرده ی اشک خیره شدم به لبخندِ کوچیکِ روی لبهای ایمان... از جاش بلند شد و به سمت من اومد...

صندلی کناریم رو برعکس کرد و رو به من نشست. گرمی دستاش رو که روی دستای سردم حس کردم گُر گرفتم... حس لمس شدنم توسطش، حرارتش رو بالا می برد...

-مریم، خیلی خوبه که بفهمی مشکلاتت کوچیکه. خیلی خوبه که بتونی دوباره با دنیای بیرون از خونه ارتباط برقرار کنی و از تنهایی دریایی... اما خوب نیست هر لحظه خودت رو مواخذه کنی. من نمی دونم خانم همسایه چه زندگی ای داشته اما می دونم که تو روزای سختی رو پشت سر گذاشتی... تصمیمی سختی گرفتی... پای بچه ات وایسادی. پای احساسات وایسادی... حالا هر چقدر بد... اما تو هم سختی کشیدی... شاید بعضی جاها رو بی منطق جلو رفته باشی اما خیلی جاها هم درست رفتی... در ضمن خانوم کوچولو گذشته تموم شد رفت. نشین هر روز حسرت گذشته رو بخور. آینده رو بچسب... حالت رو دریاب خانوم خانوما... داری با حسرت گذشته الانت رو هم از دست میدی!

دستام که حالا از شدت گرما داشت می سوخت رو رها کرد و بلند شد:

-در ضمن غذات هم خیلی خوب بود. بدجور هوس [] یه املت [] خونگی کرده بودم.

صدای بسته شدن در خونه که به گوشم رسید بلند شدم. از ساعت ۶ صبح انتظار [] رفتن [] ایمان رو می کشیدم... دلم می خواست بره... در بسته بشه و من فرصتی پیدا کنم برای دیدن [] لیلا...

پر بودم از حرفهای نگفته ای که حالا فکر میکردم یه گوش شنوا برای شنیدنشون دارم...

دلم می خواست یه جوری خودمو خالی کنم...

این دو سه روز خیلی فکر کردم... خیلی با خودم درگیر شدم تا به اینجا برسم... به اینجا که بخوام تمام گذشته ام رو بریزم دور... حامد رو بریزم دور... مریم [] یاغی ای که حامد بهش بال و پر داد بریزم دور...

دلم می خواست به خاطر دختر [] کوچولویی که به امید من می خواست پا بزاره به این دنیا، تمام گذشته ام رو نیست و نابود کنم... دلم می خواست بشکنم و دوباره بلند شم... دوباره از نو بسازم مریمی رو که نمی دونست کیه و چی می خواد... مریمی که شخصیتش درست شکل نگرفته بود...

نمی دونم چرا فکر میکردم لیلا اون کسیه که باید باشه... نمی دونم چرا فکر می کردم لیلا می تونه همون طوری که خودش رو از نو ساخت کمک کنه تا منم خودمو از نو بسازم... اما یه حسی ته وجودم می گفت لیلا همونیه که باید... لیلا همونیه که بهش نیاز دارم برای جدا شدن از گذشته...

ساعت هنوز ۹ نشده بود که زنگ [] خونه ی لیلا رو زدم. این پا و اون پا کردم و منتظر موندم تا در باز بشه... چند دقیقه که گذشت و در باز نشد، دوباره زنگ زدم و سعی کردم به خاطر بیارم لیلا گفت چه روزایی خونه نیست... روزای فرد یا زوج؟ امروز فرد بود یا زوج؟ یک شنبه... فرده...

در روی پاشنه چرخید و لیلا با صورتی خواب آلود و چشمای پف کرده مشخص شد...

با این همه خواب آلودگی هم لبخند به لب داشت...

-سلام. بیا تو...

بدون اینکه منتظر جوابی از من بمونه در رو باز گذاشت و رفت تو... تردید داشتم... تردید داشتم برای رفتن... برای گفتن...

صداش همونطور که دورتر می شد به گوشم می رسید.

-یکم سرو وضعم رو مرتب کنم الان میام.

نامطمئن رفتم توی خونه و در رو پشت سرم بستم... انگار تا میرفتم پایِ عمل... تا می رفتم جایی که باید تصمیمم رو عملی میکردم پاهام سست می شد... لرزون می شد...

روی مبل نشستم و منتظر موندم تا از اتاق خوابش بیرون بیاد...

چند دقیقه بعد بر خلاف انتظارم که خیره مونده بودم به درِ اتاق خواب، از دستشویی بیرون اومد. موهاش رو پشت سرش دم اسبی بسته بود و کم سن و سال تر به نظر می رسید. تاپ شلوارک آبی رنگش جذبِ تنش بود و خیلی بهش می اومد... من تا حالا جلوی هیچ کس اینطوری نگشته بودم... هیچ کس جز حامد!...

مامان می گفت آدم نباید تنش رو به کسی نشون بده... حتی توی عروسی ها هم سعی میکردم لباس کوتاه نپوشم... چه برسه جلوی همسایه ام!... لیلا چقدر آزاد و راحت بود و من چقدر...

-چایی؟

متعجب خیره شدم به صورتش و جمله ی یک کلمه ایش رو توی ذهنم آنالیز کردم... خواستم بگم مرسی... خواستم تعارف کنم... خواستم بگم زحمت نکش... اما برای جدا شدن از مریمی که امروز اومده بودم برای دور ریختنش باید متفاوت تر از همیشه جواب می دادم! لبخندِ روی لبش به من هم سرایت کرد و با لبخندِ مسریه روی لبام گفتم:

-چایی!

لبخندش پهن تر شد... حس معذب بودنم انگار یهو از بین رفت... انگار یهو راحت شدم...

-بیا اینجا هم چایی بخوریم هم حرف بزنیم.

بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه... شاید اگر در جواب سوالش فقط نمی گفتم چایی... شاید اگر فقط میگفتم مرسی یا زحمت نکش، هیچ وقت دعوتم نمی کرد به آشپزخونه اش... آشپزخونه حریم شخصیه زن خونه است به نظرم... حریمی که اجازه ی وارد شدن بهش رو هرکسی نداره... یه مهمون اجازه نداره بیاد توی آشپزخونه ی صاحب خونه و پشت میزش بشینه چایی بخوره و باهاش حرف بزنه... یه خواهر می تونه وارد این حریم بشه... یه دوستِ پا فرا گذاشته از حریمِ دوستی... دوستی می تونه پا بزاره به حریم آشپزخونه ی صاحب خونه که جای سوختگی قهوه ای شده ی روی شکمش رو دیده!

پشت میز آشپزخونه نشستم و احساس کردم گرفتگی عضلات تنم باز شد... گرفتگی ای که فقط ناشی از معذب بودنم بود... ناشی از کلافه بودن و تردید داشتن!...

-من همیشه چایی رو با بیسکویت می خورم. از بچگی عادت داشتم بیسکویت رو بزنم توی چایی و بخورم. بدت نمیداد که؟

خندیدم... شاید عادتش بچگونه بود اما بدم نمی اومد!

-نه!

-خوبه! آخه مامانم هر وقت پیشم می نشست حالش بد میشد از این کارم... می خوامی تو هم امتحان کن خوشمزه میشه... بیسکویت رو برداشتم و زدم توی لیوان چاییم... بار اول و دوم زیاد نگه داشتم و بیسکویتا غرق شدن توی استکان و لیلا رو به خنده انداختن... ولی بار سوم تونستم بدون اینکه بیسکویت غرق بشه یا چایی بریزم روی میز، بخورمش... خوب بود؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و بیسکویت چهارم رو برداشتم... خندیدم...

-سلام... منم می خوام!

سرم چرخید به سمتِ یگانه کوچولو. با پشت دست راستش داشت چشمش رو می مالید تا خواب آلودگیش بپره... کنار لبش سفیدک سفیدکی بود...

-سلام عزیزم. صبحت بخیر عروسک...

لیلا بلند شد و رفت سمتش.

-سلام به روی نشسته ات خانوم خانوما... بدو برو صورتت رو بشور تا من برات چایی بریزم.

یگانه سرش رو کج کرد و با صدای بچه گونه و شیرینش گفت:

-چشم... زودی میام خاله.

دلش ضعف رفت براش... دست کشیدم روی شکمِ برجسته ام و با خودم فکر کردم دختر منم انقدر شیرینه؟!

-همه ی بچه ها همین طورن مریم... همه شون شیرین و خواستنی ان... برای پدر و مادرشون این خواستن چند برابره.

متعجب خیره شدم به لیلا. از کجا فهمیده بود توی ذهنم چی میگذره؟ با صدای بلند فکر کرده بودم؟

نگاهش خیره شد به شکمِ برجسته ام و گفت:

-وقتی باردار بودم هر بچه ای رو می دیدم فکر میکردم بچه ی منم به بامزگی و شیرینی اون میشه یا نه؟ الان حس کردم تو هم داری به همین مسئله فکر میکنی...

دوباره دست کشیدم روی شکم و لبخند زدم.

چند ثانیه ای خیره موند به شکم و انگار به خودش اومده باشه نگاهش رو از شکم گرفت و گفت:

-این چند روزه که دوباره حالت بد نشد؟

-نه. به توصیه ات گوش دادم و بیشتر به خودم می رسم.

-خداروشکر...

-لیلا چشمای شوهرت رنگیه؟

متعجب بهم خیره شد و گفت:

-نه چطور؟

سوالی که چند دقیقه ای بود داشت توی سرم بالا و پایین می شد رو به زبون آوردم و گفتم:

-پس یگانه به کی رفته؟

حس کردم چشماش غمگین شد...

-پس چایی من توجاس مامان خانوم؟

نگاهم به ژست^۱ بامزه ی یگانه خیره موند... دستاش رو زده بود به کمرش و طلبکارانه به لیلا نگاه میکرد. لیلا لبخند زد و با سستی بلند شد:

-الان برات می ریزم عزیزم.

یگانه روی صندلی کناری من نشست و با کنجکاوی خیره شد به شکله^۲ گنده ام و گفت:

-خاله پس نی نیتون کوش؟ هنوز یه عالمه فردا نشده؟ من که کلی هی خوابیدم بیدار شدم!

-نه عزیزم... هنوز کلی شب باید بخوابی و بیدار شی تا نی نی بیاد.

یگانه اخماش رو توی هم کشید و لب برچید:

-تا نی نی تون بیاد من بزرگ شدم دیگه همیشه باهاس بازی کنم که...

لیلا لیوان چایی با عکس میکی موس رو که کمی آب از شیر ریخته بود روش تا خنک بشه رو گذاشت جلوی یگانه و بشقاب بیسکوییت رو هم به سمتش هل داد.

-خوب چه خبرا؟

می دونستم حالا وقت^۳ اعتراف کردن رسیده... اعتراف به اینکه چرا این ساعت صبح اومدم سراغ^۴ لیلا... نگاهی به یگانه که سرگرم بیسکوییتاش بود انداختم و گفتم:

-خیلی به حرفات فکر کردم. حق باتوئه. گاهی وقتا لازمه آدم حرفش رو بزنه.

لبخندش محو شد و اخماش رفت توی هم...

-می دونی حرفای من مصداق چیه مریم؟ من مثل طبیبی می مونم که دارو میده به مریض تا خوب شه اما خودش مریضه و برای بهبود خودش کاری نمیکنه.

کمی خم شدم به سمتش و با کنجکاوی پرسیدم:

-چرا؟ مگه نمیگی حرف زدن آرامش بخشه؟ پس چرا؟

-چون می ترسم از گفتن... بعضی وقتا همیشه گفت. گفتنش خودت رو آرام میکنه و یکی دیگه رو وپرون...

نگاهش خیره موند به صورت یگانه که داشت بیسکویت می خورد و حواسش اصلا به ما نبود!

-اگر بگم خودم آرام میشم... خودم راحت میشم... اما نمی دونم چی سر اون میاد... می ترسم از روزی که حرفا به گوشش برسه... از روزی که متنفر بشه از من... که بفهمه تمام چیزایی که فکر میکرد مال اونه، دروغ بوده!

متعجب و گیج خیره موندم به لیل... اصلا نمی فهمیدم از چی داره حرف میزنه. نه نگاه خیره اش رو می تونستم درک کنم نه حرفای پر از ابهامش رو!

نگاهش رو که از صورت یگانه گرفت و به من خیره شد، قطره اشکی که توی چشمش بود و مجال می خواست برای فرو ریختن توجهم رو جلب کرد.

-بیخیال! امروز من مهم نیستم مریم... امروز نوبت توئه. توئی که قراره امروز حرف بزنی.

از پشت میز بلند شد و همونطور که به سمت سالن می رفت گفت:

-یگان جان بیا کارتون بین دخترم تا من و خاله یکم حرفای بزرگونه بزنینم.

یگانه نگاه ناراحتش رو دوخت به لیوان چاییشو بیسکویتاش و گفت:

-من هنوز بیکسوت می خوام!

-برات میارم اینجا بخوری.

یگانه با هیجان به سمت سالن دوید و گفت:

-آخ جون. یعنی میتونم هم کارتون بینم هم بیکسوت بخورم؟

-آره عزیزم می تونی.

چند دقیقه بعد صدای تلویزیون بلند شد و لیل برگشت توی آشپزخونه. دوتا لیوان چایی ریخت و با یه ظرف میوه گذاشت روی میز.

-خوب اینم از وسایل پذیرایی. حالا بگو مریم جان که به شدت بی تاب شنیدم.

لیوان چایی رو به سمت خودم کشیدم. گرمای لیوان دستام رو گرم کرد. گرفتن لیوان بین دوتا دستم بهم آرامش خاصی می داد...

-حقیقتش نمی دونم باید چی بگم... نمی دونم از کجا شروع کنم. فقط وقتی اون روز از پیشم رفتی حس کردم باید حرف بزنم... حس کردم حرف زدن می تونه آرومم کنه.

-از اول اولش شروع کن. اصلا بچه ی کجایی؟ خانواده ات کجان؟

اخم هام رو توی هم کشیدم... باید از بدترین قسمتش شروع میکردم... قسمتی که همیشه عذابم داده بود... همون اولی که منو به اینجا رسوند...

یه نفس عمیق می کشم... تمام اعتماد به نفسم رو جمع میکنم... آب دهنم رو قورت می دم و به سختی دهان باز میکنم برای گفتن تمام چیزایی که تلاش کردم تا پشت سر بزارمشون...

-از وقتی یادمه توی پرورشگاه زندگی میکردم. یه پرورشگاه خصوصی... شاید همه ی بچه هایی که به هر دلیلی خانواده شون رو از دست میدن شانس نیارن، اما من شانس آوردم! پرورشگاهی که توش بزرگ شدم جای خوبی بود... خاطره ی زیادی ازش ندارم... در اصل از اون دوره ام اصلا خاطره ندارم! فقط حسرت داشتم... حسرت داشتم... خانواده... البته تا وقتی فقط توی پرورشگاه بودم این حسرت زیاد بزرگ نبود و نمی فهمیدم چقدر می تونه سخت باشه و خلا بزرگیه... اما وقتی پا گذاختم به مدرسه لحظه به لحظه این خلا بزرگتر شد... بچه ها مادرشون می اومد دنبالشون، من راننده ی پرورشگاه! جلسه ی اولیا مربیان رو برای بچه ها مادرشون می اومدن برای ما یکی در میون مریمون! دوستام از خانواده هاشون می گفتن و من تازه می فهمیدم که چیزی به اسم خانواده ندارم... تازه می فهمیدم توی زندگی پر از نداشته است... مادر ندارم... پدر ندارم... اسم و فامیلی که برای خودم باشه ندارم... رابطه ی خونی ندارم... عمو و عمه و خاله و دایی و مادر بزرگ و خیلی چیزای دیگه ندارم... تازه می فهمیدم چقدر سخته بدون هیچ پشتوانه ای زندگی کردن... تازه تفاوتارو می فهمیدم و شبا زار می زدم برای نداشته هام... از خدا می خواستم منم خانواده داشته باشم... منم یه اسم... فامیل برای خودم داشته باشم...

داشت ۷ سالگی تموم می شد که یه خانواده منو به فرزندی قبول کردن و بردن شیراز.

روزی اول سخت بود. غریبه بودن و نمی تونستم باهاشون راحت باشم. نمی تونستم مادر و پدر صداشون کنم... نمی تونستم پسرشون رو به چشم برادر ببینم اما کم کم عادی شد. همه چیز عادی شد. انقدر عادی که انگار از روز اول با اونا زندگی می کردم... بچه بودم و زود عادت میکردم... زود عادت کردم... زود دل بستم... زود باورم شد خانواده دارم...!

خانواده ای که داشتن کم کم خانواده ام می شدن، جز من فقط یه پسر داشتن. یکم که بزرگتر شدم فکر کردم فرشته ان که خودشون بچه داشتن و منو هم به فرزندی قبول کردن!

خانواده ی معتقدی بودن. مامان چادری بود! آقاجون یه حاجی بازاری پولدار... احسان اما از روز اولش هم ساز مخالف می زد. هیچ وقت یاد ندارم میونه ی خوبی با روابط فامیلی داشته باشه یا اینکه اصلا با فرهنگ اونا زندگی کنه! از وقتی یادم میاد مامان و احسان سر دوست دخترای رنگ و وارنگش دعوا داشتن...

از وقتی یادمه احسان پیش آقاجون کار میکرد... از وقتی یادمه احساناشون غلیظ تر بود... هیچ وقت بدون روسری توی خونه نبودیم. هیچ وقت بلوز شلوار نپوشیدیم! همیشه دامنا ی بلند، بلوزای گشادا! شاید خیلی مهم نباشه لیلا... شاید به نظرت نیاد چقدر سخته... شاید بگی خوب مگه چیه؟ بعضیا جلوی پدر و مادر واقعیشون هم اینطوری هستن! اما برای من سخت بود... سخت بود لمس نکردن دست آقاجون... سخت بود نگاههای مراقبشون که همیشه وقتی احسان خونه بود روی ما دوتا دودو می زد... خیلی سخت بود شنیدن پیچ پچاشون که اینا پنبه و آتیشن... بچه که بودم نمی فهمیدم چه خبره... اما هرچقدر بزرگتر می شدم این حرفا هم بیشتر می شد و منم بیشتر می فهمیدم دارن چی میگن! داره چی میشه! ضربه ی نهایی برام وقتی بود که گفتن احسان باید بره و مامان گریه کرد... برای دوری پاره ی جیگرش به خاطر یه دختر پرورشگاهی!

خانواده ی بدی نبودن... از محبت برام کم نداشتن... اما من همیشه خلا دخترشون نبودن رو حس کردم لیلا... با ذره ذره ی وجودم...

همون روزا بود که تصمیم گرفتم انتخاب رشته ام رو تهران بزنم... همون روزا بود که ترجیح دادم من برم نه احسان! مسلما غیرتشون قبول نمی کرد من جدا ازشون زندگی کنم برای همین یواشکی انتخاب رشته کردم و تهران رو زدم... یواشکی کنج ذهن خودم، رفتنم رو انتخاب کردم و موندن احسان رو...

سارا، همونی که الان دارم جاش، توی خونه اش زندگی میکنم، یادگار فتوحی بودنه... تنها کسی بود که از همه چیزم خبر داشت... از انتخاب رشته ی یواشکیم هم خبر داشت و اونم مثل من انتخاب کرد تا تنها نباشم... تا با هم بیایم به این شهر که زندگی هر دومون رو زیر و رو کرد! به این شهر جهنمی...

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید... چقدر حس سرما داشتم توی وجودم... چقدر حس بدی بود ورق زدن گذشته... چقدر سخت بود خالی شدن...

چشمامو بستم و سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل... حس گرمای دستی که دستم سردمو چسبید هم نتونست ارومم کنه... انگار خاطرات داشتن جسم و روحم رو به تصرف خودشون در می آوردن... انگار باز من شده بودم مریمی که صورتش کاملاً دخترگونه بود و مردا برایش ترسناک... همون مریمی که فرار کرد تا پسر خونواده بتونه راحت زندگی کنه... همون مریمی که رفتن رو به موندن ترجیح داد...

فصل نهم

سرم رو تکیه دادم به شیشه ی اتوبوس و بغضم رو فرو خوردم... بغضی که توی گلووم داشت جلون می داد و هی خودشو به رخ می کشید... بغضی که بعد از ۱۱ سال دوباره می خواست خودش رو فریاد بزنه...

هنوز نرفته دلتنگ شدم... برای مامان... برای آقاجون... برای احسان... و بیشتر از همه برای خانوم بزرگی که این روزا با تمام وجود کمکم کرد برای رفتن...

-چته باز؟ کشتی منو دختر انقدر احمالو بودی این چند وقت.

سریع اشکی که روی گونه ام چکیده بود رو پاک کردم و سرم رو برگردوندم به سمت سارا.

-هیچی نیست بابا. حق ندارم دو دقه تو خودم باشم؟

-نچ! وقتی همسفر گلی مثل من داری تو خودت که هیچی، تو هیچ کسم حق نداری باشی!

-ولم کن بابا. من ترجیح میدم بخوابم تا به چرند پرندای تو گوش بدم سارا.

ضربه ای که به پهلووم خورد آخم رو در آورد.

-تو بیخود میکنی بخوابی. من اصلا خوابم نمیاد. باید بیدار باشی حرف بزیم هی.

چشمام رو که از درد روی هم جمع شده بودن به سختی باز کردم و نالیدم:

-در به در بشی سارا... چی بگم خوب؟ تو بگو من گوش میدم.

بیا در مورد سفرمون حرف بزیم. نظرت چیه در مورد پایتخت نشینی؟ خوابشم نمی دیدی یه روز بیای تهران!

پوزخند به لب زمزمه کردم:

-اینطور که بوش میاد من دختر [] همین پایتختما! ۷ سال هم اینجا زندگی کردم.

سارا پوفی کرد و با ابروهای توی هم کشیده گفت:

-اون که قبول نیست! اون موقع تو در حد جلبک هم شعور نداشتی اصلا نمی فهمیدی پایتخت نشینی یعنی چی!

-تو خوبی!

-معلومه که من خوبم. فرشته ام کلا... ولی خداییش مریم اگر توی کل زندگیت یه حرف خوب زده باشی یا یه پیشنهاد

درست داده باشی همین تهران اومدن...

صدای پیرزنی که جلومون نشسته بود حرف سارا رو قطع کرد:

-آروم تر حرف بزنید بابا مگه نمی بینید داریم استراحت می کنیم!؟

سارا باشه ای گفت و آروم زیر گوشم زمزمه کرد:

-پیرزن هم انقدر لفظ قلم حرف میزنه آخه؟! استراحت میکنن بانو!

خودش هم ریز به شوخی مسخره ی خودش خندید!

چشمامو بستم و در همون حال گفتم:

-راست میگه دهنتم رو ببند سارا جان می خوایم استراحت کنیم!

-کشتی منو! کپه ات رو بزار بینم کجای دنیا رو میگیری با این همه خوابیدن!

از تکونایی که روی صندلی خورد لای چشمام رو باز کردم، روی صندلی چرخید و پشتش رو به من کرد. لبخند نصفه نیمه ای روی لبم نقش بست. چقدر خوشحال بودم حالا که دوباره بی خانواده شدم، حداقل یه دوست خوب مثل سارا کنارمه. پلک هامو روی هم فشار دادم و باز موج اشکم دلتنگی و غم تنهایی هجوم آورد به چشمام... آه آرومی کشیدم و سعی کردم بخوابم تا بعد مسیر و دوری از شیراز رو کمتر حس کنم.

چمدونم رو نفس زنون از پله ها بالا کشیدم. به دیوار کنار پله تکیه دادم و منتظر موندم تا سارا هم خودشو برسونه. یه پاگرد عقب تر از من بود. از حق نگذیریم هم چمدونش سنگین تر بود هم خودش یکم سنگین وزن تر از من. چاق نبود اما این تابستون یکم پرتتر شده بود.

-وای خدا نفسم در نمیاد دیگه. اگر بخوایم هر روز این پله ها رو بریم بالا بیایم پایین که چیزی ازمون نمی مونه.

-چه بهتر! اون همه چربی ای که تابستون ذخیره کردی آب میکنی.

عصبی انگشت اشاره اش رو گرفت سمتم و گفت:

-غلط نکن! من اصلا هم چربی اضافه ندارم. مثل تو خوبه نی قلیون؟

ریز خندیدم و با کلیدی که از مسئول خوابگاه گرفته بودم در اتاق رو باز کردم. هم اتاقیامون هنوز نیومده بودن و این نشون می داد ما دوتا برای رسیدن به دانشگاه زیادی عجله کردیم و چند روزی زودتر رسیدیم.

البته ناگفته نماند هنوز ثبت نام نکرده بودیم و این زودتر اومدن به خاطر ثبت نام بود و به قول مامان جا افتادن توی شهر بی در و پیکر پایتخت!

-بکش کنار پیام تو دیگه!

نگاه خیره ام رو از اتاق که کمی بزرگتر از ۱۲ متر بود و دوتا تخت دوطبقه کنار پنجره داشت و یه ردیف کمد دیواری گرفتم و راه رو برای ورود سارا باز کردم.

-می گم چاق شدی بگو نه! از کنار من قشنگ یه آدم عادی می تونست رد بشه.

زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم. با خنده پرسیدم:

-چی گفتی؟

-اخبار رو یه بار میگن! حواستو جمع کن همون بار اول بشنوی.

-اخبار رو انقدر آروم نمیگنا!

-همینه که هست...

سریع خیز برداشت سمت تختِ سمت راستی که نمای بهتری داشت و گفت:

-این تخت م... آخخخخ...

سریع رفتم به سمت سارا که موقع نشست سرش خورده بود لبه ی تخت بالایی و گفتم:

-چی شدی دختر؟ حواستو جمع کن بابا!

همونطور که سرشو چسبیده بود گفت:

-هیچی... نکنه تو هم چشمت این تختو گرفته بود؟ آه کشیدی مریم؟ گور به گور نشی دختر خوب میگفتی نفرین چرا آخه؟

هولش دادم به عقب، ولو شد روی تخت.

-کم چرت بگو بابا! داری می میری مثلا دست از این کارات بردار سارا.

خندون گفت:

-ولی خداییش سرم ترکید! اما می ارزید. تختش بیسته بیسته!

چمدونم رو گوشه ی اتاق گذاشتم و نگاهِ مرددی به تختِ طبقه اول کناری انداختم اما بعد پشیمون شدم و از پله های تخت بالایی سارا، بالا رفتم. هم اتاقیا هم حق داشت دلشون تختِ طبقه اول بخواد!

روتختی رو جمع کردم و پرتش کردم پایین.

-سارا توی ساکم یه روتختیه میدیش؟

غرغر کنان بلند شد و روتختی رو از توی ساکم بیرون کشید و به دستم داد.

رو تختی هنوز بوی مامان رو می داد. توی بغلم گرفتم و بوش کردم... بوی تنش... بویی که حالا دیگه ازش محروم بودم... خودم خودمو ازش محروم کرده بودم...

رو تختی رو پهن کردم و دراز کشیدم. تمام مدت توی اتوبوس غرق فکر و خیال بودم و حالا شدیداً به یه خوابِ بدون دغدغه نیاز داشتم... بدون دلتنگی برای خانواده... بدون اشک و غصه...

همون طور که می دوئیدم سارا رو هم دنبال خودم می کشیدم.

-بابا ولم کن دستم کنده شد به درک که نرسیدیم... اصلاً من بخوام به ثبت نام نرسم کیو باید ببینم؟... آخ کن دی دستمو...

اومدم جواب سارا رو بدم که خوردم به یه چیزی. سرعت قدمام زیاد بود و باعث شد بخورم زمین و سارا رو هم دنبال خودم بکشونم.

سرم رو بلند کردم و خیره شدم به پسری که جلوم وایساده بود و یه پوزخندِ نصفه نیمه روی لبش بود.

-خانوم مراقب باش شصت پات نره تو چشت! تو که نمی تونی جلوت رو ببینی چادر سر کردنت چیه؟

سارا که زودتر از من به خودش اومده بود سریع بلند شد و همون طور که جواب پسر رو می داد منو بلند کرد.

-شما که ماشالا شصت پات تو چشت نیست چشات رو باز میکردی!

و این بار سارا بود که جلو افتاد و منو کشون کشون همراه خودش برد به سمتِ آموزش برای ثبت نام و گرفتنِ برگه‌های واحدهای ترم ۱.

این اولین تیکه ی پایتخت نشینی و دانشجو شدنم بود! و چقدر سنگین که اولین نفر چادرم رو نشونه رفت... و من... منی که فکر میکردم خیلی صبورم... خیلی قوی ام... خیلی سرم میشه... منی که فکر میکردم می تونم توی این شهر درندشت غریب دووم بیارم و گلیم خودمو از آب بیرون بکشم، تیکه ی اول به دوم نرسیده چادرم رو تا کردم و سپردمش به کنجِ کمدم و برای موجه نشون دادن خودم دلیل آوردم که چادر حرمت داره و نباید بشه ایستگاه خنده ی یه مشت از خدا بی خبر! چادرم رو... رنگ و بوی فتوحی بودنم رو... حجابم رو برای شهرنشین شدن... برای دانشجو شدن... برای یکی از دخترای توی چشمِ دانشگاه بودن... تا کردم و سپردم به کنجِ کمد و جز وقتایی که فتوحیا می اومدن یا می رفتم دیگه اثری ازش نبود...

سرما خورده و بی حوصله نشسته بودم روی صندلی و الکی چشم می چرخوندم... حسِ هجوِمِ عطسه باعث شد دستمال کاغذیم رو بردارم بگیرم دستم و کمی خم شم... صدای عطسه ی بلندم خنده ی ریز بچه های توی کلاس رو به گوشم رسوند.

همیشه از صدای بلند عطسه هام کلافه بودم. برخلاف بعضیا که کلی عقب جلو می رفتن و ژست میگرفتن و یه عطسه ی کوچولو میکردن، عطسه های من پیهویی و طوفانی بود و صداش پرده ی گوش رو می لرزوند. توی مدرسه همیشه سوژه خنده ی بچه ها می شدم برای این عطسه های بلندم و حالا باید باز توی دانشگاه هم به دوش می کشیدمشون...

با خجالت کمی سرخ و سفید شدم و ته دلم باز آرزو کردم کاش سارا خرید با یکی از هم اتاقیا رو به کلاس ترجیح نداده بود... حضورش انگار برام یه جور آرام بخش بود... یه جور اطمینان خاطر...

-خودکار دارید خانوم؟

سرم رو به سمت صدا برگردوندم. یکی از پسرهای هم ورودیم بود. یه اکیپ بودن و این آروم ترین عضو شون بود. کم سرو صدا تر بود و کمتر پیش می اومد ببینیم کسی از دخترا رو مسخره می کنه. یه جورایی بهترین شون بود... سارا از همون جلسه ی اول چشمش دنبال این می چرخید. اگر می دونست این پسر از من خودکار می خواسته بگیره خودکشی میکرد!

فکرم، لبخند نصفه نیمه ای روی لبم نشوند...

-ندارید؟!

به خودم اومدم و نگاهم رو از صورتش که حالا زینت بخشش یه پوزخند معنی دار بود گرفتم. سریع از توی کیفم یه خودکار آبی در آوردم و به سمتش گرفتم.

-ممنون.

نگاه خیره اش روی صورتم عصبیم می کرد. کمی روی صندلی تکون خوردم و زیر حس سنگینی نگاهش، انتظار ورود استاد رو کشیدم تا بلکه از این نگاه خیره راحت شم.

همهمه ی توی کلاس که کمی آروم گرفت سرم رو بلند کردم و خیره شدم به استا مسن ادبیات...

دلم می خواست برگردم عقبم و زیر چشمی به پس کناریش نگاه کنم... یه کشش عجیبی باعث می شد هر جا که هست نگاهم دنبالش باشه... کاش امروز جای پس محبوب سارا، پس محبوب من خودکار می خواست... پس محبوب من؟! اگه مامان بفهمه چی؟ سریع لب گزیدم و تمام حواسمو دادم به استاد که داشت درباره ی شعر نو حرف می زد... ولی چی می شد اگه... باز لب گزیدم و سعی کردم تمام حواسم به شعر نو باشه و انواعش...

روی تخت غلتی زدم و کلافه حرف سارا رو قطع کردم:

-تو اصلا نمی فهمی من چی میگم سارا... دوش دارم نمی فهمی؟

سارا پوزخندی زد و حرصی گفت:

-از بس خری مریم. آخه این پسر یه سوسول چی داره که تو ازش خوشت میاد؟ عاشق موهای سیخ سیخیش شدی یا ادب نداشته اش؟ شایدم دلت پیش ابروهای نخش مونده؟

نیم خیز شدم و صدام رو یکم بالا بردم.

-بفهم چی داری میگیا! چه بی ادبی ای بهت کرده؟

- حرفایی که به تو میزنه و توهیناش در مورد تیپ و لباس تو اگه حساب نکنیم با من کاری نداشته!

سرم رو روی بالش گذاشتم و زیر لبی گفتم:

- حق داره خوب... کدوم یکی از دخترای دانشگاه شیش کیلو پشم تو صورتش داره که من داشته باشم؟ ماتتو هام هم که همه گله گشاد و تا قوزک پا... فقطم که مشکی می پوشم. حق داره دیگه...

- انقدر خودت رو تحقیر نکن مریم. اعتقادات هر کسی قابل احترامه. نباید به خاطر یه پسر همه چیزت رو زیر سوال ببری. صورتت خیس از اشکم رو پاک کردم و نالیدم:

- تو نمی فهمی سارا... تو هیچ وقت جای من نبودی... تو جای من نبودی که تحقیر بشی... تو جای من نبودی که بخوای و خواسته نشی... من مگه چیز زیادی می خوام؟ مگه ظاهر تو بده؟ من فقط می خوام یکم تغییر کنم... یکم شبیه تو بشم... یکم امروزی تر زندگی کنم.

- هر کاری می خوامی بکنی بکن. به من هیچ ربطی نداره جواب مامانت رو هم خودت بده!

توی اون حس و حال... توی اون روزا که برام سرشار از عشق و علاقه به مردی بود که متفاوت از همه، قلبم براش می تپید ترس از مامان و آقا جون جایگاهی نداشت... من فقط می خواستم یکم ترو تمیز بشم... یکم تو چشم بیام... یکم شایسته اش بشم همین... و توی تصمیمم اونقدر جدی بودم که روز بعد کلاس اول رو نرفتم و به جاش زیر دست آرایشگر نشسته بودم تا پا بزارم روی اعتقادات فتوحی ها... تا نزدیک بشم به خواسته های حامد...

- خوب شد؟

سرم رو از تکیه گاه صندلی برداشتم و با ترس و دلهره و شوق خیره شدم به صورتی که کلی تغییر کرده بود... پوستم روشن تر شده بود و ابرو هام فرم گرفته بودن. بی اختیار لبخند زدم به صورتی که حالا زیباتر شده بود. دخترونه زیبا شده بود!

از آرایشگاه که بیرون اومدم حس کردم چقدر مانتم وصله ی ناجوره... دو تا خیابون مونده به دانشگاه یه ماتتو فروشی دیده بودم. قید رنگ مشکی و ماتتوی بلند رو زدم و برای اولین بار، یه ماتتوی تا زانو و آبی نفتی خریدم. وقتی پوشیدمش اونقدر تغییر کرده بودم که دلم نیومد درش بیارم و با همون از پرو بیرون اومدم و پولشو حساب کردم.

به مرحمت آقا جون، همیشه حسابم پره پول بود. می گفت نباید یه دختر، اونم تو شهر غریب دستش خالی باشه.

نیم ساعتی از شروع کلاس دوم گذشته بود که رفتم سر کلاس. سنگینی نگاه بچه ها رو حس میکردم اما فقط دلم می خواست واکنش یه نفر رو روی تغییراتم ببینم... دلم می خواست فقط بفهمم حامد چه حسی داره در مقابل این همه تغییرم...

اگر مریم گذشته بودم کلی سرخ و سفید می شدم و سربه زیر می رفتم سرجام می نشستم اما مریم جدید، مریمی که امروز زیر دست آرایشگر پوست انداخته بود، در جواب سوال آروم زهرا یکی از همکلاسیا که گفته بود:

-نامزد کردی؟ مبارک باشه پس کو شیرینیش؟ چقدر خوشگل شدی...

لبخند به لب گفته بود:

-نه بابا از این خبرا نیست. همین طوری خواستم یکم مرتب بشم همین.

تا جایی که می تونستم و حضور استاد بهم اجازه می داد بلند گفته بودم تا صدا به گوش حامد که چند ردیف عقب تر نشسته بود و موشکافانه نگاهم می کرد برسه. اخمای دوستش ایمان توی هم بود و فقط با انگشتاش بازی میکرد اما حامد نگاهش پر از کنجکاوی بود و انگار با جوابی که به زهرا دادم هم قانع نشد چون می تونستم کنجکاوی رو از توی نگاهش بخونم.

-خانوم بفرمایید دیگه!

با صدای اعتراض استاد به این مکث و تردیدم برای نشستن، به خودم اومدم و نگاه از حامد گرفتم. صدلی کناری سارا خالی بود. با اینکه اخماش توی هم بود و نگاهم نمی کرد اما بازم برام جا گرفته بود. کنارش نشستم و آرام به نشونه ی صلح دستش رو گرفتم. واکنشی نشون نداد. انگار نه انگار!

زمزمه کردم:

-سارا اینجوری نباش... به خدا من کار بدی نکردم.

به همون آرومی جواب داد:

-من حرفی زدم؟

-نه ولی همین که اصلا نگام نمی کنی... همین که از دستم دلخوری یعنی من کار بدی انجام دادم دیگه!

-اشتباه نکن مریم، من نمی گم بده اصلا... من فقط می گم باید قبلش با مامانت اینا صحبت میکردی. فکر کردی اگه بیهو سر زده بیان چیکار میخوای بکنی؟ اگه بیهو بیان دم دانشگاه یا خوابگاه؟

دستم زدم روی کیفم و با لبخند زمزمه کردم:

-چادرم توی کیفمه.

-خانوم زرنگ مانتوت رو پوشوندی، با ابروهات و صورتت می خوای چیکار کنی؟! حاج خانومی که من می شناسم از دور هم می فهمه تغییر کردی!

لب برجیدم و ساکت شدم. چند ثانیه ای صبر کرد و بعد انگار که طاقت ناراحتیم رو نیاورده باشه گفت:

-نخواستم ناراحتت کنم ولی می خوام قبل از هرکاری به عواقبش فکر کنی مریم. اینجا پایتخته نباید توش غرق بشی. اصلت رو هرجا هستی حفظ کن همیشه.

تمام مدت کلاس رو سر به زیر داشتم و توی دلم حرص می خوردم... کاش خانواده ی منم یکم روشن فکر بودن... یکم امروزی فکر میکردن... یکم درکم می کردن تا اینطوری مجبور نباشم یواشکی برم آرایشگاه یا ماتو بخرم... کاش فقط یکم درکم می کردن... یکم...

با خسته نباشید استاد از جا بلند شدم... کلافه و عصبی بودم... ترسیده بودم... از واکنش مامان... از حرفای سارا... از بی فکریم...

ابروهای بالا رفته ی استاد به این همه عجله ام برای اتمام کلاس، خجالت زده ام کرد اما حرفی نزد... خسته نباشیدی زیر لب زمزمه کردم و از کلاس بیرون زدم.

- کشتی هات غرق شدن؟ بیخیال مریم... نمی خواستم ناراحتت کنم.

همون طور سر به زیر و آرام قدم برمیداشتم بی توجه به حضور سارا و حرفاش... حرفای سر کلاشش فکرمو به شدت درگیر کرده و تونسته بود از کارم پشیمونم کنه... مسلما تغییرات چهره ام اونقدر واضح بود که هم حامد از چند صندلی عقب تر فهمید هم زهرا و بقیه!!!

- می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

ضربان قلبم وایساد... قدم هام هم مثل قلبم... سرمو که بلند کردم جلوم وایساده بود و با اخمای توی هم صورتم رو می کاوید.

ته دلم یه جوری شد... انگار آشوب شده باشه... انگار... نگاهش چرخید سمت سارا و حس کردم داره با نگاهش مزاحم بودن سارا رو به رخس میکشه. اخمای سارا هم توی هم رفت و چند ثانیه بعد شنیدم که گفت:

- مریم من می رم سلف. زود بیا.

و رفت. سرم رو که دوباره پایین انداخته بودم بلند کردم و خیره شدم به صورتش... چقدر آرزو داشتم اینطوری از نزدیک ببینمش... چقدر دلم می خواست می تونستم نزدیکش باشم و باهاش حرف بزنم... و حالا اون پیش قدم شده بود... حرف داشت با من... اونم تنهایی...

ضربان قلبم تند شد و باز انگار دلم آشوب بشه به هم پیچید... از هیجان... از ترس... از شوق...

- جزوه های استاد سلیمی رو دارید شما؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست... چه سوالی! معلوم بود که دارم... من همیشه سر همه ی کلاس بودم... جز امروز صبح...
- بله دارم.

- همراهنه؟

- بله.

دستم رفت به سمت کیفم... همین؟ فقط جزوه می خواست؟

به آرام ترین حالتی که امکان پذیر بود جزوه رو از کیفم بیرون آوردم و اجازه دادم توی این فاصله به صورتم خیره بشه و اخماش لحظه به لحظه بیشتر توی هم بره... حاضر بودم تمام داراییم رو بدم تا بفهمم بعد از حدود یک ترم چی شده که براش تازگی پیدا کردم... که چی باعث شد جای مسخره کردنم ازم جزوه بخواد و اینطوری خیره بشه توی صورتم... یعنی یه اصلاح ساده باعث شده بود این آدم تغییر کنه؟ که دیگه نگه مقنعه ات رو بکش یکم عقب تر جلوت رو ببینی؟ که دیگه نخواد برام دوغ بخره تا سیبیلام بره توش و بخنده؟

چرا نمی تونستم برای حرفایی که توی این مدت ازش شنیده بودم دلخور باشم؟ دفتر رو به سمتش گرفتم... جرات نداشتم سرم رو بلند کنم و خیره بشم به صورتش... می ترسیدم از خودم... از حرفهایی که ممکن بود بزخم و نباید به زبونم می اومد...

وقتی خواست دفتر رو از دستم بگیره حس کردم دستم رو برای لحظه ای لمس کرد و بعد صداش توی گوشم نشست...
-مرسی مریم... خانوم!

چقدر کشیده اسمم رو صدا کرده بود... اسممو صدا کرده بود... برای اولین بار اسممو از زبونش شنیدم... چقدر خوش آهنگ و کشدار...

برگشت و یکی دو قدم ازم دور شد... قلبم بی تابانه توی سینه می کوبید... همین؟ من به همینش هم راضی بودم... همینم یه قدم مثبت بود... تیکه ننداخته بود... آدم حسابم کرده بود...

سرم رو که بلند کردم همزمان شد با برگشتن دوباره اش به سمتم...

-راستی مبارکه... خبریه؟

اشاره ی چشم و ابروش به صورتِ اصلاح شده ام بود... توی دلم قند آب کردن. لبخند کم رنگی روی لبم جاخوش کرد و گفتم:

-نه هیچ خبری نیست!

-آهان... تغییر کردین آخه... پس تغییرات مبارک باشه.

ایمان:

-بریم حامد؟

نگاهم چرخید به سمت پسری که ازم خودکار گرفته بود و حالا اخماش به شدت توی هم بود.

-فردا میارم جزوه تون رو... روز خوبی داشته باشی. فعلا...

برعکس دقایقی قبل لبخند روی لبش بود... برگشت به سمت ایمان... مکث چند لحظه ای ایمان رو روی صورتش حس کردم و بعد صدای قدم هاشون و پیچ پچی که اصلا تمایلی نداشتم برای فهمیدنش... همین که با حامد چند دقیقه هم کلام شدم بدون هیچ تیکه و طعنه ای... همین که حالا تنها بود و دختری کنارش نبود... همین برای من بس بود... وای گفت فردا... یعنی فردا باز هم می بینمش و هم صحبت می شه. خدایا شکر... شکر... شکر...

نگاه خیره ام رو از جای قدماش که حالا دیگه توی دیدم نبود گرفتم و این بار با قدمهای تند و محکم مسیر سلف رو در پیش گرفتم. چقدر حرف داشتم برای گفتن... چقدر خوشحال بودم... وای... سارا عمرا باور میکرد رفتاری حامد... وای فردا...

-چته تو؟! نترس هیچ اتفاق خاصی نمیفته جزوه ات رو بهت میده و میره. الکی واسه خودت رویا نباف مریم. این آدم اصلا ارزششو نداره. هر روز با یکیه!

بغض کرده، از پنجره ی کلاس خیره شدم به محوطه ی چمن کاری شده ی جلوی دانشگاه... سارا منو نمی فهمید... حسودیش می شد... می دونستم...

-جلسه ی بعد تا سر فصل ۵ امتحان میان ترم دارید. خسته نباشید.

استاد بی توجه به صدای اعتراض بچه ها از کلاس بیرون رفت و خیل عظیمی هم دنبالش برای کنسل کردن امتحان میان ترم!!!

زیرچشمی به چند صندلی اون ورتر نگاه کردم. حامد داشت با موبایل حرف می زد و نگاهش به سمت من بود. سریع سرمو برگردوندم و دستپاچه وسایلم رو جمع کردم تا از کلاس بیرون برم.

صندلی کناری حامد امروز خالی بود و جای خالی ایمان برای سارا کاملا محسوس بود. کلافگیش رو حس میکردم.

-به نظرت چرا نیومده؟

خودم رو زدم به علی چپ و پرسیدم:

-کی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

-بقال سر کوچه مون!

بی حال خندیدم و گفتم:

-من از کجا بدونم؟ ننه اشم یا باباش که راپورتشو داشته باشم؟

سرش رو انداخت پایین و رفت توی فکر. یا اِ اِخمایِ تویِ همِ دیروزش افتادم.

-دیروز خیلی ناراحت به نظر می رسید سارا شاید برای همون نیومده باشه.

اخمای سارا رفت توی هم و کلافه گفت:

-نکنه براش اتفاقی افتاده باشه؟

صدای مردونه اش از پشت سر تو گوشم نشست:

-ترسید چیزیش نشده. خواب مونده برای کلاس ساعت بعدی میاد خانم سارا.

سارا اخماش رو بیشتر تو هم کشید و دستپاچه گفت:

-در مورد چی صحبت میکنید آقا؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-چی نه خانوم! کی!!!

سارا:

-اولا گوش وایسادن کار خوبی نیست. در ثانی ما در مورد کسی که شما بشناسید صحبت نمیگردیم!

حامد:

-من گوش واینساده بودم اتفاقی شنیدم خانوم. آهان باشه! پس حتما من اشتباه فکر کردم که دارید در مورد ایمان حرف می زنید!

سارا:

-شما با این گوش وایسادنتون شخصیت خودتون رو نشون دادید آقا. لطفا دیگران رو قضاوت نکنید و مهم تر از همه اینکه توی کارشون فضولی نکنید... مریم من میرم خوابگاه حالم خوب نیست زیاد. ترجیح میدم باقی کلاس رو نباشم امروز.

پشت چشمی برای حامد نازک کرد و با قدمهای تند دور شد. با این کارش انگار می خواست به حامد ثابت کنه ایمان براش ذره ای مهم نیست و کنج اتاقش توی خوابگاه رو ترجیح میده به حضور ایمان توی کلاس... انگار می خواست ثابت کنه اون آدمی که دوست داره و از نبودش کلافه است ایمان نیست! خوب چی می شد مگه؟ چی می شد اگه حامد می فهمید؟ سارا هم الکی زندگی رو به خودش سخت میکنه!

-خوبین مریم خانوم؟

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست و از فکر و خیال سارا بیرونم آورد.

-ممنونم. جزوه ام به دردتون خورد؟

لبخند کجی که فقط خاص خودش بود روی لبش نشست. یه تای ابروش رو بالا انداخت و با شیطنت گفت:

—چه حرفا میزنید! مگه میشه جزوه ی شما به کار من نیاد؟ عالی بود خانوم.

و دو دستی جزوه رو به سمتم گرفت. با دستای لرزون جزوه رو از دستش گرفتم و از ذهنم گذشت:

"همین؟ جزوه رو دادی و می خوای بری؟ نه حرفی نه هیچی؟"

خودم حس میکردم کلافگی توی تمام حرکاتم مشخصه... با دستایی که می لرزید جزوه رو گذاشتم توی کیفم. با اجازه ی زیر لبی ای زمزمه کردم و راه افتادم.

جوابی نداد اما هم قدم با من شروع کرد به راه اومدن.

—نظرتون در مورد یه قهوه چیه؟

نگاهم بی اختیار کشیده شد سمت چشماش... من و حامد با هم قهوه بخوریم؟ بی اختیار دستم رفت به سمت مقنعه ام و مرتبش کردم. سرو وضعم خوب بود؟

—تا شروع کلاس بعدی ۲۰ دقیقه هنوز وقت داریم. بریم؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم. انگار زبونم نمی تونست حرکت کنه... انگار توانایی تکون دادنش و در آوردن صدا رو نداشتم...

و اون روز برای اولین بار، با حامد دوتایی رفتیم قهوه خوردیم. کاری که بعد از اون شد عادتمون و سلف دانشگاه پاتوقمون... انگار برام مهم نبود که حراست دانشگاه هر روز منو با حامد ببینه. انگار نمی ترسیدم از هیچ چیز... فقط می خواستم کنارش باشم... می خواستم حسش کنم... می خواستم تنها دختری باشم که کنارشه. که باهاش قهوه می خوره و توی محوطه ی دانشگاه باهاش قدم میزنه. و واقعا توی اون دوران تنها دختری دانشگاه بودم که کنار حامد بود...

سرم بالا نمی اومد برای نگاه کردن به صورت مامان... انگار می ترسیدم از چیزی که توی نگاهش بود... از حرف نگفته ای که می تونستم از نگاهش بخونم... شرم داشتم... می ترسیدم... بغض داشتم...

بعد از کلاس با سارا قدم زنون راهی خوابگاه شده بودیم. سلانه سلانه راه می رفتیم و حرف می زدیم که یهو سارا جیغ خفه ای کشید و گفت:

—مریم حاج خانوم و آقاچونت نیستن اونا؟

رد نگاهش رو گرفتم و مات شدم. سریع دست کردم توی کیفم و چادر ملی زاپاسی که همیشه همراهم بود رو کشیدم سرم. با قدمای لرزون و سر به زیر به سمت مامان اینا رفتیم. از ترس داشتم قالب تهی میکردم. هر لحظه می ترسیدم از اتفاقی که ممکن بود بعد از اینکه مامان چادر ملی رو روی سرم ببینه بیفته یا از واکنشش در مقابل صورت اصلاح شده ام...

صدام می لرزید وقتی گفتم:

-سلام مامان... سلام آقاجون...

پام جلو نمی رفت برای در آغوش کشیدنشون... انتظارشو نداشتم برای دیدنم این همه راه رو بیان اونم بی خبر... انتظارشو نداشتم اینطوری غافلگیر بشم... همیشه فکر میکردم قبل از اومدنشون حتما بهم زنگ می زنن و حالا توی این شرایط ناخواسته اسیر شده بودم...

-سلام به روی ماهت مریم جان. دستای مامان دور شونه ام حلقه شد. توی تاریکی هنوز نتونسته بود صورتم رو ببینه... چادرم رو هم ندیده بود؟

-خوبین مامان؟ دلم خیلی براتون تنگ شده بود.

-از اینکه این همه بهمون سر میزنی مشخصه مادر... چقدر لاغر شدی مریم. دلم برات یه ذره شده بود مادر... سخت نیست این وقت شب میای خوابگاه؟ میخوای به آقاجونت بگم برات سرویس بگیره؟! همینم مونده بود!

-نه قربونت برم مامان نیازی نیست که. تنها نیستم با سارا با هم می رییم و میایم.

از آغوش مامان بیرون اومدم و سرم برگشت سمت آقاجون که داشت با سارا سلام و علیک می کرد.

-سلام آقاجون.

-علیک سلام بابا خسته نباشید.

چقدر بابا گفتنش به دلم نشست... چقدر دلتنگش بودم... دلتنگ عطری رُ ش دلتنگ تسبیح شاه مقصودش... دلتنگ خیره شدن به دستای مردونه و بزرگش... چقدر دلم می خواست یه روز بتونم لمسشون کنم...

خیره شدم به سارا که داشت با مامان روبوسی میکرد و توی ذهنم دنبال حرف میگشتم برای زدن... همیشه حرف کم میاوردم پیش آقاجون...

سرم رو بلند کردم و خواستم حرفی بزنم که نگاه خیره ی آقاجون به صورتم دلمو شور انداخت... لبخند از روی لباس رفت. سرش رو انداخت پایین و باز دونه های تسبیح شاه مقصودش بود که توی دستش می رقصید بدون تگون خوردن لباس یا شنیده شدن ذکر...

جرات نداشتم سرم رو بلند کنم و به آقاجون و مامان نگاه کنم... شرمم می شد به خاطر تغییراتی که کرده بودم... به خاطر خودسر شدنم...

-غذا خوب می خورید؟ سارا تو هم لاغر شدیا!

سارا وقتی سکوت منو دید، در جواب حرف مامان گفت:

-آره حاج خانوم خیالت راحت. هر شب نوبتی غذا می پزیم. دستپخت مریم هم خیلی خوبه. زیر دست شما ماشالا کدبانو شده واسه خودش.

-بریم حاج خانوم؟

نگاهم خیره موند به دونه های تسبیح شاه مقصود آقاجون و توی دلم رخت می شستن انگار...

-بریم حاجی... مریم جان مادر، ما می ریم هتل. فردا که کلاس نداری؟ میایم دنبالت با هم باشیم فردارو...

-نه مامان. کلاس ندارم.

با مامان و آقاجون خداحافظی کردیم و بعد از رفتنشون وارد خوابگاه شدیم.

با همون لباسای بیرون دراز کشیدم روی تخت... حالم به شدت گرفته شده بود. از تغییر حالت چهره ی آقاجون فهمیدم که دید تغییراتم... می فهمیدم مامان هم داره خودداری میکنه. نمی دونم صورتم رو دید یا نه اما مطمئنم چادر ملی روی سرم رو دید... و یادمه چقدر بدش می اومد از چادر ملی... از اینکه همیشه باهاش رو گرفت...

صدای زنگ اس ام اس گوشی ای که حامد برام خریده بود و به مامان اینا گفته بودم از پس اندازم خریدم بلند شد. گفته بودم لازمه برای دختر توی شهر غریب که موبایل داشته باشه... که اگه گم شد یا بلایی سرش اومد بتونه خبر بده و مامان اینا چقدر استقبال کرده بودن از کار خوب!

"رسیدی؟"

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

"آره"

"اوه اوه... چه کوتاه! خوبی؟!"

"نه"

صدای زنگ گوشیم بلند شد و اسم حامد هی روی صفحه روشن و خاموش شد. دکمه ی سبز گوشی رو فشار دادم چسبوندمش به گوشم...

صدای شاد و سرحالش توی گوشی پیچید:

-بنینم غمتو خانومم... چی شده؟

-سلام.

صداش جدی شد و گفت:

-سلام. چی شده؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-وقتی رسیدیم دم خوابگاه مامان اینا رو دیدم.

-خوب این که ناراحتی نداره! سلام منم می رسوندی عزیزم.

-مامان نمی دونست صورتمو اصلاح کردم.

چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت:

-بی اجازه؟

-آره...

باز چند ثانیه سکوت و دوباره صداس توی گوشه پیچید:

-کار خلاف شرع که نکردی عزیزم! من! امروزه روز همه صورتشون رو تمیز میکنن. گذشت دوره ای که دخترا کیوی بودن تا وقت شوهر!

-این نظر توئه نه نظر مامانم.

-سخت نگیر مریم. از الان خودت رو شکست خورده کردیا! حالا چیزی بهت گفتن؟

-نه

-پس واسه چی زانوی غم بغل گرفتی عزیزم؟ ایشالا که حرفی نمی زنی.

وقتی سکوت و بی حالیم رو دید گفت:

-می خوای بعدا دوباره زنگ بزنی؟ پاشو برو الان یه دوش بگیر و استراحت کن. فکرت رو هم بیخود درگیر این چیزا نکن. دربست باید فکرت در اختیار من باشه گفته باشم!

لبخند نصفه نیمه ای روی لبم نشست و گفتم:

-باشه. شب بخیر.

-شب بخیر عزیزم.

گوشی رو گذاشتم زیر بالشتم و چشمام رو بستم. حس و حال دوش گرفتن هم نداشتم. فقط دلم می خواست بخوابم تا زودتر امروز و فردا بگذره... تا رها شم از این حس ناراحتی و عذاب وجدان... تا مامان اینا باز برگردن شیراز و من بمونم و حامد...

تا صبح خواب به چشمم نیومد مدام از این پهلو به اون پهلو غلطیدم. چند دقیقه ای هم اگر چشمم گرم شد کابوس دیدم و از خواب پریدم... اونقدر استرس داشتم و می ترسیدم از دیدار با مامان اینا که حتی اشتهایی برای خوردن صبحانه هم نداشتم. دلم می خواست زودتر ببینمشون حرفاشون رو بشنوم برن و تموم بشه... باز تنها بشم... باز خودم بشم و خودم... ساعت از ۸ گذشته بود که جلوی هتلشون از تاکسی پیاده شدم و داخلی اتاقشون رو گرفتم. بیدار بودن. صدای مامان کمی گرفته بود... کم پیش اومده بود توی این سالها صدای مامان این طوری بگیره اما هر وقت میگرفت یعنی تنش... یعنی بحث و جدلِ شبانه و یواشکی پشتِ درای بسته...

توی لابی منتظرشون نشستم و هر لحظه برام یک قرن گذشت تا بالاخره سر و کله ی مامان، اونم تنهایی پیدا شد. معذب روی مبل جا به جا شدم و برای مامان دست تکون دادم.

حتی لبخند نزد یا سر تکون نداد... بی حال به سمتم اومد. همونطور مثل شیراز سفت و سخت رو گرفته بود. البته این بار منم چادر ملی سرم نبود! چادرم بالاخره تاش باز شده بود و از ته کمدم بعد از چند ماه در اومده بود!

مامان که نزدیک شد، سریع به احترامش بلند شدم و گفتم:

-سلام مامان. صبحتون بخیر. آقاجون پس چرا نیومدن؟

مامان روبه روم نشست با همون روی کیپ گرفته شده...

-سلام. سرش درد میکرد یکم.

ته دلم داشتن رخت می شستن... حاله داشت از استرس بهم می خورد... آقاجون و سردرد...؟

نگاه مامان خیره موند به صورتم و اخماش رفت توی هم...

-حاج خانوم روزی که اجازه ات رو از آقاجون گرفت گفت عقل رس شدی، گفت بد و خوبت رو می فهمی اما مثل اینکه خانوم بزرگ خوب نشناخته بودت مریم... انگار منم نشناخته بودمت!

خودمو زدم به اون راهو سریع گفتم:

-مگه چی شده؟ چی کار کردم مگه؟

مامان پوفی کرد و حرصی گفت:

-خودت رو نزن به اون راه مریم خوب می دونی دارم از چی حرف میزنم. چادرت رو ندید میگیرم. میگم سختش بود توی شهر غریب و توی دانشگاه رو بگیره. چادر ملی گرفتی راحت باشی اما کی شوهر کردی بی خبر که دست به صورتت زدی؟ دوره ی آخر زمون شده! ما جرات نداشتیم از ترس ننه بابامون کرم بزنییم به صورتمون حالا اینا بی خبر ماها میرن صورت اصلاح میکنن و زن میشن واسه خودشون.

توی مبل فرو رفتم و سر به زیر شدم. جوابی نداشتم برای حرفای مامان. جوابام قانعش نمیکرد. جوابای من با فرهنگی که مامان توش بزرگ شده بود نمی خوند... توی فرهنگ مامان باید تا وقتی یکی بیاد بگیرت صورتت پر از کرک و پشم باشه اما حالا دوره زمونه عوض شده بود فقط من نبودم که بگم خلاف شرع شده که! زیر لبی با صدای آروم گفتم:

-اما الان همه صورتشون رو...

صدای بالا رفته ی مامان بیشتر باعث شد توی مبل فرو برم.

-مگه هرکی هر غلطی کرد ما هم باید بکنیم؟ هرکی رفت توی چاه ما هم باید پشت بندش بریم ته چاه ببینیم چه خبره؟ هان؟ آره مریم؟ من اینجوری تربیت کردم؟

-بیخشید.

-بیخشید واسه من شد جواب؟ آقات از دیشب مثل اسفند روی آتیش شده. همون شبونه می خواست برت گردونه شیراز تا صبح باهاش کلنجار رفتم تا از خر شیطون پیاده شد. حواست باشه مریم داری چیکار میکنی. حواست باشه داری به کجا می رسی. مریم خانوم این ره که تو می روی به ترکستان است! چند ماهه اومدی شهر چادرتو برداشتی و صورتتو اصلاح کردی دو روز دیگه هم حتما می خوای دوست^۱ پسر بگیري واسه خودت آره؟ حواست رو خوب جمع کن مریم از امروز آقات همیشه مراقبت. دیگه هم دست به صورتت نمی زنی تا پر بشه شیر فهم شد؟

مامان کجای کار بود؟! به قول مامان دوست^۱ پسر هم داشتم و خبر نداشتم! واویلا اگر از وجود حامد خبر دار می شدن! مامان منتظر جواب من نموند و بلند شد.

-امروز با آقات برمیگردیم شیراز ولی بازم دارم میگم مریم مراقب رفتارت باش آقات چارچشمی از این به بعد می پادِت. خود کرده را هم تدبیر نیست خانوم.

قبل از اینکه دهن باز کنم و حرفی بزنم مامان انگشت اشاره اش رو به سمتم تکون داد و با چشمای گشاد شده از ناراحتی گفت:

-بهت اعتماد کردیم ازش سو استفاده کردی مریم...

وقتی حرفاش تموم شد راهشو گرفت و برگشت سمت آسانسور تا بره اتاقشون. حتی منتظر جوابم نموند یا صبر نکرد خداحافظی کنیم...

کلافه راهرو رو بالا و پایین می رفتم و انتظار اومدنش رو می کشیدم. از دیروز غروب خبری ازش نبود و این کلافه و عصبیم می کرد. حس میکردم اتفاق بدی افتاده و من بی خبرم... حس میکردم بلایی سر حامد اومده و من اینجا سرپا وایسادم و دارم راحت برای خودم می چرخم... البته راحت هم نبودم اصلا! مدام استرس داشتم و برای نبودش عذاب می کشیدم...

همون طور که قدم رو می رفتم توی سالن هم چشم می چرخوندم تا اگه اومد ببینمش.

همزمان با اومدن استاد از انتهای سال، سرو کله ی ایمان دوست صمیمی حامد هم پیدا شد. نگاه با تردیدی به استاد انداختم که داشت وارد کلاس می شد. دلشوره ام به حضور توی کلاس چربید و وقتی استاد وارد کلاس شد پا تند کردم و به سمت ایمان که حالا آرام تر قدم برمیداشت و هی دست می کشید توی موهایش رفتم.

-سلام.

سرش پایین بود و به صورتم نگاه نمی کرد. خیلی وقت بود که به صورتم نگاه نمی کرد! درست از همون روز اولی که توی بوفه ی دانشگاه با حامد قهوه خوردم! این بی توجهی ها از سمت دخترا برام قابل قبول بود ولی از طرف یه پسر... اونم رفیق صمیمی حامد، خیلی عجیب به نظر می رسید!

-سلام.

دستام رو بی اختیار به هم می کشیدم و هر چند ثانیه یک بار هم انقباضشون رو حس میکردم... با صدای لرزون و ترسیده پرسیدم:

-از حامد خبر دارین؟

تا دهن باز کنه و حرف بزنه برام به اندازه ی یه قرن طول کشید. اگر می گفت خبری نداره من از اضطراب می مردم... چیزیش نیست، سرما خورده.

با شک و تردید بهش نگاه کردم و پرسیدم:

-مطمئن باشم؟ پس چرا گوشیش رو جواب نمیده؟

-شاید خوابه.

ابروهام از تعجب بالا رفت!

-از دیروز غروب تا حالا؟

یه پوزخند کشدار و به نظرم مسخره روی لبش نقش بست. سارا از چیه این آدم خوشش می اومد؟ از این پوزخندای مسخره اش؟!

-از دیروز ارزش بی خبرید؟! من دیشب پیشش بودم مشکلی نداشتم! شاید نخواسته جوابتون رو بده!

دستم بی اختیار مشت شدن و چسبیدن به رون پام... لعنت به این نیش زبون... بغض کردم اما جای ضعف نشون دادن بهش توپیدم:

-خوب؟ که چی مثلا؟ الان با این حرف خواستید بگید بهم بی توجهه؟ هرچی باشه فضولیش به شما نیومده!

قدم تند کردم و از کنارش رد شدم. صداسش توی راهرو پیچید:

- کلاس از این وره خانوم...

بی توجه بهش راه خروجی دانشگاه رو در پیش گرفتم. تا حامد رو نمی دیدم دلم آروم نمی شد. از اول هم نباید انقدر اضطراب رو به جون می خریدم باید می رفتم جلوی در خونه اش... لولو خورخوره نبود که! من خیلی وقتا با حامد تنها بودم و اون حتی دست از پا خطا نکرده بود. جایی برای ترس وجود نداشت...

اما ته دلم یه حس ترسِ پنهانی بود... یه ترس پنهان که ناشی از حرفای مامان بود... از ترسِ پنبه و آتیش شدن... ترس جرقه ای و سوختن خرمنی!!!

توی راه مدام با خودم کلنجار می رفتم... مدام با خودم می جنگیدم... هم می ترسیدم از رفتن به خونه ی حامد هم حرفای ایمان عصبیم کرده بود... اگر حامد اونقدر حالش خوب بود که دیشب ایمان خونه اش بوده، پس چرا جواب اس ام اس ها و زنگهای منو نمی داد؟ یعنی واقعا نسبت بهم سرد شده بود؟ داشت نادیده ام می گرفت؟

دستم بالا نمی رفت برای فشردن زنگ خونه اش... انگار می ترسیدم... می ترسیدم از لحظه لحظه ی تنهایی باهاش... مریحی فتوحی دست پروده ی مامان ته وجودم نشسته بود و ترسش رو بهم منتقل می کرد و پای رفتنم رو سست... اما بالاخره با خودم کنار اومدم و زنگ رو زدم. حامد برای من از همه چیز مهم تر بود حتی از خرمنی که با جرقه ای به آتش کشیده می شد!

در با صدای تیکی باز شد... نه سوالی پرسیده شد نه جوابی دادم... انگار دیده بود منو... شایدم منتظر کسی بود! ته دلم ریخت... ترسیدم از این که بهم بی محلی کنه... از اینکه برم بالا و کسی پیشش باشه... از اینکه توی خونه ای که بارها و بارها با خودش تا جلوی درش اومدم، وجود دختری رو حس کنم... ترسیدم از چیزی که می خواستم تجربه اش کنم... از تنهایی زیبای یه سقف با مردی که محرک جسم نبود اما روح و روانم محرمش بود...!

انگار وزنه بسته بودن به پاهام... جون می کندم برای بالا رفتن از پله ها...

به پاگرد که رسیدم چشمم خیره شد به نگاهِ مهربونش... به صورتِ مهربونش... بی حالی و مریضی از سر و روش می بارید. حرفی زد و من جز صدای خس خس سینه اش چیزی نشنیدم... فقط تکون خوردن لباس رو از روی پاگرد می دیدم...

لبخند روی لبش، شد آبل روی آتیش دلم... شد آروم جانم... لبخند نشست روی لبم...

پله های باقی مونده رو با جونِ تازه ای بالا رفتم و جلوش ایستادم.

صداش این بار از بین خس خس سینه اش توی گوشم نشست.

- قدم ... رنجه ... کردین ... خانم...

خانوم کشیده اش توی سرفه های خشکش گم شد...

- سلام. نمی خواد حرف بزنی بابا. چی شدی بیهو؟

با دست اشاره کرد برم تو. نگاهم بی تابانه دور تا دورِ خونه ی مجردیش چرخید برای دیدن هر نشونه ای از وجود یه دختر... اما توی این خونه همه چیز دیده می شد جز نشونی از یک زن! توی این خونه پر بود از مجردیت یک مرد! همه جا لباس پاشیده بود و سینک پر بود از ظرفای نَشُسته. یخچال برفک زده بود و زمین آشپزخونه انقدر بهش طی نخورده بود چسبناک شده بود. تختش هم یک بالشت بیشتر نداشت... این بار نفس عمیقی که کشیدم سرشار از آرامش بود... زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا شکر...-

صداش از فاصله ی چند سانتی توی گوشم نشست. از نزدیکی دهانش به گردنم و نفسای گرمش که به گوشم می خورد مورمورم شد و بی اختیار گردنم کمی کج شد:

-خداروشکر... مریض شدم؟... داشتیم خانم... موم؟

یکی دو قدم ازش فاصله گرفتم و با دلی که به تاپ تاپ افتاده بود از این همه نزدیکی گفتم:

-نزدیک نیا بابا مریض میشم.

ابروهاش بالا رفت.

-فقط می ترسی... مریض شی؟

خندیدم و از اتاق خوابش بیرون اومدم... لعنت به این پسرک مزخرف ایمان!

با وسایلی که توی خونه داشت برایش سوپ درست کردم و از لابه لای حرفاش فهمیدم ایمان دیشب برایش دکتر آورده بود تا سرمش رو وصل کنه و اون چون سرم به دستش وصل بوده نتونسته جواب اس ام اسام رو بده و صدا هم نداشته که بهم زنگ بزنه!

چقدر خوشحال بودم از اینکه اومدم و از نزدیک دیدمش و آروم شدم... چقدر خوشحال بودم که به ترسام غلبه کردم و سر زدم بهش... چقدر خوشحال بودم که اهمیتی به حرفای اون پسرک مزخرف ندادم...

تکیه سرم رو از پشتی مبل برداشتم و با پشت دست صورتمِ خیس رو پاک کردم. کمی از لیوان آبی که لیلا به سمتم گرفته بود خوردم و زمزمه کردم:

-می دونی لیلا، حامد اولین مرگِ زندگیم بود... اولین همیشه نابین... خاصن... پر از حسِ خوبن... اولینا همیشه پرت میکنن از عطش... از عطش خواستن... از عطش داشتن... اولینا همیشه وجود آدم رو به آتیش میکشن... پات رو باز میکنن به دنیای ناشناخته ها... همه ی این حسا برای من پر رنگ تر بود... برای منِ محبت ندیده رنگ نگاهِ حامد، رنگِ بهشت بود... برای منِ مرد ندیده حامد بهترین مرد دنیا بود... من با حامد خیلی از اولینارو تجربه کردم...

یه نفس عمیق کشیدم و خیره شدم به لیلا... انگار احتیاج داشتم تاییدم کنه... نیاز داشتم بگه که می فهمتم... که اونم یه زنه و درک میکنه حرفام رو...

لبخند پر از آرامشی روی لبهاش نقش بست و چشماش رو باز و بسته کرد و گفت:

-می فهمم مریم... منم تجربه کردم این حسِ اولین رو... منم توی شرایط بحرانی زندگی با شوهرم آشنا شدم و تمام این حسای اولین رو اون روزا داشتم... با یه حس بیشتر! من برای اولین بار نگاهِ فراتر از نیازهای جسمی و زیبایی جسمی رو هم تجربه کردم... اون روزا من یه دختر با یه صورتِ زشت بودم!... مطمئن باش می فهمت مریم...

از این حالت طولانی ثابت نشستن خسته شده بودم... انگار دختر کوچولوم هم خسته شده بود که با تکونایی که می خورد و ضربه هایی که می زد اعلام وجود می کرد... کمی روی مبل جا به جا شدم و حالت راحتی تری برای نشستیم انتخاب کردم. سرم رو باز به پشتی صندلی تکیه دادم و با چشمای بسته گفتم:

-اون روز وقتی از خونه ی حامد بیرون اومدم تموم فلسفه های ذهنیم ریخت به هم... تمام باورایی که مامان ریخته بود توی ذهنم به هم ریخت... حامد جز لحظه ای که کنار گوشم حرف زد از چند قدمی بهم نزدیک تر نشد. حتی برخلاف همیشه که بیرون از خونه اکثر وقتا دستام رو می گرفت، حتی دستام رو هم لمس نکرد... وقتی از خونه اش بیرون اومدم تمام ذهنیتیم از حریص بودن مردا به هم ریخت... حداقل باورم شد حامد اینطوری نیست! شاید خیلی ساده بودم... اما من وقتی پا توی خونه ی حامد گذاشتم پیه هر چیزی رو به تنم مالیده بودم لیلا! هرچیزی! و به جاش اون پا گذاشت روی باورام... اگر تا اون روز دوسش داشتم فقط، وقتی از خونه اش بیرون اومدم با تمام وجودم عاشقش بودم...

زیر لب زمزمه کردم:

-نمی دونم چرا حالا تحت تاثیر حرفای مادرش قرار گرفتم... نمی دونم چرا باورم شد خیانتش... نمی دونم! شایدم هنوز باورم نشده... شاید هنوزم منتظرم...

لیلا کنجکاوانه پرسید:

-مگه مامانش چی بهت گفت؟

لبخند زدم و گفتم:

-عجله نکن خانوم. جواب سوال مال آخرشه! هنوز باید به پرحرفیام گوش بدی. خسته نشدی که؟

قبل از اینکه لیلا جوابم رو بده صدای دختر کوچولوش، یگانه به گوش رسید:

-مامان این تموم شد. می تونم یکی دیگه بینم؟

لیلا سریع گفت:

-آره عزیزم. خودت که بلدی؟ یکی دیگه بزار.

-هر کدومو خواسم؟

-آره عزیزم هر کدومو خواستی.

یگانه با خوشحالی به سمت تلویزیون رفت و لیلا لبخند به لب گفت:

-بزار یه اعترافی بکنم. من همیشه آدم فضولی بودم و از سرک کشیدن توی زندگی دیگران لذت می بردم. پس اصلا ذره ای شک نکن به اینکه سراپا گوشم برای شنیدن سرگذشتت.

خندیدم و باز غرق شدم توی گذشته... توی روزایی که دیوونه وار عاشق حامد بودم...

روز به روز فاصله ام با سارا بیشتر می شد. من غرق می شدم توی وجودِ مردونه ی حامد و حسش و سارا دور می شد و دورتر... دیگه دست از نصیحت کردن هم برداشته بود. انگار باورش شده بود که حرفاش تاثیری روم نداره.

چند ماهی می شد که برای دیدن مامان اینا سری به شیراز زده بودم. ابرو هام رو هنوز برمیداشتم برای همین آفتابی شدن سمت شیراز عقلانی نبود. دلم نمی خواست دوباره از مامان حرف بشنوم. درسته گفتن هر هفته برم اما اون فقط مال یک ماه اول بود! بعدش دیگه نرفتم. درس رو بهانه کردم و قایم شدم توی شهرِ هزار رنگ تا مامان گیر نده به تغییراتم... به متفاوت شدنم...

بعد از مریضی حامد، اکثر وقتا می رفتیم خونه اش. خیالم راحت شده بود انگار... مطمئن بودم وقتی کنارِ حامدم خطری تهدیدم نمیکنه. اون خوب بلد بود آروم آروم منو به خودش عادت بده و من، یه دختری ساده ی شهرستانی چی می فهمیدم از این خو گرفتنا؟ من فقط لحظه به لحظه وابسته تر می شدم و غرق تر...

-باز کجا داری میری؟

نگاهم رو از آینه گرفتم، سرم رو چرخوندم سمتِ سارا و لبخند به لب با هیجان گفتم:

-قراره با حامد بریم سینما. بعدشم شاید یه چیزی بیرون بخوریم. منتظر من نمون برای شام.

ابروهای سارا توی هم رفت اما بیخیال نصیحت کردن شد و فقط گفت:

-قبل از ۸ بیا. باز این زنه گیر میده بهتا!

-باشه حواسم هست.

دوباره برگشتم سمت آینه و با حوصله مداد کشیدم توی چشمام.

یه نگاه با دقت به خودم انداختم توی آینه. می خواستم از خوب بودن همه چیز مطمئن بشم... پوستی که تا یک ساعت قبل سفید بود حالا زیر خروار خروار کرم پودر و پنکیک، برنز شده بود. گونه های یکم برجسته ام، با رژ گونه برجسته تر شده بود و لبهام با رژ قرمزی که زده بودم قلوه ای تر به نظر می رسید و خودنمایی میکرد. چشمهام مشکی تر از هر

زمان شده بود و مژه هام پر و بلند... ابروهای حالت دار و کشیده ام چشمام رو قاب گرفته بود و گیرایشون رو بیشتر کرده بود...

با رضایت لبخند زدم به دختر هزار رنگ توی آینه. اولین بار بود که آرایش می کردم. امشب، شب تولد حامد بود و اینطوری می خواستم خوشحالش کنم... می خواستم بهش ثابت کنم که دختر زیبایی رو کنار خودش داره... می خواستم با گرفتن تولد و تغییرات خودم سورپرایزش کنم...
یه نگاه به ساعت انداختم. کم کم داشت دیر می شد...

شلوار جین سرمه ایم رو پوشیدم و مانتوی مشکی ای که دیروز خریده بودم و به سختی بلندیش به یک وجب بالای زانوم می رسید پوشیدم. شال قرمز سارا رو سرم کردم و کیف مشکی رو برداشتم.

صدای تک زنگ گوشیم که بلند شد سریع از اتاق بیرون رفتم و برای سارا هم دست تکون دادم.

از جلوی نگهبان خوابگاه که رد شدم روسریم رو عقب دادم و موهایی که کج داده بودم توی صورتم رو مرتب کردم. حامد تکیه داده بود به ماشینش و کمی جلوتر از خوابگاه وایساده بود. دست کشیدم روی کیفم تا مطمئن بشم هدیه اش رو فراموش نکردم...

با لبخند برای حامد سر تکون دادم و جلو رفتم. اول چشمه‌هاش رو ریز کرد و خیره شد به صورتم و بعد دیدم ابروهاش گره کور خوردن... سوار شد و در کناری رو باز کرد.

لبخند روی لبم جمع شد. حس کردم از چیزی ناراحت شده... ابروهای توی هم کشیده اش ترسوند منو... ترسیدم از به هم خوردن رو شادی که می خواستم براش بسازم... ترسیدم با اوقات تلخی شب تولدش خراب بشه...

سوار ماشین شدم و سکوت کردم. ماشین با سرعت از جا کنده شد. چند دقیقه ای توی سکوت گذشت و بعد با صدای خش دار و عصبی گفت:

-عروسی تشریف می برین خانوم؟

خودم رو روی صندلی جمع کردم و لب برچیدم.

پشت چراغ قرمز یک خیابون پایین تر از خوابگاه ایستاد و عصبی نگاهش رو به بیرون دوخت. نمی دونم چی شد که یک دفعه دستش رو به سمت داشبورد دراز کرد و عصبی جعبه ی دستمال کاغذی رو بیرون کشید و پرت کرد روی پام. ترسیده بودم و خودمو بیشتر چسبونده بودم به در.

-پاک کن لبتو مریم...

صدای فریادش از جا پروندم و باعث شد با بیشتری سرعتی که می تونم از توی جعبه دستمال بیرون بکشم و لبام رو پاک کنم... آروم قطره اشکی هم که گوشه ی چشمم سر خورد و پایین می اومد رو پاک کردم.

چراغ سبز شد و باز ماشین کنده شد از جاش...

-همینو می خواستی؟ همین که مردا خیره خیره نگات کنن؟ ندیدی پسره داشت با چشماش می خوردت؟

تازه فهمیدم چرا یهو دستمال رو پرت کرد سمتم! احتمالاً نگاه خیره ی پسری که توی ماشین کناری نشسته بود عصبیش کرد... اما مگه حامد چنین دختری رو بیشتر دوست نداشت؟ مگه همه ی دخترایی که اطرافش بودن اینطوری آرایش نمی کردن؟! پس چرا؟ چرا داشت با من اوقات تلخی میکرد؟

از این سکوت خودم عصبی بودم... دلم می خواست ازش بپرسم مگه اینطوری دوست نداشتی؟ مگه همینو نمی خواستی؟

-همیشه همین طوری تیپ میزنی میری بیرون مریم؟ آره؟!

لبام می لرزید و بغض راه گلوم رو بسته بود...

-نه به خدا... امروز... امروز...

-امروز چی؟ هان؟ امروز چی؟

اشکام صورتم رو خیس کرد و نالیدم:

-مگه تو اینطوری دوست نداری؟ مگه همه ی دخترایی که همیشه...

چند باری بوق زد تا ماشین جلویی کنار بره و زیر لبی فحشی نثار راننده ی ماشین کناری کرد و گفت:

-لعتنی مگه من روز اولی که تو رو دیدم مثل اونا بودی؟ مریم برای بار اول و آخر بهت میگم دیگه هیچ وقت خودت رو با بقیه مقایسه نمی کنی... دیگه وقتی میای بیرون آرایش نمیکنی... فهمیدی؟

هق هق کنان صورتم رو به سمت پنجره چرخوندم.

-جوابمو نشنیدم مریم! فهمیدی؟!

آروم نالیدم:

-آره فهمیدم...

و برخلاف تمام برنامه هایی که توی ذهنم داشتم شب اولین تولدش که با هم بودیم خراب شد! نه سینما رفتیم نه با هم شام خوردیم! نه هدیه اش رو بهش دادم و نه سورپرایزش کردم!!!

چند دقیقه ای که الکی توی خیابونا چرخیدم گفتم:

-میشه برگردی جلوی خوابگاه؟

و اون بی هیچ حرفی برگشت! دلم شکست اما اینطوری بهتر بود... دلم نمی خواست از شب تولدش خاطره ی بدتری براش به یادگار بمونه. با اون حجم عصبانیتی که حامد داشت و دلخوری من، مسلماً نمی تونستیم یه شب خوب داشته باشیم.

جلوی خوابگاه وقتی از ماشین پیاده شدم، زیر لب زمزمه کردم:

-تولدت مبارک.

و وارد خوابگاه شدم. سارا از زود برگشتنم تعجب کرد اما سوالی نپرسید تا یکم آرام تر شدم و خودم براش تعریف کردم. وقتی حرفام تموم شد، سارا برخلاف انتظارم که فکر میکردم الان کلی حرف بار حامد میکنه و منو دلدارای میده و آرامم میکنه فقط با تعجب گفت:

-چه عجب ما یه جو غیرت تو وجود این پسر دیدیم!

و من بعد از اتفاقی که شب تولد حامد افتاد یاد گرفتم زیاد آرایش نکنم... یاد گرفتم خودم باشم... یاد گرفتم حامد منو به خاطر تفاوتام می خواد... برای خودم بودن... فهمیدم حامد به استقبال تغییرات توی وجودِ مریم نمیره... که این مریمو همون طوری که دیده پسندیده و جدا شدن از پوسته ی اصلیم رو نمی خواد... که حامد مریم فتوحی رو می خواد نه مریمِ خالی رو... مریمِ خالی از باور... خالی از عقیده... مریمِ پیرو توی دلِ حامد جایی نداشت... درسته بها دادم برای فهمیدنش اما فهمیدم... باور هم دارم زمانی حامد رو از دست دادم که دیگه مریم فتوحی نبود! شاید این رفتن ربطی به فتوحی نبودن من نداشت اما من زمانی از دستش دادم که فقط مریم بودم!

از همون روز قید هر نوع تغییری رو زدم. قید شهری شدن رو زدم. قید مانتوی قرمز پوشیدن رو زدم...

همیشه عاشق رنگ قرمز بودم اما سخت گیری های حامد در مورد رنگ لباسا و توی چشم اومدن به من یاد داد که نباید هر طوری می خوام لباس بپوشم.

اخلاق حامد طوری بود که گاهی از ته سوزن رد می شد و گاهی از دروازه هم رد نمی شد!

حامد خاص بود و این متفاوت بودنش پایبند ترم می کرد. هر بار که برای ظاهر، برای رفتارم، برای کارام بهم ایراد می گرفت شاید توی لحظه بهم برمی خورد اما بعدش توی دلم قند آب می کردن که براش مهمم... که دوسم داره، که روم حساسیت نشون میده...

یک سال از آشنایی من و حامد گذشته بود که فهمیدم زندگی دیگه برام بدون حامد معنی پیدا نمیکنه... وقتی برای اولین بار یه بحث جدی و اختلاف نظر بینمون پیش اومد...

۵ شنبه بود و بعد از کلاس رفته بودیم خونه ی حامد. من داشتم توی آشپزخونه چایی درست می کردم و حامد الکی شبکه ها رو عوض میکرد. حس میکردم کلافه است... حس می کردم اون روز با همیشه فرق داره اما فرصت رو برای سوال و جواب مناسب نمی دیدم. کلا حامد اصلاً آدم پاسخگویی نبود. دلش نمی خواست ازش چیزی بپرسم. در مورد

برنامه هاش کم پیش می اومد باهام حرف بزنه و متنفر بود از این که چکش کنم. میگفت خودم باید بفهمم کی وقتشه که ازش جواب بخوام و کی نیست...

اون لحظه حس میکردم وقت سوال و جواب نیست!

چایی رو دم کردم و سر خودم رو با درست کردن کوکو برای ناهار گرم کردم. اونقدر اومده بودم خونه اش که جای تک تک وسایلیش رو بلد بودم. خیلی عادی می اومدیم خونه، من غذا درست میکردم و حامد به کاراش می رسید یا با هم صحبت می کردیم. بیشتر وقتا ایمان و سارا هم که تازگیا یکم رابطه شون بهتر شده بود باهامون همراه می شدن و می اومدن. البته ایمان بیشتر اصرار داشت به اینکه همراهمون باشن. می گفت دوست داره دور هم بودنمون رو! هر دور این حرفو می زد، حامد چشمکی می زد و با چشم و ابرو به سارا اشاره می کرد، از ته دل قهقهه می زد و منو هم به خنده وامیداشت.

این بار جزو معدود دفعاتی بود که توی خونه تنها بودیم. سرگرم غذا درست کردن بودم و دنبال راه حل برای پرسیدن علت ناراحتی حامد و تغییر حال و هواش که یک دفعه یکی از پشت سر بغلم کرد... یکم معذب شدم اما واکنش تندی نشون ندادم. با خنده ای عصبی بهش گفتم:

— ترسوندیدم حامد، برو بیرون دارم غذا می پزم.

سرش رو بیشتر روی شونه ام فشار داد و لاله ی گوشم رو بوسید، تنم گر گرفت یهو... کفگیر رو انداختم توی ماهیتابه و چرخیدم تا از خودم جداش کنم. انگار از این چرخش بدش نیومد. خودش رو بیشتر بهم چسبوند و این بار لبه اش، لبهام رو نشونه رفت. چشمش کمی سرخ شده بود و حالا برعکس دقایقی پیش که کلافه به نظر می رسید، سیری ناپذیر شده بود. چند ثانیه از خود بی خود همراهیش کردم اما وقتی دستاش روی تنم کشیده شد، وقتی حس دخترونه ام بهم هشدار داد... وقتی حس کردم ممکنه اتفاقی بیفته که دیگه توی کنترلم نباشه، هلش دادم عقب و عصبانی گفتم:

— حواست هست داری چیکار میکنی حامد؟

چشمش سرخ بود و دوباره کلافه به نظر می رسید. دست کشید توی موهاش و اول زیر لب و بعد با صدای بلند گفت:

— لعنت بهت مریم... لعنت بهت که انقدر بی اراده ام می کنی... خسته شدم لعنتی می فهمی؟! از این اعتقادات متنفرم... از این همه فاصله که بینمونه بدم میاد، می فهمی؟

یه قدم به عقب برداشتم و چسبیدم به کابینت... ترسیده بودم... تا حالا حامد رو اینطوری ندیده بودم... بیشترین برخوردی که با هم داشتیم روز تولدش بود و حالا این عصبی شدنش، این فریاد کشیدنش... این صورت سرخ شده، فراتر از باور و دونسته هام بود...

اول عقب کشیدم و بعد مریمی که داشت توی شهر هزار رنگ پوست مینداخت جلو کشید و صدام بالا رفت:

— سر من داد نزن حامد... مشکل من نیست که تو نمی تونی خودت رو کنترل کنی! مشکل من نیست که اراده نداری...

به سمت در آشپزخونه رفتم تا برم بیرون که بازوم کشیده شد و به سمتش به زور برگردونده شدم... با اون چشمای سرخش خیره شد توی صورتم:

-اتفاقا فقط و فقط مشکل توئه مریم. تویی که دینت دست و پات رو بسته. بهتره انتخاب کنی یا من یا این اعتقادات مزخرفت. کی گفته دختر باید باکره باشه؟ اصلا الان تو باکره ای؟!

پوزخندی زد و با یه حالت مسخره گفت:

-چند بار تا حالا بغلت کردم؟ چند بار بوسیدمت؟ چند بار توی آغوشم بی تاب شدی؟ باکرگی فقط به جسم نیست مریم! اینو بارو کن که تو خیلی وقته پا گذاشتی به دنیای زنونگی... از همون روزی که توی آغوشم بوسه های یه مرد رو تجربه کردی زن شدی!

صورتم خیس شد، بازوم رو با شتاب از دستش بیرون کشیدم و دویدم به سمت لباسام که پخش و پلا روی مبل ریخته بودمشون. سریع ماتنوم رو پوشیدم و کیفم رو انداختم روی شونه ام. شالم از روی موهام سر خورد و افتاد اما بی توجه بهش از خونه زدم بیرون... حرفاش تنمو بیشتر لرزونده بود... و اینکه باور داشتم حرفاش رو بیشتر بهم فشار می آورد... باور داشتم این باکره نبودن رو... این دنیای زنانه رو... باور داشتم حرفاشو اما نمی تونستم از اعتقاداتم بگذرم... از اینکه دختر توی حجله ی عروسیش پا میزازه توی دنیای زنانه... نمی تونستم باور نداشته باشم نجابتی رو که بسته به باکرگی جسمم بود...

روز اول مطمئن بودم اعتقاداتم برام خیلی مهمه... روز دوم که خبری ازش نشد به این فکر کردم که حامد برام مهم تره یا اعتقاداتم... روز سوم که زنگ زد و برنداقت دنبال راهی گشتم که هم دینم رو داشته باشم و هم حامد رو...

اون روزا حتی نمی تونستم دردم رو به سارا بگم... روم نمی شد بهش بگم مشکل حامد چیه... سارا فکر میکرد قهریم و من دارم اینطوری عذاب میکشم... نمی دونست پشت این عذاب، پشت این حبس شدن توی اتاق چیه... یک هفته که گذشت و خبری از حامد نشد رفتم جلوی خونه اش... رفتم و با تردید زنگ زدم. وقتی درو باز کرد... وقتی بعد از یک هفته دیدمش... وقتی دیدم برخلاف من اون سرحاله و مشکلی نداره... وقتی دیدم من داغون شدم و اون اصلا به روی خودش نمیاره، دلم برای خودم سوخت...

اون روز توی خونه ی حامد تن دادم به محرمیت... به خوندن صیغه ی محرمیت... به یه قبلت گفتن و پا گذاشتن به دنیای جسمی و روحی زنانگی...

قبلت هنوز کامل از ذهنم درنیومده بود که حامد با ولع در آغوشم کشید و زیر گوشم زمزمه کرد:

-از این به بعد مالِ خودمِ مریمم...

از لحن کشدارش... از گرمای نفساش... از گرمای آغوشی که یک هفته ازش محروم بودم... پاهام سست شدند... تمام وجودم شد نیاز... حالا با یه صیغه، تمام اعتقاداتم که توی لحظاتی که کنار حامد بودم مانع می شدن رفتن کنار و ذهنم تمام و کمال شد حامد و نیازهاش... حامد و نیازهام... حامد و گرمای تنش...

گم شدم توی نیازهام و وقتی سر بلند کردم که با تمام وجودم پا گذاشته بودم به دنیای زنانه... من با مردی قدم به دنیای زنانه گذاشتم که عاشقش بودم... من در آغوش مردی زن شدم که سراسر وجودش نیاز بود...

مردی که عاشقش بودم... مردی که آرزوم بود کنارش بودن... مردی که می گفت عاشقمه...

انگار این رابطه، این نزدیکی، این هم آغوشی احساساتم رو غلیظ تر می کرد... انگار این صیغه ی محرمیت بهم حس تملک می داد...

از اون روز به بعد بیشتر دوتایی می رفتیم خونه و تشنه ی لحظات دو نفره بودیم... حامد مثل پروانه دورو برم می گشت و من فکر میکردم دنیا همینه... یه مرد که عاشقش باشی... یه آغوش که مال تو باشه... یه سقف که پنهانت کنه از نگاه نامحرمها...

اون روزا تمام دنیای من خلاصه شده بود توی وجود حامد! اون قدر زندگییم توی وجود حامد خلاصه شد که یادم رفت سارایی هست، ایمانی هست... که خانواده ای دارم و باید کنارشون باشم...

اونقدر توی وجود حامد غرق شده بودم که حتی کارت [عروسی سارا و ایمان هم نتونست منو به خودم بیاره... نتونست بهم یادآور بشه این راه و رسمشه نه راهی که ما می رفتیم!

از یک هفته قبل از عروسی سارا و ایمان افتادیم دنبال خریدن لباس و کادو. خیالم از نیومدن مامان اینا راحت بود. مجلس سارا قاطی بود و از طرفی هم مطمئن بودم مامان اینا راه نمیفتن بیان تهران عروسی.

یه پیرهن پوشیده بلند خریده بودم و یه شال حریر برای موهام. حامد نظر خاصی نداشت. بیشتر با این سبک لباس پوشیدنم موافق بود تا مخالف! اونم ترجیح می داد من کمتر خودم رو به معرض تماشا بزارم. میگفت اگر دختر ولنگ و واز میخواست دورش زیاد بود!

برای روز عروسی با خیال راحت وقت آرایشگاه گرفتم. یه آرایش ملیح و دخترونه و موهایی که بالای سرم جمع شده بود تا از زیر شال زیاد ساده نباشه و جلوی موهام چتری ریخته شده بود توی صورتم.

وقتی از آرایشگاه بیرون اومدم یه لبخند رضایت روی لب حامد نشست. توی تالار هم لحظه ای ولم نکرد و از کنارم تکون نخورد.

همه چیز خوب بود تا زمانی که یک دفعه مامان و آقاجون جلوی چشمم اومدن تو. احسان عقب تر ایستاده بود و با ابروهای گره خورده نگاهمون می کرد. صدای داد و فریاد آقاجون هنوز توی گوشمه... نگاه نگران مادر ایمان و خانواده ی سارا جلوی چشمم...

اون روز جهنمی ترین روز زندگییم بود... روزی که همه چیزم رو از دست دادم... روزی که فتوحی بودنم برای همیشه رفت زیر سوال... روزی که دوباره شدم مریم خالی...

عروسی سارا و ایمان شد تلخ ترین خاطره ی زندگییم و حدودا آخرین دیدارم با خانواده.

اون روزا هیچ کس از اینکه صیغه ی حامد شدم خبر نداشت. هنوزم کسی خبر نداره. مدرکی دستم نبوده و نیست. یه صیغه ی زبونی بود دیگه! هیچ وقت فکر نمی کردم یه بچه توی شکمم بکاره و بره... هیچ وقت فکر نمی کردم اینطوری بشه... خام بودم نه نا آگاه! اونقدر توی وجود حامد و هم آغوشیش غرق شده بودم که امکان وجود یه بچه رو از یاد بردم... امکان رفتن حامد رو از یاد بردم... یه روز به خودم اومدم که حامد نبود و یه بچه هم تو شکمم بود! اون وقت بود که اومدم سراغ ایمان و سارا و فهمیدم جدا شدن. ایمان بهم پناه داد و بعدشم به خاطر این توراھی مجبور شدم زنش بشم تا بتونم براش شناسنامه بگیرم... تا بچه ی حلالم بتونه اسم پدر رو یدک بکشه... پدری که پدرش نیست اما بهش مشروعیت میده!... حق زندگی میده... خانواده میده...

تکیه سرم رو از پشتی مبل برداشتم و خیره شدم به صورت ناراحت لیلا... هم دردی ای که توی صورتش موج می زد آرامم کرد.

-چی شد که رفت؟ بحثی دلخوری ای چیزی...

آه عمیقی کشیدم و دست کشیدم به جایِ اشک های خشک شده روی گونه ام و نالیدم:

-نه هیچی... همه چیز بینمون خوب بود. یک دفعه غیب شد. چند وقتی بود خوابگاه نمی رفتم دیگه. همونجا پیش حامد زندگی میکردم. یه روز تا شب نیومد خونه و منم رفتم خوابگاه پیش بچه ها. بعدش دیگه ندیدمش. چند روز بعدشم از املاک با صاحبخونه ی جدید اومدن سراغم و مرد خریدار گفت خونه رو مبله از حامد خریده. به همین سادگی یهو من موندم و یه نطفه توی شکمم...

دوباره یه آه عمیق کشیدم و زمزمه کردم:

-اینم سرنوشت من بود دیگه...

و باز صورتم خیس از اشک شد... اشک حسرت... اشک حماقت... حالا که گذشته رو مرور کرده بودم باور داشتم که هیچ کس جز خودم مقصر نبود... هرچی به سرم اومده بود از حماقت خودم بود و من خدارو مقصر می دونستم!

لیلا کنارم نشست و دستهاشو رو دور شونه هام حلقه کرد و در سکوت منتظر موند تا آرام شم.

تکیه کردم به شونش... چقدر ممنونش بودم که توی این لحظات اجازه می داد آرام شم و با حرف زدن آشفته ترم نمی کرد...

چقدر ممنونش بودم برای این همه گوش شنوا بودنش...

چند دقیقه ای در آغوش لیلا به سکوت گذشت. وقتی آرامشم بهم برگشت آرام ازش جدا شدم و زیر لبی تشکر کردم. لبخند مهربونی روی لبهاش نقش بست. با شیطنت گفت:

-آه گفتم الان چی می چسبه؟!

ابروهام رو به حالت تفکر توی هم کشیدم و پرسیدم:

—ایممم... چی؟!—

مثل بچه ها دستاش رو به هم کوبید و گفت:

—بستنی!

متعجب به حرکاتش خیره شده بودم. این سبک رفتار توی زندگی من تا امروز جایی نداشت. هیچ وقت از چیزی خوشحالیم رو نشون نمی دادم. مامان می گفت خوب نیست زن بنده ی شکمش باشه. می گفت یه زن نباید هیچ وقت هوس کنه. هوس کردن گناهه! می گفت بزرگای دین ما نفی کردن این حس رو... حالا لیلا چه ساده هوس کرده بود بستنی بخوره و هیجانش رو اینطوری نشون می داد!

وقتی به خودم اومدم و از فکرام رها شدم که لیلا با سه تا ظرف بستنی سنتی از آشپزخونه بیرون اومد. کوچیکتره رو برای یگانه گذاشت و بزرگتره رو برای من!

صدای اعتراض بلند شد:

—چه خبره لیلا؟ من نمی تونم انقدر بستنی بخورم!

ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت:

—شاید تو نتونی ولی توراهی می تونه، خیالت راحت!

و بعد ریز خندید.

لیلا قاشق اول بستنی رو با ولع خورد و با همون دهن پر گفت:

—بخور دیگه مریم... اوف یخ کردم...

و با چشمای بسته بستنی رو قورت داد. اونقدر وسوسه انگیز می خورد که دستم بی اختیار رفت سمت ظرف بستنی و همپاش قاشق بستنی خوردم تا وقتی که دیگه چیزی توی ظرف بزرگ بستنی که به راحتی دو نفر رو سیر می کرد نمود!

آخرین باری که انقدر با ولع چیزی خورده باشم یادم نمی اومد... شاید هیچ وقت چنین روزی توی زندگیم وجود نداشت! شاید هیچ وقت از خوردن چیزی انقدر لذت نبرده بودم! شاید هیچ وقت اصلا توی زندگیم لذت نبرده بودم!

طعم این بستنی متفاوت نبود... طعم لذت شادیش متفاوت بود... طعم آرامشش متفاوت بود...

—مریم یه سوال بپرسم؟—

ظرف خالی رو روی میز گذاشتم و گفتم:

—اگه خسته نشدی از شنیدن صدام بپرس.

خندید.

- کلی لذت بردم. حس کنجکاویم رو ارضا کردی امروز...

از تاکیدش روی کنجکاوی به جای فضولی لبخند روی لبم نشست. سکوت کردم و منتظر موندم تا سوالش رو بپرسه... البته اگه هنوز چیزی توی زندگیم وجود داشت که لیلا ندونه!

-هیچ وقت نرفتی دنبال خانوادت؟

ابروهام رو توی هم کشیدم و پرسیدم:

-خانوادم؟ فتوحیا؟

-نه! خانواده ی واقعیت...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چرا. یک سال که از تهران اومدم گذشته بود رفتم دنبالشون. اول رفتم سراغ آدرس اون پرورشگاهی که حاج خانوم گفته بود اما چند سالی می شد که ساختمون پرورشگاه عوض شده بود. کلی پرس و جو کردم و بالاخره پیداشون کردم. مدیر پرورشگاه بعد ۱۲ سال هنوز عوض نشده بود. یه زن جا افتاده و خوش رو بود. خودم رو بهش معرفی کردم و گفتم تا ۷ سالگی اونجا بودم. منو یادش بود. می گفت اون روزای اول انقدر بدقلقی کرده بودم که تو خاطر هرکسی که اون روزا با من در ارتباط بوده موندم! می گفت برخلاف سال اول که خیلی شیطون بودم بعدش توی خودم فرو رفته شدم و زیاد گریه میکردم تا بالاخره فتوحی ها اومدن و منو بردن. وقتی حرفاش در مورد خاطرات بچگیم تموم شد ازش در مورد خانواده ی اصلیم پرسیدم که گفت هیچی در موردشون نمی دونه جز آدرس و نشونی زنی که منو جلوی یه مسجد پیدا کرد. رفتم سراغ اون آدرس اما اون زن مرده بود و بچه هاش خونه اش رو داشتن می ساختن و هیچی نمی دونستن در مورد بچه ای که ۱۶-۱۷ سال قبل مادرشون پیدا کرده. منم دیگه دستم به جایی بند نبود برای همین بیخیال شدم.

-خیلی زود دلسرد نشدی مریم؟

آهی از ته دل کشیدم و زمزمه کردم:

-چرا... شاید خیلی زود دلسرد شدم اما من دلیلی هم نداشتم برای پیدا کردن خانواده ای که وقتی بهشون احتیاج داشتم ولم کردن و رفتن...

چیزی به غروب نمونده بود که از خونه ی لیلا بیرون اومدم. برخلاف وقتی که رفتم پیشش این بار آروم آروم بودم و شاید زیادی سبک و شاد! دلم می خواست شادیم رو با ایمان تقسیم کنم و به یه شام خوشمزه مهمونش کنم... دلم می خواست بعد از چند روز دستی به سرو گوش خونه و صد البته خودم بکشم... لیلا راست می گفت... زندگی ادامه داشت!

فصل دهم

صبح که از خواب بیدار شدم خونه در سکوت کامل بود. مثل تمام صبح های دیگه... سکوت حاکم به خونه تنهاییم رو فریاد می زد و بهم یادآوری میکرد باز یه روز تازه شروع شده و من زیر این سقف تنهام...

دست کشیدم روی شکم برجسته ام و زیر لب زمزمه کردم:

-چقدر خوبه که حداقل تو هستی...

تخت رو مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم. نگاهم بی اختیار کشیده شد به سمت کاناپه ای که ایمان همیشه روش می نشست و سیگار می کشید... با اینکه تازگیا دود سیگارش اذیتم می کرد اما از ذهنم گذشت کاش بود و سیگار می کشید اما بود... کاش باهام حرف نمی زد و ساکت خیره می شد به صفحه ی تلویزیون اما انقدر تنها نبودم...

از فکر و خیالم خنده ام گرفت. همچین به جای خالیش خیره شده بودم انگار برای همیشه رفته نه یه سفر دو روزه!

وارد آشپزخونه که شدم میز چیده شده لیخند روی لبهام رو عمیق تر کرد و بیشتر پشیمون شدم از اینکه صبح برای رفتنش بیدار نشدم. حداقل میتونستم دوستانه برای این دو سه روز ازش خداحافظی کنم تا نه خودم سر صبحی انقدر بی حال و عصبی باشم نه اون روز سفرش تنها بوده باشه...

به در یخچال یه کاغذ چسبونده بود و توش کلی توصیه کرده بود برای غذا خوردنم که مرتب باشه و به خودم و بچه برسم و اون زود برمیگرده...

برای خودم چایی ریختم و با روحیه ی بهتری نشستم پشت میز صبحانه. تازه داشتم چاییم رو شیرین می کردم که صدای زنگ بلند شد. به سختی از جام بلند شدم و با تردید به سمت در رفتم. سابقه نداشت زنگ این خونه به صدا دربیاد... خیلی وقت بود کسی جز من و ایمان و گاهی لیلا پا به این خونه نداشتن بود!

یه زن پشت به آیفون ایستاده بود. دستام می لرزید برای برداشتن گوشی آیفون... با صدای لرزان پرسیدم:

-کیه؟

به سمت آیفون چرخید و من ناخودآگاه یه قدم به عقب رفتم.

-باز کن.

چند ثانیه مکث کردم که باعث شد صداش اینبار بلند تر به گوشم برسه.

-چیه؟ در خونه ی پسر من نمی خوای به روم باز کنی؟

دکمه ی در باز کن رو فشار دادم و گوشی رو به سختی گذاشتم سر جاش...

همونجا کنار ستون سر خوردم و روی زمین نشستم. پاهام تحمل وزنم رو نداشتن... نمی تونستم خودمو تحمل کنم... دلم داشت به هم می خورد... حالا که ایمان نبود باید چیکار میکردم؟ حتما مادرش می دونست نیست که حالا اومده بود سراغم... دست کشیدم روی شکمم و سرم رو تکیه دادم به ستون...

صدای زنگ خونه، مثل ناقوس مرگ توی سرم تکرار شد... چند ثانیه بعد دوباره صدای زنگ توی خونه پیچید و من به سختی خودم رو از روی زمین کندم و در رو باز کردم.

دستش روی زنگ بود و انگار می خواست برای بار سوم زنگ رو فشار بده... با دیدن من جلوی در دستش رو روی سینه ام گذاشت و هلم داد عقب و اومد تو. در رو بستم و نگاهم چرخید سمت آینه ی جالباسی...

موهام آشفته بود و چهره ام آشفته تر از موهام...

یه پیراهن مردانه ی گشاد تنم بود با شلوار حاملگی... سرو لباسم خوب که نه اما قابل تحمل بود.

-چیه؟ ماتت برده! حق نداشتم بیام خونه ی پسریم؟ تو که هیچ صنمی با پسریم نداری شب و روز خونه اش ولویی اون وقت مادرش نباید بیاد؟... به به چه میز صبحونه ای هم چیدی برای خودت. بد نگذره خانوم با مال و اموال پسری من!

بغض توی گلویم رو به سختی فرو دادم... هنوز حتی یه لقمه هم نخورده بودم اما دلم می خواست هرچی توی معده ام دارم خالی کنم با این حرفاش و تحقیر کلماتش...

با یه حالت تحقیر آمیزی اشاره کرد بهم:

-بفرما خانوم... بفرما صبحونه ات رو میل کن... بچه ی حروم زادتون یه موقع چیزیش نشه...

قطره های اشک روی صورتم خط کشیدن...

یه دفعه به سمتم خیز برداشت و با صدای بلند فریاد کشید:

-فکر کردی نمی فهمم؟ فکر کردی خرم؟ سمیه خانوم راست میگفت که خونه خراب کنی... راست میگفت که پسرش رو فراری دادی. اول که خواستی این حروم زاده ات رو بندازی گردن حامد وقتی دیدی ول کرد و رفت خرتتر از پسر من پیدا نکردی؟ وقتی دیدی سمیه قبولت نمیکنه گفتم کی خرتتر و احمق تر از ایمان و خانواده اش؟

تمام تنم می لرزید... خفه خون گرفته بودم... نمی تونستم دهن باز کنم... نفس کم آورده بودم...

چندتا ضربه به در خونه خورد و صدای لیلا از راهرو به گوش رسید:

-مریم... مریم خوبی؟ چی شده؟... باز کن مریم...

توان حرکت کردن نداشتم... دلم می خواست در رو باز کنم تا شاید لیلا در مقابل این زن و تهمت‌هایش ازم دفاع کنه... اما نمی تونستم... به جای هر حرکتی، زانوهایم خم شد و روی زمین نشستم.

مادر ایمان به سمت در رفت و بازش کرد. نگاهم خیسیم به سمت در چرخید.

لیلا سریع خودش رو به من رسوند.

-چی شده مریم؟

نگاهش چرخید به سمت مادر ایمان که جلوی در وایساده بود و داشت با تحقیر نگاهمون میکرد. آروم زمزمه کرد:

-این کیه مریم؟

قبل از اینکه حرفی بزنم صدای مادر ایمان بلند شد:

-این کیه خانوم؟ یکی از همپالگیات؟ اینم وبال گردن ایمان من کردی؟ فا.. ح.. شه خونه راه انداختی اینجا؟

توهینش به لیلا برام خیلی سنگین بود... انگار نفسام برگشته باشه یهو جیغ کشیدم:

-حرف دهننتو بفهم خانوم... حق نداری بهش توهین کنی لعنتی...

و صدای حق هقم توی خونه پیچید.

نگاه شوک زده و متعجب لیلا بین من و مادر ایمان می چرخید. از حرفاش انگار فهمیده بود مادری ایمانه.

لیلا در سکوت بلند شد و رفت سمت آشپزخونه. مادر ایمان با یه ژست مغرورانه و پیروزمندانه برگشت سمت کاناپه و همونجای همیشگی ایمان نشست. پوزخند روی لبش حال رو به هم می زد... چقدر پوزخندش شبیه پوزخندای ایمان بود...

-بیا بخور.

نگاهم چرخید سمت لیلا که لیوان آب قند رو به سمتم گرفته بود.

وقتی دید حرکتی نمی کنم خودش لیوان رو چسبوند به دهنم. نگاهم دوباره خیره موند به پوزخند مادر ایمان...

پوزخندش جمع شد و لبه‌اش از هم باز شد و باز صداش توی گوشم نشست...

-با همین مظلوم بازیات خودت رو وبال گردن ایمانم کردی نه؟ چیز خورش کردی نه؟ ایمان کسی نبود که زنش رو طلاق بده بره یه هرزه بگیره بچه اش رو جای بچه ی خودش به خانوادش معرفی کنه... جادو جمبلش کردی؟ تو اگه سالم بودی ننه بابات ولت نمی کردن. هرچند بچه پرورشگاهی بهتر از اینم نمیشه. پسر منم که خرا! گول ظاهر مظلومت رو خورد...

حس میکردم تنم لحظه به لحظه داره کرخت تر می شه... اگر بچه ام چیزی می شد... من هرزه نبودم... من...

صدای لیلا رو از دور شنیدم... انگار داشت از دوردست فریاد می کشید...

-خانم مگه حالشو نمی بینی؟ ادعای فهم و شعورت میشه اما نمی دونی با زن حامله نباید اینطوری برخورد کرد؟ این دختر عقد کرده ی پسرته، نمی فهمی توهین به این دختر، توهین به پسرته؟ می فهمی داری به عروست میگی هرزه؟ میفهمی؟

صدا لحظه به لحظه دورتر می شد تا همه چیز توی سیاهی مطلق به آرامش رسید...

قلبم درد می کرد... قلبم از هجوم زخم های زبان مادر ایمان می سوخت... ذوق ذوق می کرد و آتیش میکشید به وجودم... تک تک کلماتش توی سرم تکرار می شد و هر لحظه بیشتر منو به زیر می کشید... به پایین ترین نقطه ی انسانی... به پایین ترین حد از اعتماد به نفس و باور... بعد از شنیدن حرفاش با تک تک ذرات وجودم حس میکردم که پست و بی ارزشم... که مثل یه زالو افتادم روی زندگی ایمان و دارم ذره ذره از هستی ساقطش میکنم...

از دیروز عصر که توی درمانگاه، سرم به دست به هوش اومدم تا همین لحظه...

دستام حلقه شد دو لبه بدنم و خودمو در آغوش کشیدم... سرم رو روی زانوهایم گذاشتم و کنار گوش دخترم نجوا کردم:

-من خیانت نکردم... من هرزه نیستم... من باعث جدایی سارا و ایمان نبودم... من هیچی نیستم... گاهی می ترسم حتی نتونم مادرت باشم... اگه بمیرم قبل از به دنیا اومدن... اگه مرده به دنیا بیای... اگه اصلا نتونی به دنیا بیای... تنها امیدم تویی ماهی کوچولوی من...

در اتاق باز شد و یه سایه ی کشدار افتاد روی سرم... سرم رو بیشتر به زانوم چسبوندم و خودم رو توی سه کنج اتاق تاریکم کشیدم...

-مریم! باز که چراغ اتاق خاموشه. دو روز نبودما!

از حس حضورش دلم گرم شد اما حرکتی نکردم... اگر مثل زالو افتاده باشم روی زندگیش... اگه مادرش راست بگه... اگه به خاطر من از سارا جدا شده باشه... چراغ روشن شد و نورش چشمام رو زد... دلم می خواست سرم رو بلند کنم و توی چهره اش بخونم که سربار زندگیش نیستم... که من باعث بدبختیش نمی شم... دلم می خواست توی چشمش خیره بشم و بگم اصلا سر از جادو و جنبل در نیارم و تا حالا پیش فالگیر نرفتم چه برسه به جادوگر!... دلم می خواست توی نگاهش بخونم که دوست داره حضورمو... بچه امو... ماهی کوچولومو...

سایه بزرگ و کوچیک شد و آخر سر کنارم آرام گرفت...

-چی شده مریم؟ باز چی کشوندت کنج این اتاق؟

چی منو کشونده کنج این اتاق؟ اصلا چی منو کشوند اینجا؟ این مرد کی محرم من شد؟ ماهی کوچولوم هنوز نفس میکشه؟ اون زن...

توی صداس کلافگی فوران می کرد وقتی با صدای بلند کنار گوشم گفت:

«لعنتی حرف بزن... بگو چه مرگت شده باز؟ دو روز نبودم توی این خراب شده چه خبر شده؟»

«واقعاً دو روز نبود؟ پس چرا سنگینی این آوار به اندازه ی سالها روی دوشم سنگینی می کرد؟»

«لعنتی حرف نمی زنی؟!»

صدای فریادش منو ترسوند... اشک توی چشمام جمع شد... نکنه باعث بدبختیش بودم؟ حتما بودم دیگه... عصبیش می کردم... اذیتش می کردم... معلوم بود!

از اتاق بیرون رفت و بعد از دو روز بغضم باز ترکید... باز صورتم خیس شد اما دهنم باز نشد برای هق زدن... انگار صدام گم شده بود... انگار سالها بود لال بودم... انگار سالها بود نحس بودم...

از همون روز تولد... از همون وقتی که بچه سر راهی و پرورشگاهی شدم... از همون روزایی که ترسِ پنبه و آتیش پا گذاشت توی خونه مون... از همون روزا نحس شدم... این بار نحسیم داشت دامن ایمان رو می گرفت... باید می رفتم...

در با صدای بدی به دیوار خورد و صدای فریادش دوباره بلند شد:

«مادرم اینجا بود؟»

خودمو بیشتر توی سه کنج دیوار جمع کردم...

سرعت قدماش منو می ترسوند... کوچیک و بزرگ شدن سایه اش هم... کنارم روی زانو که نشست... دستش که بالا اومد... دستم رو برای محافظت از خودم جلوی صورتم گرفتم و پاهام رو به شکمم فشار دادم... چشمام روی هم فشرده شد و نمی دونم چرا منتظر فرود اومدن دستش روی صورتم موندم... حقم بود؟

صدای ضربان قلبش زیر گوشم نشست... حرارت تنش داغم کرد و سرعت ریختن اشکام رو بیشتر... دستاش چرا دور شونه هام حلقه شده بود؟ چرا فرود نیومد دستای گرمش روی صورتم؟

«لعنت به من... به خدا اگر می دونستم اینطوری میشه نمی رفتم... لعنت به من مریم... حرفای مفت مادرم رو فراموش کن... مریم...»

چقدر مریمش جانم گفتن می طلبید... اما فقط سکوت کردم...

«حرف بزن خانوم... حرف بزن عزیزم... لعنت به من که تنهات گذاشتم... خودم درستش میکنم... تو فقط حرف بزن... لیلا می گفت از دیروز حرف نزدی آره؟ با منم قهری خانومی؟ حرف بزن با من مریم...»

چقدر صدای ضربان قلبش آروم می کرد... آروم آروم تکون می خورد و منم با خودش تاب می داد... چقدر احساس امنیت می کردم... اسم این حس امنیت بود دیگه؟ همون حسی که وقتی آقاچون کنارم وایمیساد بهم دست می داد... همون شکلی بود اما رنگش فرق میکرد... طعمش فرق می کرد... نوعش فرق می کرد... این آغوش داشت اون حس

حضور... این نوازش داشت اون دستایی که با دونه های تسبیح شاه مقصود بازی می کرد... چقدر فرق داشتن و چقدر هر دو امنیت داشت...

دستاش از دور شونه هام کنده شد و دو طرفم صورتم جا گرفت... توی اون تاریکی هم برق اشک رو می تونستم توی چشمش ببینم... می تونستم ناراحتیش رو ببینم... چقدر صورتش خسته بود...

-درستش میکنم مریم... اما یادت باشه... همیشه یادت باشه... هر اتفاقی بیفته جای تو اینجاست... جای تو و دخترمون اینجاست... مریم هر چی شد یادت باشه اون دختر ماست... می تونی بهم اعتماد کنی؟

می تونستم بهش اعتماد کنم؟ به سختی نفسم رو بیرون دادم و زمزمه وار گفتم:

-من مثل زالو افتادم روی زندگیت؟ تو به خاطر من از سارا جدا شدی؟

چند ثانیه سکوت کرد که برام به اندازه ی قرنی گذشت...

-نه. من به خاطر بچه از سارا جدا شدم... ما نمی تونستیم بچه دار بشیم.

با تردید به چشمش خیره شدم. لبه‌اش به پیشونیم نزدیک شد و یک دفعه گرم شدم... سرخ شدم... به نرمی پیشونیم رو بوسید... چند ثانیه ای لبه‌اش روی پیشونیم جا خوش کرد و بعد عقب کشید.

-بهم اعتماد کن مریم... بهم تکیه کن مریم... من می دونم دارم چیکار میکنم... می دونم چی می خوام مریم... می دونم...

بهش اعتماد داشتیم... مطمئن بودم بهش اعتماد دارم وگرنه اینجا نبودم... دلم باز ضربان قلبش رو خواست... دلم باز گرمی تنش رو خواست... مهم نبود بعدا چی میشه... من توی این لحظه باز دلم سینه ی مردونه اش رو می خواست... خودم رو جلو کشیدم و گوشم رو تکیه دادم به قلبش و زمزمه کردم:

-قبوله...

به صفحه ی گوشی خیره شده بودم بینم بالاخره اس ام اسم دلیور میشه یا نه. دلم هوای سارا رو کرده بود اون بی معرفتم انگار نه انگار. چند دقیقه ای که گذشت و دلیوری نیومد، بهش زنگ زدم اما قبل از صدای بوق، صدای سرد و بی روح یه زن توی گوشی پیچید:

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش...

منتظر شنیدن ادامه اش نمودم و تماس رو قطع کردم... چند وقتی بود از سارا خبر نداشتیم؟ شاید یک ماهی می شد...

آخرین باری که باهاش حرف زدم شب قبل از عقدم با ایمان بود... ایمان... شوهر! سابق سارا... انگار یکی به دلم چنگ زد... انگار یه بغض، مثل یه سیب گوله شد توی گلو...

چند دقیقه ای می شد که ساکت خیره مونده بودم به صفحه ی خاموش گوشی که صدای زنگِ واحد بلند شد. گوشی رو گذاشتم روی پاتختی و سنگین بلند شدم. تازگیا رفت و آمد برام سخت شده بود. وقتی زیاد راه می رفتم پام درد میگرفت و زیر دلم تیر می کشید. زیادی سنگین شده بودم. نه از غذا خوردن، که این چند هفته اشتهای درست و حسابی نداشتم. بیشتر به خاطر ثابت نشستیم.

از چشمی نگاه کردم تا دوباره مثل سری قیل مادر ایمان آوار نشه روی سرم... لیلا بود.

در رو باز کردم و سریع سرم رو چرخوندم... حس کردم اگر بیینتم همون لحظه از چهره ام ناراحتیم رو می خونه...

-کجایی بابا؟ هرکی ندونه فکر میکنه واحد شما قصره انقدر لفت میدی درو باز کنی. زیر پام کلی علف سبز شد! جیگر خاله چطوره؟

همونطور که داشتم می رفتم سمت سرویس بهداشتی با صدای خواب آلود گفتم:

-خواب بودم لیلا، الکی شلوغ کاری نکن تا برگردم.

صداش جیغ مانند شد:

-من شلوغ کاری میکنم؟ خیلی پررویی.

از توی سرویس بهداشتی با صدای بلند گفتم:

-یگانه کجاست؟

-گذاشتمش خونه ی مامان اینا یه نفس راحت بکشم بابا. چیه از صبح تا شب با بچه سروکله زدن؟ تا مدرسه ام که با

اون جونورا سروکله میزنم میام خونه هم این یکی!

صورتم رو شستم، دستی به موهام کشیدم و بیرون اومدم.

-دلت میاد بهشون بگی جونور؟

دستاش رو لبه ی مبل دراز کرد و همونطور که کش و قوسی به خودش می داد گفت:

-جای من نیستی که بیینی چی میکشم از دستشون که!

امروز آدامس چسبونده بودن روی صندلیم. مانتوی ۱۰۰ هزارتومنییم به باد رفت!

خندیدم. حرصی گفتم:

-باید بخندی. هفته ی قبلشم تمام صندلیم و میزم رو خیس آب کرده بودن! آتیش پاره ان! از شانسم بدترین کلاس

همیشه نصیبم میشه.

-حقته. بزار تلافی بلاهایی که بچگیت سر مامانت اینا آوردی سرت دربیارن.

آه عمیقی کشید و گفت:

-خیر سرم بچگی هم نکردم که... بیخیال. جیگر خاله چطوره؟ رفتی سونوگرافی؟

دوتا لیوان چایی ریختم و ظرف میوه رو هم از توی یخچال درآوردم.

-آره دیروز با ایمان رفتم. دکتره نسبتا راضی بود فقط می گفت وزن بچه کمه خودم هم چیزای باد دار نخورم که کم کم دارم بالن میشم.

سینی چایی رو روی میز گذاشتم و دوباره برگشتم تا ظرف میوه رو بیارم.

-نمی خواد بابا مریم بیا بشین.

-اومدم.

-مامانم می گفت سعی کن سیب زیاد بخوری. غذاهای سیر دار هم نخوری.

-باشه.

کلی جابه جا شدم تا یه حالت راحت روی مبل برای خودم درست کردم.

-آف مریم تو الان انقدری شدی ماه ۸ چی میشی؟ دو ماه آخر تازه شکمت میاد جلو. شکمت رو ببند نیفته.

-آره دکتره هم می گفت زیادی گنده شدم.

لیلا هیجان زده روی مبل جا به جا شد:

-اینو ولش کن یه خبر خوب دارم برات.

کنجکاوانه بهش خیره شدم.

-پسرخاله ام توی بهزیستی کار میکنه. این هفته رفتم پیشش در مورد تو باهاش صحبت کردم می گفت می تونه کمک کنه خانوادت رو پیدا کنی.

یه کاغذ از توی جیب شلوارش در آورد.

-بیا اینم شماره اش.

با تردید به دستش خیره شدم. کاغذ رو چپوندم توی دست مشت شده ام و گفتم:

-استخاره نکن مریم. بهتر از بلاتکلیفیه که. حداقل می فهمی کجایی هستی و پدر و مادرت کی هستن. امین میگفت بیشتر وقتا میشه پیداشون کرد... انقدر هیجان هم لازم نیستا. یه تشکر خشک و خالی کنی بسه این همه ماچ و تفت دیگه واسه چیه؟

سعی کردم لبخند بزنم.

-مرسی لیلا که به فکر می.

جدی شد و صاف روی مبل نشست.

-بیشتر از تو به فکر این بچه ی توی راهتم. خودتو جمع و جور کن دختر. اینطوری پیش بری دو روز دیگه جات گوشه ی دیوونه خونه است. ایمانم می بری ور دست خودت.

یه خیار برداشتم و گفتم:

-چیکار کنم؟ دست خودم نیست لیلا. از زمین و آسمون هم داره برام می باره.

خیار رو از دستم گرفت و مشغول پوست کندن سیب شد.

-سخت میگیری.

||| خیارمو چرا گرفتی؟ بچه ام هوس کرده بود!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و بعد یه تیکه خیار پوست کنده بهم داد.

-با پوست نخور!

خیار رو با ولح چپوندم توی دهنم و گفتم:

-تو هم جای من بودی سخت میگرفتی. مادر شوهر تو که سرت آوار نشده و هرچی از دهنش درمی اومده بهت نگفته!

نیشخندی زد و گفت:

-فکر میکنی اگر هم این اتفاق می افتاد شوهرم اینطوری ازم دفاع میکرد که بره پوست مامانش رو بکنه و بعدم بگه دیگه حق نداره پاشو خونه مون بزاره؟ این پسره زیادی جونش واست درمیره مریم!

سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم. حرصی گفتم:

-بمیرم از دستت که انقدر بی لیاقتی مریم. دو دستی بچسبش. بهتر از این آقا ایمانت گیرت نمیداد مریم! از ما گفتن بود و از تو نشنیدن!!!

زیر لبی زمزمه کردم:

-دوش ندارم لیلا... دلم هنوز یه جای دیگه است...

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-مطمئنی؟

مطمئن بودم؟ نه... اگر دوشش نداشتم اونقدر کنارش حس امنیت بهم دست نمی داد... اونقدر آغوشش آروم نمی کرد... از یادآوری حرارت آغوشش باز گرم شدم... این یک هفته حالم یه جور دیگه ای شده بود... یه جور خاص و متفاوتی... شبها تمام مدت نگاهم دودو میزد دنبال شونه ها و سینه ی مردونه اش... گوشم هوای ضربان قلبش رو داشت... هوای اون تاپ تاپِ نامنظم رو...

یه تیکه از سیب پوست کنده ای که لیلا برام توی بشقاب گذاشته بود برداشتم و گفتم:
-آره مطمئنم.

لیلا نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و پوزخند به لب گفت:
-آره جون عمه ی نداشته ات!

واقعا نداشتم؟ شایدم داشتم! نگاهم چرخید سمت شماره تلفن... ضرر نداشت زنگ زدن بهش... شاید پیداشون می کردم... اما فقط شاید!

برنج رو با حوصله کشیدم توی دیس. هر یه کفگیری که می ریختم زیر چشمی یه نگاه هم به ایمان می نداختم که محو فیلم شده بود و سیگار دود می کرد...

تیکه های مرغ رو چیدم توی ظرف و یه کم آبِ مرغ که پر از رب بود و رنگ می داد به غذام ریختم روش. مامان همیشه می گفت غذا باید تزئین داشته باشه تا دل آدم سیر رو هم به ضعف بندازه... شاید تنها هنری که از خونه ی فتوحیا با خودم آوردم بیرون همین هنر آشپزی بود!

روی دیس برنج رو با زرشک و برنج زعفرونی تزئین کردم و یکم هم مغز پسته ی خلال شده ریختم روش. ظرف مرغ رو با چپس و آلو بخارای سرخ شده و جعفری تازه تزئین کردم. با رضایت لبخند زدم و میز رو چیدم. ترشی و ماست ریختم و پارچ دوغ رو گذاشتم روی میز.

سبد سبزی خوردن تازه رو هم گذاشتم روی میز و با خودم فکر کردم برای چی این کارارو می کنم؟ چی تغییر کرده؟ چی داره تغییر میکنه؟ چی منو وابسته میکنه به این زندگی که سهم من نیست؟

فکرهای مزخرفی که توی سرم می چرخیدن رو کنار زدم و ایمان رو صدا زدم:
-ایمان بیا شام.

چند دقیقه بعد ایمان پشت میز نشسته بود و با هر قاشقی که توی دهنش میذاشت کلی تعریف می کرد... فکرای مزخرف دهنم اما مجال غنج زدن به دلم نمی دادن!
-چرا نمی خوری پس؟

گیج سرم رو بلند کردم و خیره شدم به صورت ایمان... با ته ریش صورتش دلنشین تر شده بود... دلم یهو خواست دست بکشم به صورتش و اون ته ریش یه روزه اش رو لمس کنم...

لبخند نشست روی لباش و دندونای مرتبش رو به رخ کشید:

-نگفتم منو بخور که! غذا بخور خانوم، غذا!

گر گرفتم... حس میکردم تمام صورتم سرخ شده... سرم رو پایین انداختم و لب گزیدم...

صدای خنده اش توی گوشم نشست و بیشتر سرم رو پایین بردم...

قاشق قاشق غذا چپوندم توی حلقم تا بیخیال ریش یه روزه ی صورت مردی بشم که محرمم بود اما اینقدر ازم دور... اینقدر دور از دسترس... اینقدر غیرقابل لمس...

-دستت درد نکنه مریم خانوم، عالی بود.

مریم غلیظش دلم رو ریخت... امشب چم شده بود؟ همه اش تقصیر لیلا بود و حرفهایش...

ظرفها رو ریختم توی ظرفشویی و دستکش رو برداشتم تا ظرفا رو بشورم که دستی دور بازوم حلقه شد و دستکش رو از دستم گرفت.

-تو بشین من میشورم. کلی خسته شدی.

هول و دستپاچه گفتم:

-نه نه خودم می شورم... برو فیلمتو ببین... برو...

خندید... امشب عجیب خوش خنده شده بود و عجیب بی تاب شده بودم! یعنی همه اش تقصیر این ته ریش یه روزه بود؟!

-تو برو حاضر شو تا من اینارو می شورم.

با تعجب پرسیدم:

-حاضر شم؟

-آره خانوم حاضر شو بریم قدم بزنیم... سنگین شدی پیاده روی برات خوبه. امشبم هوا خیلی خوبه.

هوا خوب بود؟ پس چرا من انقدر گرم بودم؟ چرا انقدر هی گر می گرفتم؟

بی حرف برگشتم سمت اتاقم... پیاده روی توی یه شب زمستونی حتما می تونست برام خوب باشه... شاید یکم از حرارت دل گر گرفتم کم می کرد هوای سرد شبای اول زمستون...

مانتوی گشا! مخصوص روزای بارداری رو به تنم کشیدم، شال آبی رنگ و اتو شده ام رو از کمد بیرون کشیدم و سرم کردم. دسته ی شال رو روی شونه ام انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

-من حاضرم!

ایمان هنوز پای ظرف شویی وایساده بود. سرش به سمتم چرخید و با تعجب گفت:

-واقعا؟! همیشه انقدر سریع آماده میشی؟!!

از ذهنم گذشت چند بار توی این مدت با ایمان بیرون رفتم که سرعت حاضر شدنم رو بدونه؟ چقدر نزدیک بودیم و چقدر دور!

-بستگی داره! الان کاری نداشتم زود حاضر شدم. ممکنه یه روز کار داشته باشم دیر حاضر شم.

ابرویی بالا انداخت و با لحن بامزه ای گفت:

-آهان! فهمیدم الان دقیقا!!!

تکیه دادم به سنگ! آپن و خیره شدم به حرکاتش. با حوصله داشت ظرف شویی رو تمیز میکرد. ایمان مرد تمیزی بود. اینو از همون روزای اولی که پا گذاشتم توی خونه اش فهمیدم... همون روزایی که اصلا توی حال خودم نبودم... همون روزایی که به سوگ! عزیز! سفر کرده ام نشسته بودم!

-به چی خیره شدی خانوم؟ بشین الان منم میام.

چند دقیقه بعد از اتاقش بیرون اومد. گرمکن سفید مشکی پوشیده بود و چقدر هم بهش می اومد...

بی اراده گفتم:

-کاپشنتم بردار ایمان سردت میشه...

داشت به سمت در می رفت و بی حرکت شدنش رو دیدم... تعجبش رو دیدم... خودم هم از جمله ام ترسیدم... از حس! پنهان شده توش... اما با تمام وجود می خواستم بدونم چی قدمهای اونو بی حرکت کرد... حس! نگرانی توی جمله ام یا شنیدن اسمش از زبونم...

چند ثانیه سکوتش... چند ثانیه بی حرکت بودنش... چند ساعت گذشت انگار...

-چشم خانوم...

و عقب گرد کرد به سمت اتاقش...

در سکوت کنار هم راه می رفتیم. دلم حرف زدن نمی خواست... دلم یه سکوت! طولانی می خواست... یه سکوت! حمایت گر... سکوتی که داد می زد حمایت رو... سکوتی که پشتش دوتا چشم نگران هر لحظه بهت باشه...

هر چند ثانیه یک بار به کاپشن روی دستش خیره می شدم... شاید توی طول شب یک بار هم اون رو نپوشید اما به خاطر این حرف ساده ی من اونو با خودش آورد... حسِ نگرانی توی جمله ام باعث بی حرکت شدنش شده بود پس! واقعا نگرانش بودم؟!

گیر کرده بودم بین احساسی که نمی دونستم چیه... بین حسی که ازش سر در نمی اوردم. مطمئن بودم این حس امروز با حس روزایی که کنار حامد بودم زمین تا آسمون فرق داشت. حسم به حامد تند بود و پر طپش... اما کنار ایمان آرام بودم... قلبم آرام می تپید... خیالم راحت بود... پر از آرامش بودم... دل نگرانیم برای ایمان یه جور دیگه بود... انگار می ترسیدم از اینکه اتفاقی براش بیفته و دیگه اینطوری حمایت گر کنارم نباشه... که اگه نباشه هجوم بیارن مشکلات به سمت من...

جلوی در خونه، وقتی شب از نیمه گذشته بود و آرامش به روحم تزریق شده بود از این پیاده روی آرام و در سکوت... زمزمه اش رو شنیدم:

-امشب فهمیدم اسمم چقدر خوش آهنگه!

در رو تا آخر باز کرد و منتظر داخل رفتن من مسخ شده شد... چند ثانیه طول کشید تا زیر نگاه سنگینش دست و پام رو جمع کنم و برم تو... چند ثانیه طول کشید تا خودم رو به نشیندن بزنم و باز خودم رو قانع کنم که تعجب کرده از نگران بودنم براش...

در اتاقم رو پشت سرم بستم و تکیه دادم بهش... این مرد چی داشت که انقدر بی تابی هام هم کنارش با آرامش بود؟

شب از نیمه گذشته بود که باور کردم تا حالا به معنای واقعی حضور یک مرد رو کنارم حس نکرده بودم... و حالا... مرگ سارا داشت مرگ من می شد...

چند ساعتی از رفتن ایمان میگذشت و انقدر تنم کرخت بود که نتونسته بودم از تختم بیرون بیام. دلم حرف زدن می خواست... برخلاف دیشب... برخلاف شب پر سوزی که آرام قدم زدم با ایمان... قدم زدیم در سکوت...

حالا دلم حرف زدن می خواست... از زمین و آسمون... از در و دیوار تا آخر بفهمم چرا... چطور... که بفهمم باید چیکار کنم... این شرایط برام قابل درک نبود... هیچ وقت از مامان زنونه ها رو یاد نگرفته بودم... تمام لحظات زنونه ام رو تنهایی سر کرده بودم... برای حامد هم هیچ وقت زنونه نبودم... شاید فقط یه همخوابه... شاید فقط یه دوست... یه دوست!

اما حالا شرایط فرق می کرد... مردی که کنارم بود، محرم بود و محق تر از هرکسی به جسم و روحم... مردی که شنیدن اسمش از زبونم دگرگون و بی تابش میکرد از هرکسی به جسم و روحم محق تر بود و اینو با تمام زن نبودنم می فهمیدم...

دلم لیلا می خواست و حرفای آرامش بخشش رو... دلم می خواست باشه تا باز راه و چاه رو نشونم بده... که بگه باید چیکار کنم... عادت کرده بودم به این حمایتا...

دوره ی دانشجویی سارا حمایت می کرد و حالا لیلا... چقدر سخت بود برام تنهایی به دوش کشیدن...

تا ساعت ۱ الکی توی تختم غلطیدم. دلم از گشنگی مالش می رفت اما نمی تونستم... نمی تونستم بلند شم و چیزی بخورم... چیزی درست کنم... فقط حس و حال حرف زدن داشتم... فقط دلم لیلا می خواست...

صدای زنگ در از جا پروندم. فکر کردم لیلاست... اما لیلا که کلید ورودی رو داشت!

هیكل سنگینم رو تا جلوی آیفون کشوندم و خیره شدم به دختری که پشت به آیفون ایستاده بود. دستم رفت برای برداشتن گوشی که چرخید به سمت آیفون تا دوباره زنگ بزنه و صورتش مشخص شد...

توی این شرایط روحی و سردرگمی آخرین کسی که می خواستم ببینم خانواده ی ایمان بود... قدمی به عقب برداشتم و برگشتم سمت کاناپه. شاید بیشتر از ۱۰ دقیقه مدام صدای زنگ در بلند شد اما به خودم تکونی ندادم. آرام روی مبل نشستم و گوشه های ناخونم رو جوییدم... پوست لبم رو کندم و لحظه شماری کردم برای رفتنش... انگار مطمئن بودم خواهر ایمان که هستم و درو باز نمیکنم... چند ثانیه از آخرین زنگ در گذشته بود که صدای زنگ تلفن بلند شد. بازم به خودم تکونی ندادم. هیچ کس با من کاری نداشت. ایمان هم کم پیش می اومد توی روز بهم زنگ بزنه یا اگر میزد بیشتر با موبایلم تماس میگرفت. پوست ور اومده ی لبم رو کندم و حس کردم لبم تر شد... شوری خون حالمو بد کرد... خودمو به دستشویی رسوندم و عق زدم... معده ام خالی بود و با هربار به هم خوردن دلم انگار جونم بالا و پایین می شد... صدای زنگ واحد بلند شد. یعنی تونسته بود بیاد تا جلوی در واحد؟ تکیه دادم به دیوار سرد دستشویی و گوشه ی ناخونم رو جوییدم... دوباره انگار دلم رو زیر و رو کردن... باز صدای زنگ بلند شد و بعد چند ضربه به در خورد و صدای لیلا آرام و از دور به گوشم رسید... از پشت در...

-نیستی؟ مریم...

سریع خودمو از دیوار کندم و با بیشترین سرعتی که می تونستم به طرف در رفتم. در رو باز کردم و خیره شدم به صورت لیلا... چقدر خوب که خودش اومده بود سراغم... نمی دونستم چطوری باید برم سراغش... چطوری باید سر حرفو باز کنم... چطوری ازش بخوام بیاد پیشم...

-چی شدی باز تو؟ چرا این ریختی شدی؟ خودتو تو آینه دیدی؟... این ایمان بیچاره چی میکشه از دست تو!

اول خودش اومد تو و پشت سرش یگانه.

-سلام خاله...

ریز خندید و با همون صدای بچه گونه اش گفت:

-خیلی خنده دار شدی خاله!

لیلا بهش تشر زد و بعد منو که ساکت تکیه داده بودم به در بسته شده کشوند سمت دستشویی.

- حداقل دست و صورتت رو بشور! اه اه... به تو هم می گن زن؟ همچنین از صبح بست میشنه توی خونه و قیافه ی ننه من غریبم به خودش میگیره انگار توی کل دنیا فقط این یه نفر حامله شده! جمع کن خودتو بابا!

-خواهرش اومده بود.

در دستشویی رو باز کرد و با فشار دستش فرستادم توی سرویس...

-با آب سرد بشور صورتتو، خواهر کی؟

یه مشت آب پاچیدم به صورتم و تو آینه خیره شدم به صورت رنگ پریده ام...

-درو براش باز نکردم!

اخمای لیلا توی هم رفت:

-برای کی؟

انگار فروغ چشمام رفته بود...

-گفت تازه فهمیده اسمش چقدر خوش آهنگه!

تکیه دادم به دیوار و خیره شدم به صورت گیج لیلا.

-حالا باید چیکار کنم؟ من زنونگی یاد نگرفتم لیلا...

دستم گرفت و همراه خودش از دستشویی بیرونم کشید.

-من اصلا نمی فهمم چی میگیا! کی گفت اسمش خوش آهنگه؟ خواهر کی؟

تکیه دادم به پشتی مبل و زمزمه کردم:

-گیجم لیلا... خیلی گیج... چیکار باید بکنم؟

روی مبل کناریم نشست و شمردم گفت:

-اگر کامل برام بگی بهت میگم چیکار کنی فقط درست حرف بزن! خواهر ایمان اومده بود؟

-آره.

-کی؟

-چند دقیقه پیش.

-درو باز نکردی؟

-نه!

-تنها بود؟

با تکون سر تایید کردم.

-اشکالی نداره ولی بهش بگو. بزار ایمان از زبون خودت بشنوه خواهرش اومده و درو روش باز نکردی.

وقتی سکوتمو دید دوباره به حرف اومد:

-ایمان گفت اسمش خوش آهنگه؟ چرا؟ چی شده بود؟

کلافه دست کشیدم به صورتم و نالیدم:

-من فکر میکردم فراموش کرده... فکر میکردم احساسش برای همون دوران دانشجویی بوده... ولی نبوده لیلا... دیشب گفت وقتی اسمش رو صدا کردم فهمیده اسمش خوش آهنگه... من می ترسم لیلا... می ترسم از این وضعیت... از کم آوردنم... از احساس ایمان... از این همه لمس مردونگی و حمایتش هر لحظه... از گرمای دستاش... از آرامش آغوشش... من می ترسم لیلا... من لایقش نیستم... اگه حامد برگرده... اگه سارا برگرده... وای خدا... چیکار کنم لیلا؟ مادرش اینا که دیگه هیچی!

-هیچ اتفاق بدی نیفتاده مریم. از اولم معلوم بود ایمان دوست داره وگرنه دلیلی نداشت بخواد جور زندگی تو و بچه ات رو بکشه! از اولشم همه ی این چیزا معلوم بود ولی تو خودت رو زدی به نفهمی... انقدر تنها و بی پناه شده بودی که نخواستی از دستش بدی.

-اگه حامد برگرده...

نگاهم خیره موند به صورت لیلا... اگه بر میگشت؟! لیلا ابروهاش رو توی هم کشید و پرسید:

-دوشس داری هنوز؟

دوشس داشتم؟ نمی دونستم واقعا! دلم گاهی به نعل می زد گاهی به میخ... تا ایمان بود از حضورش سیراب می شدم و حامد از خاطر می رفت اما تا پاشو از در بیرون میذاشت خاطرات حامد هجوم می آوردن به سمتم... نمی دونستم ازش متنفرم یا نه...

-یادته اون روز گفتی دیگه دوشس نداری مریم؟ یادته گفتی تموم شده برات؟

نالیدم:

-نمی دونم لیلا... گیجم... می ترسم... حامد پدر بچه امه... هرچی که باشه، هرچقدر بد بازم پدر بچه امه... ولی ایمان... ایمان یه جور دیگه است. متفاوت با تمام دونسته های من از یه مرد... از سارا خبری نیست، اگه یهو برگرده... اگه شوهرشو بخواد؟ مادرش هم از من خوشش نمیداد. خواهرش هم... ایمان می تونه فراموش کنه گذشته ی منو؟ حامدو؟ اونا دوست

بودن، رفیق بودن... کلی خاطرات مشترک چهارتایی داریم... یعنی حامد همونقدر برای ایمان پررنگه که سارا برای من؟ بچه ام چی لیلا؟ اگه بهش بعدا سرکوفت بزنه... اگه دست روش بلند کنه... اگه بخواد انتقام گذشته ها رو بگیره؟!

- تو خودت هم نمی دونی مشکلک چیه مریم! من نفهمیدم تو بالاخره ایمان رو دوست داری یا نه؟ منتظر برگشت حامدی؟ نگران سارایی؟ نگران بچه اتی؟ مشکلک چیه؟

دوباره به هم ریخته بودم... خودم می دونستم... می دونستم که نمی دونم باز چه مرگم شده... می دونستم که نمی دونم چی می خوام... هیچ وقت برای خودم تصمیم نگرفته بودم... هیچ وقت تصمیم بزرگ توی زندگی نگرفته بودم... همیشه برام تصمیم گرفته بودن... دیگران! زندگی همیشه پررنگ تر از من! زندگی بود...

- نمی دونم... نمی دونم لیلا... کمک کن...

چنگ زدم به دستاش و از ته دل نالیدم:

- کمک کن... راه درست کدومه؟ چیکار باید بکنم؟ زنونگی یادم بده لیلا... دستاش گرم و حمایت گره... به جوری خاصه... به جوری که تا حالا هیچ کس توی زندگی نبوده... می ترسم... لیلا...

و زار زدم و نالیدم... لیلا سرم رو توی آغوشش کشید و من زار زدم... برای چیزایی که نمی دونستم... برای بیراهه ای که توش گیر کرده بودم... برای شک و تردیدی که داشت مثل خوده روحم رو می خورد... داشتیم دل می بستیم به این همه امنیت! حضور! ایمان... داشتیم دل می بستیم به گرمای دستاش... به حمایت آغوشش... داشتیم عادت می کردم به مردی که شوهر دوستم بود و تمام لحظات! عادت می کردم پیش چشمم بود... سارا پیش چشمم بود و من عذاب می کشیدم... سارا کابوسم بود و من رنج می کشیدم... سارا نبود و من از این نبودن آب می شدم...

- حامد و سارا رو از زندگی خط بزن مریم... اگه از من کمک می خوای... اگه قبولم داری اونا رو حذف کن... گذشته رو بسپر به گوشه ی ذهنت و به خاطر خودت و توراهایت زندگی رو بساز... هیچ کس جوابگوی روزای از دست رفته ات نخواهد بود مریم. سارا رفته، حامد رفته، فتوحیا رفتن... فقط تو موندی و توراهایت و ایمان. خودخواهی نیست اگر سعی کن زندگی آینده ات رو بسازی. خودخواهی نیست اگر به شوهر سابق دوستت دل ببندی. سارا و ایمان قبل از پناه آوردن تو جدا شده بودن... اونا از قبل به بن بست رسیده بودن. اینو قبول کن مریم! سارا به گوشه ی این زمین الان داره زندگیشو میکنه، مثل حامد، مثل فتوحیا... رفتن آدما نشونه ی تموم شدن زندگی نیست. شاید به فرصت دوباره باشه.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد صدای آه عمیقش رو شنیدم و دوباره صداش توی گوشم پیچید:

- تو به بار سوختی مریم! فرصت دوباره سوختن نداری. شاید این سوختن دوباره، از خاکستر سر بلند کردن دوباره ای نباشه! شاید این بار که سوختی و تصمیم اشتباه گرفتی دیگه کسی نباشه دستت رو بگیره. حالا که مجبوری قمار کنی روی چیزی قمار کن که احتمال بردش ۶۰ درصده نه ۴۰! ایمان ارزش اینکه روش قمار کنی رو داره... احساسات هم همین طور... همین که در کنارش آرومی و حس امنیت داری خیلی خوبه... خیلی... زنونگی کن براش... زن باش کنارش... من کمکت میکنم... بهت یادم می دم... از تجربه هام برات می گم. باشه مریم؟

سرم رو از روی شونه اش بلند کرد و خیره شد توی چشمام:

-باشه؟

زمزمه کردم:

-ممنون...

خندیدم... چشماش براق شده بود... از اشک!

-خاله کار بد کردی؟

سرم رو چرخوندم سمت یگانه که چند قدم دورتر وایساده بود و خیره به ما نگاه میکرد... دلم ضعف رفت براش... چقدر دوست داشتنی بود این دختر کوچولو.

-نه خاله... مامانت قراره نزاره کار بدی انجام بدم... قراره مامان لیلات دستمو بگیره...

یکم فکر کرد و بعد گفت:

-یعنی مثل وقتایی که به من کمک میکنه؟

-آره خاله...

با صدایی که یکم بغض داشت گفت:

-یعنی قراره مامان شما هم بشه؟

نمی دونستم چی جوابشو بدم. لیلا پیش دستی کرد:

-نه. خاله خودش قراره مامان یه دختر خوشگل مثل تو باشه. من خواهی خاله مریم می تونم باشم یا یه دوست!

یگانه انگار که معنای حرفهای لیلا رو کامل فهمیده سری تکون داد و دوباره خیره شد به صورت من.

-خاله حوصله ام سر رفته، میشه کارتون ببینم؟

چقدر ساده مشکلش حل شد! همین که خیالش راحت شد مامانش فقط و فقط برای خودش همه ی ناراحتیش تموم شد!

-نه عزیزم، نمیشه. ما باید بریم خونه ی خودمون. آخه قراره خاله و عمو ایمان شب بیان خونه ی ما. باید بریم کارامون

رو بکنیم که شب خوب مهمون داری کنیم یگانه خانوم. باشه؟

پرسشگر خیره شدم به صورت لیلا و صدای ذوق زده ی یگانه توی گوشم نشست:

-آخ جون. تا شب نی نی شون هم میاد؟

لیلا گفت:

-نه عزیزم، باید ۱۰۰ تا شب دیگه بخوابی تا نی نی بیاد.

اخمای توی هم رفته ی یگانه خنده رو روی لبم نشوند:

-وایییییی، چقدر زیاد، همیشه زودتر بیاد؟

-نه فدات شم همیشه.

از کنارم بلند شد و همونطور که به سمت یگانه می رفت

گفت:

-شب زود بیاید.

به سختی از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-اما...

-اما نداره. مگه قرار نشد کمکت کنم؟ این قدم اوله مریم. این که کنار ایمان توی مهمونی ها و بیرون ظاهر بشی... اینکه حس حمایت وجودی مردی که کنارت هست رو تقویت کنی. این اولین قدمه!

کلافه شبکه ها رو عوض میکردم و چند ثانیه یک بار خیره می شدم به ساعت... دوباره کلافه طول و عرض سالن رو راه می رفتم و باز خیره می شدم به ساعت...

صدای قدم هایی که جلوی در واحد متوقف شد باعث شد با سریعترین قدم هایی که می تونستم خودم رو به آشپزخونه برسونم... الکی خودم رو با چایی دم کردن سرگرم کردم. لیلا گفته بود خودم بهش بگم درو به روی خواهرش باز نکردم اما من می ترسیدم... خجالت می کشیدم... الان پیش خودش فکر میکرد کارم به جایی رسیده که خانواده اش رو راه نمی دم!

-سلام، چیکار میکنی؟

قوری رو روی سنگ این گذاشتم و سریع برگشتم به سمتش...

-س... سلام، چایی... دم می کنم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و مشکوک بهم نگاه کرد.

-همین؟ پس چرا مضطربی؟!

دستپاچه گفتم:

-من؟ نه!

پوزخند روی لبش نشست و از آشپزخونه بیرون رفت. صداش رو که دورتر می شد شنیدم و نفس حبس شده توی سینه ام رو آزاد کردم.

-آهان! یه دوش میگیرم میام دوتایی یه چایی از دست مریم خانوم بخوریم، موافقی؟

صدای بسته شدن در اتاق مطمئنم کرد که منتظر شنیدن جوابم نمونده.

به سنگ اپن تکیه دادم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. این همه دستپاچه شدن درست نبود! این ترس درست نبود! چایی دارچین دم کردم و یه ظرف خرما گذاشتم روی میز، البته برای حال روحی من مسلما گل گاوزبان تاثیر بیشتری داشت!

-خیلی تو فکریا! غرق شدن؟

خیره شدم به صورتش و گیج پرسیدم:

-هان؟

یه لبخند کمرنگ روی لبش نشست. همونطور که موهاش رو با حوله خشک میکرد پشت میز نشست و گفت:

-کشتیهات خانوم!

من که کشتی نداشتم!

-کشتیهای من؟

خندیدم... این بار به پنهانی صورتش...

-تو باغ نیستیا! هیچی بابا. میگم چرا انقدر توی فکری امروز!

-نه نیستم! چایی بریزم؟

-بریز، دستت درد نکنه.

دوتا لیوان چایی ریختم و روبروش نشستم. یه خرما برداشت و زیرچشمی خیره شد به صورتم. آب دهنم رو قورت دادم و تا اومدم یه جمله برای شروع صحبت پیدا کنم خودش پیش قدم شد:

-چه خبرا؟

برای یک لحظه چشمام رو بستم و باز کردم... باید ضربتی تمومش میکردم. کشش این اضطرابی که به جونم افتاده بود رو نداشتم.

-خواهرت اومده بود...

لیوان رو که از روی میز برداشته بود چند لحظه روی هوا ثابت شد و بعد عادی یه جرعه خورد.

خیره به صورتش خبر نیمه تمومم رو کامل کردم!

-درو باز نکردم.

یه خرما توی دهنش گذاشت و با دهن پر گفت:

-اوهوم، اذیت نشدی امروز؟ پیاده روی دیشب بهت فشار نیاورده بود؟

همین؟ بعد از این همه استرس فقط یه مکث چند ثانیه ای و بعد یه اوهوم؟ همین؟ نمی فهمیدمش! اصلا نمی فهمیدمش!

-نه مشکلی نداشتم.

لیوان خالی چابیش رو توی سینک گذاشت.

-دستت درد نکنه، چسبید.

قبل از اینکه از آشپزخونه بیرون بره سریع گفتم:

-راستی، لیلا برای شام دعوتمون کرد.

-لیلا؟ همسایه بغلی؟

-آره.

-از رفت و آمد با همسایه خوشم نمیاد!

سریع گفتم:

-زن خوبیه. خیلی هوامو داره.

زمزمه کرد:

-می دونم.

خواست دوباره از آشپزخونه بیرون بره که باز سریع پرسیدم:

-میریم؟

وایساد، برگشت سمت من و خیره شد به صورتم... نگاهش یه جور خاصی خیره بود... چند ثانیه خیره به صورتم نگاه کرد

و بعد قبل از بیرون رفتنش از آشپزخونه کشیده و با یه لحن خاص گفت:

-میریم!

حدودای ساعت ۸ راهی خونه ی لیلا شدیم. تجربه ی جدیدی بود... مهمونی رفتن با یه مرد که محرمته... که هم خونه اته... که انگار شوهرته!

با حامد زیاد بیرون می رفتیم اما هیچ وقت این حس رو نداشتیم... این حس تملک... این که می دونی یه همراه داری که تمام و کمال مال خودِ خودته...

شیرینی این حس داشت گلوم رو قلقلک می داد که لیلا در رو باز کرد و با خوشروی دعوتمون کرد بریم داخل. خیلی گرم و صمیمانه با ایمان احوالپرسی کرد و باهاش دست داد و نگاه من خیره موند به دستای لیلا... مامان می گفت اگر یه مرد غریبه حتی حرارت تنش به تنت بخوره گناهه اما لیلا خیلی راحت با یه مرد غریبه دست می داد! گناه بود؟

-چرا نمیای تو مریم؟

نگاه خیره ام رو از نقطه ای که چند لحظه قبل تلاقی دستای لیلا و ایمان توش رخ داده بود گرفتم و خیره شدم به صورت لیلا... چرا نمی رفتم تو؟ خودم رو جمع و جور کردم و رفتم تو. بعد از این مدت برای اولین بار شوهر لیلا آشنا شدم.

پویان مرد آرومی بود و اینو تک تک رفتاراش داد می زد و بیشتر از هر چیزی محبت به لیلا توی رفتاراش موج می زد.

برام جالب بود... توی خونه ی این زوج جوون خیلی چیزا برای من جالب بود! لیلا پلیور بافت نسبتا جذب پوشیده بود با جین راسته. موهاش رو دم اسبی بسته بود و یه آرایش محو داشت. در عین بی حجابی انگار رفتاراش برای حجاب بود... پویان توی پذیرایی کمک می کرد و مدام حواسش بود که لیلا خسته نشه یا یگانه جاش راحت باشه و در عین حال حواسش به مهمونهاش هم بود. چقدر فرق بود بین خونه ی لیلا، این معلم ساده با خونه ی حاج فتوحی! چقدر اینجا بی ریا بود و بی تکلف... چقدر همه چیز در عین سادگی زیبا بود... و چقدر توی خونه ی حاجی فتوحی همه چیز پر از ریا بود و در عین تجمل بی تناسب!

اون روزا اینطوری فکر نمی کردم در مورد فتوحیا... اون روزایی که یکی از اونا بودم اما امروز... امروز خیلی چیزا به نظرم گناه می اومد... اون تجمل گناه بود نه این سادگی... اون چادر روی سر با آرایش زیاد گناه بود نه این سادگی و متانت... دلم می خواست یکی شبیه لیلا باشم نه یه فتوحی... با تک تک سلول های تنم اینو می خواستم... امشب به این نتیجه رسیدم که اینو می خوام...

-بابا کشتی خودتو، به چی فکر میکنی؟

گیج خیره شدم به صورت لیلا و گفتم:

-بیخشیید حواسم نبود.

خندید و همون طور که سببی که پوست کنده بود رو نصفشو توی دست من می داشت گفت:

-پ ن پ فکر میکردم حواست هست! خوب تابلو بود تو باغ نیستی دیگه! چیزی شده؟

یه گاز به سبب نطلبیده ام زدم و گفتم:

-نه، داشتم به این همه سادگی فکر میکردم.

-سادگی؟

-آره! من تا حالا مهمونی اینجوری نیومدم. توی خونه ی فتوحی ها همه چیز یه شکل دیگه بود.

لیلا پشت دستم رو نوازش کرد و گفت:

-کی می خوای قبول کنی اون زندگی تموم شده؟ کی می خوای یه زندگی جدید شروع کنی و خودت رو عادت بدی به این جدید شدن، به این نو شدن و متفاوت بودن؟

سببِ گاز زده رو توی دستم چرخوندم، من نمی تونستم از اون خاطرات دل بکنم... نمی تونستم از فتوحی بودن دل بکنم... از پنبه و آتیش بودن هم!

-لیلا من رج به رجِ روحم با فتوحی بودن عجین شده. من باور دارم که فقط یه رابطه ی خونی نمی تونه چند نفر رو از هم بدونه... لیلا فقط خون نیست که میکشه... محبت بیشتر میکشه... محبت بیشتر اسیر میکنه... محبت بیشتر خانواده میسازه. زندگی با فتوحیا برای منی که تمام روزای هفت سالگی با چشمای خیس خیره شدم به درِ پرورشگاه تا یکی بیاد دستمو بگیره و نجاتم بده بهشت بود... تا وقتی یه نوع دیگه از زندگی رو تجربه نکردم برام بهشت بود زندگی با فتوحیا! سخت بود ولی به نظرم آسون ترین نوع زندگی بود این زندگی سخت... حالا... حالا وقتی که همه چیزمو از دست دادم دارم با یه چیزای دیگه آشنا میشم. من دارم با تو و زندگی تو یه چیزایی می بینم و یاد میگیرم که چند ماهه هم خونگی با حامد هم نتونست بهم یاد بده. یازده سال زندگی با فتوحیا هم نتونست! من دارم توی این خونه احترام و زندگی زناشویی رو با هم می بینم، چیزی که برای من اصلا وجود نداشته هیچ وقت... یه بچه قبل از وارد شدن به جامعه همه چیز رو از توی خانواده اش یاد میگیره. منم یاد گرفتم، اما دلم خواست تمام یاد گرفته هام رو بریزم دور و دوباره از اول یاد بگیرم... دوباره از اول تجربه کنم... این زندگی جدید شیرین تر بود لیلا... آموخته هام سست و بی منطق بود لیلا... اما ته ته ذهنم ریشه کرده... تمام آموخته های فتوحی بودن با روحِ من عجین شده... با روحِ یه بچه پرورشگاهی تشنه ی محبت عجین شده... دلم می خواد دل بکنم از گذشته... از هر چیزی که منو ربط میده به چیزی غیر از الانم... اما نمیشه، ته ته ذهنم پره از اون آموخته هاست... سست و بی منطق بودن ولی ریشه کردن! یه ریشه ی ۱۱ ساله!

صدای شوهر لیلا حرفای دلم رو نصفه و نیمه کرد:

-لیلا جان شام بیاریم؟ یگان داره خوابش می بره.

نگاه لیلا به سمت دخترش که جلوی تلویزیون چرت می زد چرخید و بعد سریع بلند شد.

-الان میزو می چینم.

پشت بند لیلا بلند شدم و زیر نگاه خیره ی ایمان راهی آشپزخونه شدم.

-|| تو برو بشین، کاری نیست.

قبل از اینکه جواب بدم شوهر لیلا از پشت سرم گفت:

- شما بفرما مریم خانوم، من کمکش میکنم. ایمان خان هم گویا کارتون داشت.

خجل و سر به زیر از کنار پویان رد شدم و از آشپزخونه بیرون اومدم. نگاهش و اشاره ی آرومش به شکم بزرگم خجالت زده ام کرد... مطمئن بودم منظوری نداشت ولی خجل شدم! خجل شدم از شکم بالا اومده ام!

- خوبی؟! -

به اشاره ی ایمان کنارش روی مبل ۳ نفره با فاصله نشستم.

- خوبم.

- رنگت پریده، چی داشتین می گفتین با لیلا؟

- چیزی نیست.

- چی میگفتی به لیلا؟ عصبی بودی وقتی حرف می زدی...

خیره شدم به صورت کمی نگرانش... فقط توی چشماش این نگرانی مشخص بود و کمی هم توی لحن صدایش... دلم ریخت برای این نگرانش... کسی تا حالا نگران خودم نشده بود!

- بهش گفتم که زندگی ساده اش رو دوست دارم.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و گفت:

- دوباره یاد گذشته هات کرده بودی؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و منتظر موندم تا حرفی که روی زبونش اومده بود و هی پشش می زد رو بشنوم...

- بخوای تو هم می تونی یه زندگی ساده داشتی باشی مریم... مثل لیلا، فقط باید چشمتو باز کنی و بخوای، باور کن سخت نیست.

لیلا:

- بفرمایید سر میز.

از روی مبل بلند شد و نگاه خیره ی من به جای خالیش خیره موند و صدایش توی گوشم پیچید:

- با اجازه من دستم رو بشورم.

تا صبح کنار گوشِ دختر کوچولوم نجوا کردم و برایش از چیزایی گفتم که داشتم یاد می‌گرفتم... چیزایی که با هر چی دیده بودم و شنیده بودم فرق داشت... برای دخترم گفتم از نحوه ی زندگی متفاوت لیلا، از این همه تفاوت تربیتی و فرهنگی و این همه فاصله... شاید حتی فرسنگ ها هم نمی‌تونست زیادی فاصله ی این همه تفاوت رو بیان کنه!

برای دختر کوچولوم گفتم از حسِ یواشکی قلبم... از تفاوت های ایمان و حامد... پدر واقعی دختر کوچولوم... برایش گفتم از این همه حسای ناشناس که توی وجودم دارن بالا و پایین میشن و هر لحظه قلبم رو به یه سمتی میکشن...

برای دختر کوچولوم گفتم از رفتن دوستی که دوستانه خواهر بود... دوستانه پناه بود... دوستانه همه کس بود...

تا سپیده ی صبح برای دختر کوچولوم حرف زدم...

صدای اذان که توی اتاق پیچید حرفای من و دختر کوچولوم ته کشید... و دلم پر کشید برای قامت بستن... بی بهانه دلم برای سجاده ام و چادر نماز گلدارم توی خونه ی فتوحی ها پر کشید... حس آرامشی که توی قلبم موج می‌زد انگار سوقم میداد به سمت یه مریم متعادل... مریمی که فتوحی نباشه اما بی ریشه هم نباشه!

بی سرو صدا رفتم وضو گرفتم و بی چادر گلدار، با پیراهن بلند حاملگی و شالِ سرخ قامت بستم و برای اولین بار نمازِ عشق خوندم... نمازِ از ته دل خوندم... برای خودِ خودِ خودش نماز خوندم... بی اجبار... بی ترس... و پر از حس ستایش و سپاسگزاری...

خدایا این عاشقانه رو به سلام دوباره تعبیر کن... خدایا این عاشقانه رو به توبه ی بنده ی گناهکارت تعبیر کن... خدایا خوبم...

-قشنگه لیلا؟

لیلا چشماش رو تنگ کرد و با دقت بیشتری به پیراهن بلند خیره شد. امروز هوس خرید به سرم زده بود و حس یواشکی قلبم بعد از این همه مدت بهم اجازه داد دست بزنم به پولی که ایمان هر روز برام می‌داشت روی اپن و دست نخورده می‌موند و تلنبار می‌شد توی کشوی کابینت... حس یواشکی قلبم بهم اجازه داد مثل یه زن، برای خودم خرید کنم و بخوام توی چشم مردی که شب به شب قدم می‌زاره به خونه ی مشترکمون زیبا بیام... برازنده بیام...

پیراهن چین دار بلند دلم رو برده بود، تائید لیلا لبخند رو به لبم کشوند و با خوشحالی خریدمش و دست پر از مغازه بیرون اومدیم.

-انقدر پیراهناش خوشگل بودن هوس کردم دوباره حمله بشم بیام از اینا بخرم بیوشم!

به حرف لیلا خندیدم و پرسیدم:

-چه ایرادی داره؟ خوب بشو!

اخماش یکم توی هم رفت و سرش رو پایین انداخت...

-نمیشه... نه که نخوام یا پویان نخواد... ولی انگار قسمت ما به یگانه است و بس...

توی نگاهم کنجکاو می زد و روی زبونم هم اومد دلش رو بپرسم اما لیلا سریع با دست به ویتترین کفش فروشی اشاره کرد و مسیبر بحث رو عوض کرد و نشون داد نمی خواد به ادامه ی این بحث بپردازه، منم خودم رو کنترل کردم و خیره شدم به کفشای رنگارنگ توی ویتترین و به واکنش ایمان فکر کردم وقتی شب منو با این لباس جدید و آرایش کوچولویی که نقشه اش رو کشیدم ببینه!

خودم رو از پختن غذا معاف کردم. دلم می خواست بیرون شام بخوریم، توی فضای آزاد! هوس حاملگی بود دیگه، کاریش نمی شد کرد!

پیراهن چیندار^۱ جدیدم رو پوشیدم. با حوصله آرایش کردم و موهام رو سشوار کشیدم. لیلا معتقد بود مردا همونقدر زیبایی و تمیزی زنشون براشون مهمه که شکمشون! یعنی زیبایی یه زن هم تراز با اولین خواسته ی یک مرده!

وقتی از خودم احساس رضایت کردم روی مبل نشستم و با دختر کوچولوم گرم حرف زدن شدم. بهش وعده دادم که وقتی ایمان بیاد می ریم بیرون... شاید توی این ۶-۷ ماه دختر کوچولوم انگشت شمار تفریح کرده بود! شاید خیلی کمتر از انگشت های یک دست!

کلید توی قفل چرخید و دل^۲ من ریخت... ترسیدم، از واکنش ایمان و فکری که ممکن بود در مورد من بکنه ترسیدم!

از جام بلند شدم و خیره شدم به ایمان که نگاهش به کفشاش بود و خستگی از سر و صورتش می بارید.

خودم رو از تک و تا ننداختم و دست به کمر یه قدم به سمتش برداشتم و گفتم:

-سلام.

چند ثانیه مکث کرد و بعد سرش بالا اومد و با دقت براندازم کرد و لبخند کجی کنج لبش نشست. یک تای ابروش رو بالا انداخت و صدای شیطونش توی گوشم نشست.

-ای وای، مثل اینکه اشتباه اومدم خانوم محترم!

خندیدم... و دلم خواست منم شیطنت کنم!

-حالا اشتباهیه که پیش اومده آقا، بفرمائید داخل، جلوی در بده!

کیفش رو روی مبل انداخت و با ابروهای بالا رفته و یکم تو هم کشیده گفت:

-دست شما درد نکنه مریـــــم خانوم! دیگه آدمای اشتباهی رو دعوت میکنی داخل!؟!

ریز خندیدم و سر جای قبلیم نشستم.

خودش رو سمت دیگه ی میل سه نفره انداخت و گفت:

-آفتاب از کدوم طرف در اومده امروز؟

همونطور که نگاهم بین هیکل چاق و گنده ام و هیکل روی فرم ایمان می چرخید و با خودم فکر میکردم چقدر به هم نمیایم! گفتم:

-هیچی، امروز با لیلا رفته بودیم خرید.

-دست مریزاد لیلا خانوم! ما که نتونستیم رو فرم بیاریمتون بلکه این لیلا خانوم دستی به سر و گوش شما بکشه و دستی هم به سر و گوش دل ما!

حس کردم سرخ شدم... اما باز خودم رو از تک و تا ننداختم و گفتم:

-چشم و دل پویان خان روشن! لیلا همون دست به سر و گوش دل پویان بکشه بسه!

خم شد به سمتم و گفت:

-پس ما چی؟ خیالت راحت بانو این دست به سر و گوش دلا کشیدن از دو نوع متفاوت!

بیخیال ادامه ی بحث شدم که می ترسیدم به جاهای باریک بکشه و به جاش گفتم:

-شام نداریم امشب!

ایمان چشماش رو گرد کرد و گفت:

-فکر کنم همون آفتاب از اون یکی طرف دربیاد بهتر باشه ها! حداقل شام داریم سر گشنه زمین نمیزاریم!

ساکت نگاهش کردم که گفت:

-خیله خوب بابا، صبر کن یه دوش بگیرم بعد یه فکری به حال شام میکنیم دیگه، چه ایرادی داره آشپزخونه ی خونه ی ما امشب بره فرحزادی، درکه ای، جایی؟!

خندیدم و با دختر کوچولوم منتظر موندم تا ایمان آماده بشه... دلم می خواست همونقدر که خودم دارم تغییر میکنم زندگی هم تغییر کنه... ایمان هم تغییر کنه... احساسمون هم... و شاید رابطه مون هم... دلم عجیب این روزا آغوش مردونه می خواست... و یار جدیدم بود انگار!

از پارکینگ که بیرون اومدیم بی توجه به ایمان که میگفت هوا سرده شیشه رو تا آخر پایین کشیدم.

-شیشه رو بده بالا مریم، هوا این وقت سال دزده!

از اصطلاحی که به کار برد خنده ام گرفت... عجیب دلم می خواست امروز حتی به جرز دیوار هم بخندم!

-مثل مامان بزرگا حرف میزنی!

-نخیر، خودتم می دونی به هوای اسفند اعتمادی نیست مخصوصا که شما بار شیشه داری مریسم خانوم!
و با گوشه ی چشمش به شکم گنده ام اشاره کرد و من دلم ضعف رفت برای بار شیشه ام! و سرخ نشدم از خجالت! دیگه هیچ وقت از این شکم گنده و دختر کوچولوی پناه گرفته پشتش خجالت نمی کشیدم... این دختر حلال بود و من ایمان داشتم به حلال بودنش پس چه جای خجالت؟!
-کجا میریم؟

ایمان همون طور که راهنما زده و می پیچید گفت:

-فرحزاد. در که رفتن الان برات یکم سخته، فشم هم هواش زیادی خنکه، در نتیجه این بار میریم فرحزاد!
دلم می خواست به لیلا هم بگم باهامون بیان ولی از طرفی هم دلم بیرون رفتن خانوادگی می خواست!... دلم فقط خودم و دختر کوچولوم و ایمان رو می خواست...

-دور بعدی به لیلا اینا هم بگیم؟

ایمان نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:

-دور بعدی به لیلا اینا هم می گیم.

باز هم خندیدم... و هم صدا با خواننده زمزمه کردم:

هفت سین خالی از یه سین، دیوان حافظ تو بغل

تا که تو از راه نرسی، نه شعر می خونم نه غزل

تو باید از راه برسی، به مرز و بوم این دیار

تا از حضورت حس کنم، رسیده عطر نو بهار

روزی که از راه برسی، زمستون از پا درمیاد

هفت سین خالی از یه سین، سایه ی دستات رو می خواد

خیره شدم به نیم رخ مردونه اش و ته ریشی که صورتش رو جذاب تر می کرد... عادت بود یا دوست داشتن؟ این ضعف رفتن های یواشکی دلم!... چه خوب که بود... چه خوب که هوای دلم بهاری بود... چه خوب...

نفس عمیق کشیدم و برخلاف همیشه که بوی عطرش قاطی بوی سیگارش به مشامم می رسید، فقط بوی عطرش توی بینیم نشست... چند وقتی بود که دیگه توی خونه ی سیگار نمی کشیدم... می دونستم به خاطر دختر کوچولومه... می دیدیم وقتایی که کلافه میشه از سیگار نکشیدن پناه می بره به کوچه و خیابون...

-تصادف کردیم تقصیر توئه ها!

با تعجب گفتم:

-چرا؟! مگه چیکار کردم؟

-امشب یه جوری شدیا! اتفاقی افتاده مریم؟

اتفاق؟ آره افتاده بود اما نه اتفاقی که بشه بیانش کرد... نه اتفاقی که به زبون بشه آوردش... دلم امشب یه جوری بود... یه جور عجیبی دلم می تپید و یه دلشوره ی عجیبی توش بالا و پایین می شد... تیر کشیدن های دلم هم روی همه ی یه جوری های دلم نشسته بود! انگار دل دختر کوچولوم هم امشب یه جوری بود...

-نه چیزی نشده، بده اینطوری؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نه والا! ایشالا همیشه اینطوری باشه. چیه هی می چپی کنج اون اتاق؟ دل آدم می پوسه والا!

نگاه خیره ام رو از صورتش گرفتم و توی دلم به خودم قول دادم دیگه نچیم کنج اتاق تا دلش بپوسه!

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و همون طور که قفل فرمون رو می زد گفت:

-رسیدیم، پیاده نمی شی؟

پیاده شدم و منتظرش موندم تا از ماشین بیرون بیاد. در ماشین رو قفل کرد، کنارم ایستاد و دستام گرم شد... از حرارت دستاش بود انگار... دلم و یار دستهایش رو هم کرده بود، از کجا فهمید؟! گونه هام باز بی اجازه سرخ شد و لبخند یواشکی ای کنج لبم نشست که از ته دل آرزو کردم ندیده باشه.

چند قدم که راه رفتیم وارد یک رستوران خانوادگی شد.

-بریم داخل بشینیم؟

نگاهم روی اتاقک های توی باغ چرخید و گفتم:

-میشه نریم تو؟

مسیر نگاهم رو دنبال کرد و رفت به سمت اتاقکی که نگاهم خیره مونده بود روش.

گاز کوچیکی داخل اتاقک که دورش رو مشما کشیده بودن روشن بود و کمی فضای داخل اتاقک رو نسبت به بیرون گرم تر می کرد.

پشتی بالای اتاقک رو صاف کرد، پتویی که روی زمین افتاده بود رو هم تگون داد و مرتبش کرد:

-اینجا بشین مریم.

باز لبخند یواشکی و ضعف رفتن دلم... روی پتو نشستم و خیره شدم به ایمان که گوشه ی دیگه ی اتاقک داشت روی زمین می نشست. تکونی به خودم دادم و براش جا باز کردم.

-اینجا بشین.

نگاهش بین من و جایی که براش باز کردم بالا و پایین شد و چند ثانیه بعد کنارم نشست.

نگاهم هنوز خیره به صورتش بود که صدایی گفت:

-چی میل دارین؟

ایمان منو رو از دست مرد گرفت و به دست من داد. بدون نگاه به منو آرام، کنار گوش ایمان گفتم:

-جوجه بی استخون با زیتون پرورده و دوغ، بدون برنج.

ایمان هم بدون نگاه منو رو به دست مرد داد و گفت:

-دو تا جوجه ی بی استخون، ۲ تا زیتون پرورده، ۲ تا دوغ، بدون برنج.

مرد یادداشت کرد و از اتاقک بیرون رفت و باز دستام گرم شد. امشب نه فقط من که ایمان هم یک جوری شده بود! انگار از یک جوری شدن من، یک جوری شده بود!

-یگانه خیلی بامزه است.

کمی توی جام جابه جا شدم تا حالت راحتی تری برای نشستم انتخاب کنم و در همون حال گفتم:

-آره خیلی، از همون روز اول که دیدمش به دلم نشست.

-پاتو دراز کن راحت بشین.

مثل یه بچه ی حرف گوش کن پام رو دراز کردم و راحت تکیه دادم به پشتی.

-اسمش رو انتخاب کردی؟

سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم:

-تنهایی؟

آه عمیقی کشید و گفت:

-گفته بودم همیشه دلم دختر می خواست؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. خیره شدم به صورتش و گفتم:

-گفته بودم می تونی اسمش رو انتخاب کنی؟

ابرویی بالا انداخت و با تعجب خیره شد به صورتم:

-من اسمش رو انتخاب کنم؟!

خیره شدم به مشمای اتاقک که باد تکونش می داد و از پشتش رفت و آمد آدما مشخص بود.

-مگه قرار نیست اسمت بره توی شناسنامه اش؟ مگه قرار نیست براش پدر باشی؟

زمزمه کرد:

-پدر...

پاهاش رو کنار پاهام دراز کرد و سرش رو تکیه داد به پشتی. انگشتاش بین انگشتام می چرخید و دلم رو می لرزوند اما جمله ای که به زبون آورد وجودم رو لرزوند و زیر و رو کرد:

-همیشه دلم می خواست پدر بچه ی تو باشم مریم... از همون روزای اول...

سرخ شدم... گر گرفتم... قبل از اینکه دهان باز کنم و حرفی بزنم آه عمیقی کشید و ادامه داد:

-اما خراب شد... بدجوری هم خراب شد... خراب کردی مریم... آرزوهایم به باد دادی...

انگار سطل آب یخ خالی کرده باشن روم وا رفتم... خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم اما به لحظه نکشیده پشیمون شدم. حق داشت، خراب کرده بودم، بدجوری هم خراب کرده بودم اما حالا یه فرصت برای جبران داشتم!

مشمای جلوی اتاقک کنار رفت و همون مرد مشغول پهن کردن سفره شد. ایمان پاشو جمع کرد و چهار زانو نشست، من هم خواستم پامو جمع کنم که سریع گفت:

-تو راحت بشین.

پامو جمع کردم و گفتم:

-اونطوری نمی تونم غذا بخورم که!

مرد که سفره رو چیده بود سینی خالی رو برداشت و با جمله ی چیزی لازم ندارید، بعد از شنیدن تشکر ایمان و جواب ردش بیرون رفت.

-بفرما خانوم، بینیم دستپخت آشپزخونه های بیرون بهتره یا آشپزخونه ی منزل!

اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-آشپزخونه دست پخت داره؟!

—حالا فرض کن منظور همون کدبانوی خونه باشه!

آهانی گفتم و ظرف غذا رو جلو کشیدم. بوش دلم رو به ضعف انداخت. امروز زیادی انرژی سوزونده بودم و زیادی دلم بالا و پایین و بی تاب شده بودم. انرژی لازم داشتم برای تموم کردن چنین شبی!

تند تند و پشت سر هم لقمه می گرفتم و بی توجه به ایمان غذا می خوردم. فکرم شدیداً مشغول بود. ایمان حق داشت، انتخاب اشتباه من روی زندگی خیلیا تاثیر گذاشته بود. شاید اگر با دوست صمیمی ایمان نبودم فراموشم می کرد و با سارا خوشبخت می شد یا شاید اگر از روز اول ایمان رو انتخاب می کردم و چشمام رو به روی زیبایی ظاهری و تیپ حامد می بستم و خامش نمی شدم سارا مطلقه نبود و ایمان حالا مجبور نمی شد برای دختر بهترین دوستش و زنش! پدری کنه... واقعا در حق خیلیا ظلم کرده بودم.

خانوم بزرگ همیشه می گفت اگر همه چیز سرجاش باشه هیچ کس به مشکل نمی خوره. می گفت اگر هر کسی جفت خودش رو انتخاب کنه همه ی زندگی ها آرام و سرشار از خوشبختی میشه ولی مشکل دنیا و آدمای اینه که اکثرا به داشته ها و سهم های خودشون قانع نیستن و سهم همدیگه رو بر میدارن و توازن طبیعت رو به هم می زنن. نیمه ها جا به جا میشن و زندگی ها بی ثبات و آرزوها به گور برده میشن!

منم قانون طبیعت رو به هم زده بودم و چه بسا هنوز هم داشتم این به هم ریختگی رو ادامه می دادم...

—یکی دیگه سفارش بدم؟

با تعجب سرم رو بلند کردم و به ایمان خیره شدم. آخرین لقمه رو توی دهانم گذاشته بودم و ظرف جلوم خالی بود اما برعکس من ظرف ایمان پر بود.

—دوست نداشتی؟

خندید و با محبت گفت:

—آشپزخونه ی خونه دست پختش بهتره، حتی نون پنیرایش!... می خوری بازم سفارش بدم؟

ابرو بالا انداختم و به ظرفش اشاره کردم:

—نه بابا، چه کاریه؟ هست که!

خندید:

—آره هست که!

دستش که به سمت نون رفت فکر کردم تعارف الکی زده. همون طور که دهانم برای جویدن لقمه ی آخرم می جنجید زیر چشمی نگاهم به جوجه های طلایی و خوشگل توی ظرفش بود که لقمه ی پر و پیمونش رو به سمتم گرفت.

—بفرما.

سریع لقمه رو از دستش گرفتم و چپوندم توی دهانم و چند لحظه بعد به سرفه افتادم. سریع ظرف دوغ رو باز کرد و به خوردم داد و همونطور که می زد پشتم تا سرفه ام بند بیاد گفت:

-چته تو امشب؟ دنبالت کردن مریم!؟

حالم که یکم جا اومد لب برچیدم و گفتم:

-خوب گشمنه، چیه مگه؟

-هیچی!

-بخورم؟

ابرو بالا انداخت که سریع گفتم:

-از غذات...

خندید:

-بخور دیگه!

همون طور که لقمه می گرفتم گفتم:

-تو هم بخور!

-مرسی که اجازه می دی از غذای خودم بخورم!

و قبل از اینکه لقمه به دهانم برسه از دستم قاپیدش. به روی خودم نیاوردم و دوباره لقمه گرفتم. یکی درمیون لقمه ها رو از دستم می گرفت و می خورد و من لذت می بردم از این کارش... یعنی لقمه های من همونقدر به اون مزه می داد که لقمه ی درست کرده ی اون به من مزه داد؟ با این که پرید توی گلوم ولی یه جور دیگه ای خوشمزه بود!

لقمه ی آخر رو که خوردم آخیش بلندی گفتم و دوباره پاهام رو دراز کردم.

-می ترسم دل درد بگیرم، خیلی خوردم.

-نه بابا اشکالی نداره، شما دو نفری الان خانوم، هر چقدرم غذا بخوری کمه. الان توی ماههای رشدت اون بچه است باید غذات رو بیشتر کنی.

-خیلی چاق شدم! ۱۵ کیلو وزن اضافه کردم.

-بعد که زایمان کردی می تونی به تناسب اندامت فکر کنی.

-نمیشه که، اون موقع هم بچه شیر می خوره باید همینقدر خیکی بمونم که یه موقع شیرم آبکی نشه.

نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:

-نه اتفاقا اینطوری هم خیلی بامزه شدی.

چند دقیقه توی سکوت نشستیم و بعد ایمان گفت:

-بریم؟

بی حرف با کمک ایمان بلند شدم. سنگین شده بودم و حس میکردم هر لحظه امکان داره هر چی خوردم برگردونم. واقعا زیاده روی کرده بودم!

-یکم پیاده بریم؟

ایمان سری تکون داد و بعد از حساب کردن، در سکوت کنار هم مشغول قدم زدن شدیم.

دلم نمی خواست امشب به پایان برسه. طعم متفاوت امشب بدجوری زیر دندونم رفته بود. دیگه مثل اول شب از ایمان خجالت نمی کشیدم. انگار چند ساعت همنشینی مسالمت آمیز و محبت آمیز خجالتم رو ریخته بود. این بار که دستم گرمای دستش رو حس کرد لبخند زدم و من هم محکم تر دست مردونه اش رو توی دستم گرفتم. فشار دستم رو حس کرد و لبخند زیبایی روی صورتش نقش بست و نگاه خیره اش روی صورتم دلم رو برای چند دهمین بار توی این شب زیبا لرزوند.

فصل یازدهم

چشم که باز کردم روی تخت بیمارستان بودم. بی اختیار دست به شکمم کشیدم و حجم کوچیکش شده اش دلم رو ریخت. خواستم نیم خیز شم که درد توی شکمم پیچید و متوقفم کرد. ترسیده با صدای بلند داد زدم:

-ایمان... ایمان... دخترم کوش؟ یکی جواب منو بده...

و صورتم خیس شد... از ترس بلایی که ممکن بود سر دخترم اومده باشه صورتم خیس شد...

هفته ی قبل که پیش دکترم رفتم می گفت احتمال پاره شدن کیسه آب هست... و حالا من نمی دونستم چه بلایی سر دختر کوچولوم اومده... دختر کوچولویی که هنوز ۲ هفته تا قدم گذاشتنش به این زندگی زمان مونده بود...

دوباره با صدای بلند اسم ایمان رو صدا زدم که چند لحظه بعد در اتاق باز شد و ایمان سراسیمه اومد تو.

-چی شده؟

نالیدم:

-بچه ام...

خندید.

- فکر کردم چی شده بابا! واسه اون دختر سیاه سوخته ی ریزه میزه داری این کارا رو می کنی؟!
حرفش رو توی ذهنم که از ترس داشت از کار می افتاد بالا و پایین کردم و طول کشید تا درک کنم چی گفت... دختر سیاه سوخته؟ یعنی دخترم رو دیده بود؟ می خندید یعنی اتفاق بدی نیفتاده بود؟ کمی آروم تر گفتم:

- دخترم...؟

- ترس مامان خانوم. این خانوم کوچولو نیومده دردسراش شروع شده. یکم ریزه میزه بود چند روزی میزارنش توی دستگاه.

باز ترس برگشت توی دلم، چنگ زدم به دست ایمان و گفتم:

- ترو خدا بگو چی شده بلایی سرش اومده؟ مریضه؟

دستم رو نوازش کرد و با محبت گفت:

- ترس عزیزم، چیزی نشده حال خانوم کوچولو خیلی هم خوبه. گفتم که عجله داشت یکم زودتر اومد برای همین باید چند روزی توی دستگاه باشه تا رشدش کامل بشه.

- می خوام ببینمش.

آروم و لبخند به لب چشمه‌هاش رو روی هم گذاشت و با مکث چند ثانیه ای برای آروم کردن من سر تکون داد و گفت:

- چشم، الان میرم با دکترا حرف می زنم.

ایمان که از اتاق بیرون رفت یاد شبی که گذشته بود افتادم. از سر شب درد داشتم اما نیمه های شب شدت گرفت، اونقدر زیاد شد که دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و حس میکردم هر لحظه ممکنه از شدت درد جیغ بکشم و از هوش برم. کشون کشون خودم رو به اتاق ایمان رسوندم... آخرین چیزی که یادم بود خیس شدن لباسم و جیغ بلندم بود و بعد هیچی...

- سلام مامان کوچولو، خوبی؟ درد نداری؟

نگاهم به سمت دکترا چرخید که وارد اتاقم شده بود.

- سلام دکترا. من خوبم، دخترم رو می خوام ببینم. ایمان می گه توی دستگاست، چیزیش شده؟

دکترا به این همه ترس و اضطرابم خندید و من باز آروم تر شدم... اگر چیزی شده بود ایمان و خانوم دکترا انقدر آروم نبودن که!

- الان می‌گم پرستار کمکت کنه بری ببینیش. درد نداری؟

اونقدر بی تاب دیدن دختر کوچولوم بودم که باز دردی که توی شکمم می پیچید رو انکار کردم اما خانوم دکتر که حرفم رو باور نکرده بود برام مسکن نوشت و بعد به پرستار گفت کمکم کنه تا دختر کوچولوم رو ببینم.

چند دقیقه بعد از پشت شیشه خیره شدم به موجود پشمالو و کوچولویی که آروم توی دستگاه خوابیده بود... خیره شدم به دختر کوچولوم و دلم ضعف رفت برای بغل کردنش...

-همه ی بچه ها همین قدر زشتن مریم؟

با تعجب به ایمان که این سوال رو پرسیده بود خیره شدم و بهش توپیدم:

-بچه به این قشنگی تا حالا دیدی اصلا؟!

شیطون خندید:

-سوسکه قربون دست و پای بلوری بچه اش نره کی بره؟!

بی توجه به شوخی ایمان با تعجب خیره شدم به دختر کوچولوم و فکر کردم واقعا دخترم زشته؟ به نظر من که خیلی هم خوشگل بود!

چند روزی که دختر کوچولوم توی دستگاه بود خیلی برام سخت گذشت. شکم خالی از حضورش از طرفی آزارم می داد و نداشتنش از طرف دیگه... انگار یهو خالی شدم... خالی شدم از حجم یه زندگی... یه زندگی که من توی خلقتش نقش داشتم... که از خون و رگ و پی من شکل گرفته بود...

خالی بودم از حجم حضور دختر کوچولویی که بهم زندگی داد و برم گردوند به زندگی... خالی بودم از حجم حضور دختر کوچولویی که ایمان رو به زندگی من برگردوند و بهم یه فرصت دوباره داد... خالی بودم از حضور دختری که دختر حامد بود... از خون حامد بود... حامد...

خالی بودم... خیلی خیلی زیاد خالی بودم... و چقدر سخت گذشت این چند روز... چند برابر این ۹ ماه حاملگی... این ۷ ماه دوری از حامد... این ۵ ماه عذاب وجدان تصاحب زندگی سارا... این یک سال بی خانواده و بی نام و بی فتوحی بودن... خالی و سخت و طولانی...

-به چی فکر میکنی مریم؟

خیره شدم به تلویزیون و گفتم:

-هیچی! دارم فیلم می بینم.

-تو هم مثل من دلت براش تنگ شده؟

بی اختیار و متعجب برگشتم به سمت ایمان:

-تو هم دلت تنگ شده براش؟!

سر تکون داد و آرام و پر احساس گفت:

-خیلی... عادت کرده بودم به شکم بزرگت و حضور یه موجود زنده توش... شاید هیچ وقت نمی تونستم لمسش کنم ولی بود حداقل! می دونستم که الان با ما زیر این سقفه...

زمزمه کردم:

-کاش زودتر فردا بشه.

-باید برم فردا براش شناسنامه بگیرم. اسمشو چی بزاریم؟

از حس اومدن دختر کوچولوم به خونه لبخند روی لبم نشست و گفتم:

-قرار شد تو انتخاب کنی!

زمزمه کرد:

-عسل...

-عسل؟

-آره عسل... انگار هنوز نیومده طعم عسل میده... طعم عسل می بخشه...

و من دوباره و دوباره زمزمه کردم اسم عسل رو... و کامم شیرین شد به عسلی بودن دخترم...

کامم شیرین شد به محبت پدران ی ایمان به دخترم... به طعم عسلش... و با محبت خیره شدم به صورت مهربون ایمان...

از توی پاکت سیگار روی میز سیگاری بیرون کشید و خندان گفت:

-بکشم این آخرین سیگارای زندگیمو... فکر کنم از این به بعد کلا باید قیدشو بزنم. دود که برای بچه خوب نیست، بچه

ها هم که از باباهایی که بو میدن خوششون نمیداد! برای پدر بودن باید قید این تفریح رو هم بزنم انگار!

خندیدم و دلم ضعف رفت برای این همه شادیش... برای این همه به فکر بودنش... برای این همه پدر بودنش...

سیگار رو از کنج لیش برداشتم و لبخند به لب گفتم:

-از همین الان پدر باش ایمان، فردا شاید نتونی... شاید نشه... شاید دیر باشه... از الان پدر باش... از همین لحظه...

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

-اگر من بهترین مادر دنیا نشم مطمئنم تو بهترین پدر دنیا میشی!

گذاشته بودیمش جلومون روی زمین و خیره نگاهش می کردیم. می ترسیدم بهش دست بزیم. چشمای بسته اش می گفت خواهه. پرستار کلی برایش توصیه کرده بود که باید مراقبش باشیم و چه جوری حمامش کنیم و چه وقتایی بهش شیر بدم. انگار از این همه بی ملاقاتی بودنم فهمیده بود که بزرگتر ندارم... مادر ندارم... که خودش شده بود بزرگتر و داشت برای من و عسلم مادری میکرد...

-می ترسم...

ایمان بدون اینکه نگاه خیره اش رو از صورت عسل بگیره آرام گفت:

-از چی؟

-از همه چی... از بغل کردنش، از شیر دادن بهش، از اینکه باید ببرمش حموم... اگه از دستم لیز بخوره... اگه شیر بپره تو گلوش... اگه یهو حواسم نباشه از دستم بیفته... اگه بمیره ایمان... من می ترسم...

کمی خودش رو به سمتم کشید و دستش حلقه شد دور شونه هام.

-من بهت ایمان دارم مریم... تو می تونی. لیلا هم امروز از سفر برمیگرده کمکت میکنه. بالاخره اون تجربه داره دیگه! اصلا ترس نداره که! ماها خودمون هم انقدری بودیم مادرمون هم کلی از ما کوچیکتر بودن. اونا تونستن از پس بزرگ کردن ما در عین ناآگاهی از خیلی چیزها که ما الان می دونیم بر بیان. چرا ما نباید بتونیم دخترمون رو بزرگ کنیم؟!

مادر برام واژه ی سنگینی بود. لمسش نکرده بودم. درسته که یک دوره فتوحی بودم و مادر داشتم... اما هیچ وقت توی زندگی مادر بودن و حس مادر داشتن رو اونطور که همه لمس میکنن لمس نکردم... از مادری یاد نگرفتم مادر بودن رو...

صدای گریه اش که بلند شد انگار صدای ناشناس و ترسناکی به گوشم رسیده باشه عقب رفتم و چسبیدم به پایه های مبل. ایمان با تعجب به رفتار من خیره شده بود. صدای گریه ی عسل که بلندتر شد و همزمان باهاش منم شروع به گریه کردم به خودش اومد و سریع عسل کوچیکم رو از روی زمین برداشت و گذاشتش توی بغلم... دختر کوچولوی چند روزه ام با تمام وجود دهانش رو باز کرده بود و با گریه خواسته اش رو مطرح می کرد و من نمی دونستم دختر کوچولوم چی می خواد!

-چیکارش کنم الان؟

ایمان کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت:

-گشنه اس شاید! بهش شیر بده.

معذب نگاهی به ایمان انداختم که خیال بلند شدن و رفتن نداشتم. چرخیدم و پشتم رو به ایمان کردم و با ترس سینه ام رو اون جوری که پرستار یاد داده بود توی دهنش گذاشتم که یک دفعه صدای گریه اش قطع شد و با ولع مشغول شیر خوردن شد.

حس کردم ایمان بهم نزدیک شد و از روی سر شونه ام خیره شد به صورت دختر کوچولوم...

جرات نداشتم نگاه از صورتش بردارم. می ترسیدم اگر یک لحظه نگاه ازش بگیرم شیر بپره تو گلوش و خفه شه.

-چقدر فشنگ شیر می خوره.

سرخ از خجالت خیره موندم به دختر کوچولوم. از حضور ایمان کنارم وقتی داشتم به دختر کوچولوم شیر می دادم معذب بودم. چند ماه از محرم شدنمون می گذشت اما هنوز اونقدر با ایمان راحت نبودم که بخوام با خیال راحت جلوش بشینم بچه شیر بدم. بلوزم رو پایین تر کشیدم تا تنم دیده نشه و بیشتر خم شدم تا جلوی دید ایمان رو بگیرم. بیشتر سرک کشید تا بتونه صورت عسل رو ببینه و غرید:

-|| صاف بشین بینمش دیگه!

صدای زنگ از جا پروندش. در که باز شد و صدای لیلا توی گوشم نشست انگار آرامش گرفتم. سرم رو به سمت در بر نگردوندم و خیره به صورت عسل با صدای بلند گفتم:

-لیلا تروخدا بیا کمک...

لیلا کنارم نشست و خیره شد به صورت دختر کوچولوم...

-خاله فدات شه عزیز دلم... چه هول بودی شما خانوم خانوما...

و خم شد صورت لطیف و کوچولوش رو بوسید.

-وای چقدر پشمالوئه! به کی رفتی شما؟

ایمان خندون گفت:

-به مامان خانومش! سال اول دانشگاه به گوی پشمالو بودن این خانوم!

و با لیلا خندیدند و من هم لبخند زدم به شوخی اش...

چند دقیقه ای که گذشت و دوباره به خواب رفت آرام سینه ام رو از دهنش در آوردم. لیلا مجال نداد و سریع و بی ترس از توی دستم گرفتش و قلب من از این یهو گرفتن لیلا ریخت!

لباسم رو درست کردم و آرام گفتم:

-آروم تروخدا لیلا، اگه بیفته چی؟

لیلا چپ چپی نگاهم کرد و دختر کوچولوم رو بالا پایین کرد و بی ترس توی هوا تکون تکونش داد. با هر تکونی که لیلا به عسل می داد قلب من می ریخت توی دهانم!

-میفته به خدا، نکن اینجوری لیلا...

لیلا اخمی کرد و غرید:

-خیر سرم بچه بزرگ کردما! اون یگانه خانومی که کلی قربون صدقه اش میری همین جویری بزرگ شده!

وقتی لیلا غسل رو توی تشکچه اش خوابوند قلبم آروم گرفت و سر درد و دلم باز شد.

ایمان دوباره به موضع قبلی برگشته و به صورت غسل توی خواب خیره شده بود.

-لیلا من می ترسم... تو چطوری تونستی یه بچه بزرگ کنی؟ خطرناکه به خدا. هر لحظه انگار داره از توی بغلم لیز می خوره...

لیلا لبخند آرامش بخشی زد و با لحن تسلی دهنده ای گفت:

-نگرانیت بیخوده مریم. هیچیش نمیشه. خدا وقتی این بچه رو گذاشت توی دامن تو توان بزرگ کردن و نگهداریش رو هم بهت داد. نگران نباش فقط سعی کن مراقبش باشی.

-اگه شبها بیدار بشه و من نفهمم؟ اگه یهو غلت بزنم روش؟

خندیدم... از ته دل و من دلم آشوب شد... بغض نشست توی گلو و نالیدم:

-به خدا جدی میگم لیلا... اگه یه بلایی سرش بیاد...

-ترس مریم. مادرا خوابشون سبکه. وقتی مادر میشی نمی تونی غلت بزنی روی بچه ات و نفهمی! نمی شه که بیدار شه گریه کنه و تو نفهمی. اگه مادر باشی می فهمی! از نگرانیهاش مشخصه مادری...

به سمت ایمان برگشت و خیره به صورتش زمزمه کرد:

-مثل ایمان که از تمام وجودش پدر بودن می باره... انگار از اول به دنیا اومده تا پدر باشه... یه پدر نمونه و عاشق!

و شروع کرد به تعریف کردن خاطراتش از زمان کودکی یگانه تا کمی ترسم بریزد... دلم آرام تر شده بود اما باز می ترسیدم... دلهره داشتم... ترس داشتم... دل آشوبه داشتم... برای مادر بودن!... برای حس جدیدی که هیچی ازش نمی دانستم جز حسرت روزهای کودکی و بی مادری...

میان صحبت هایش یک دفعه ساکت شد و از جا پرید:

-وای یگانه!

و دوید به سمت در و من گوش تیز کردم و به سختی صدای دور گریه ی دختر بچه ای توی گوشم نشست. ایمان متعجب پرسید:

-چی شد؟

شونه ای به نشونه ی ندونستن بالا انداختم و سخت بلند شدم. هنوز هم جای بخیه هایم درد می کرد و راحت نمی تونستم بشینم و بلند شم. هنوز به در نرسیده بودم که لیلا دست در دست یگانه برگشت و طلبکارانه و با لحن بچه گانه ای گفت:

-دیدی خاله مریم حواسم پرت شد یگانه خانومو یادم رفت؟ همه اش تقصیر این نی نی ناز شماستا!

و با یگانه به سمت غسل رفتند. یگانه دورتر از ایمان خیره به صورت غسل نشست. چند دقیقه ای فقط به غسل خیره شد و بعد آرام کنار گوش لیلا طوری که ما می شنیدیم گفت:

-مامان این که خیلی کوچولوئه. چی جوری باهاش باسی کنم؟

دلیم ضعف رفت برای لحن بچگونه اش. لیلا با همون تن صدا کنار گوشش گفت:

-باید بزرگش کنیم بعد باهاش بازی کنی. الان فقط می تونی یواشکی بشینی یه گوشه نگاش کنی.

یگانه متفکر پرسید:

-یعنی نمی شه بهش دس بسنم؟

-نه. نی نی کوچولوئه یهو دردش میاد وقتی بهش دس می زنی.

-یعنی تو هم بخلش نمیکنی مامان؟

لیلا خندید و با لحنی قانع کننده گفت:

-ما مامانا می تونیم بغلش کنیم تا کمکش کنیم بزرگ بشه.

-باباها چی؟

-اونا هم می تونن.

-فقط من نمی تونم؟

و بغض کرده یه گوشه نشست. ایمان برای دلجویی و صحبت با یگانه کنارش نشست و چند دقیقه بعد یگانه لبخند به لب از دور باز خیره شده بود به صورت غسل و هی سوال های مختلف در موردش می پرسید و باز من با تمام وجودم آرزو کردم دختر کوچولوم به بامزگی و با ادبی یگانه بشود.

فصل دوازدهم

مادر که باشی، دنیات عوض میشه... دغدغه هات عوض میشه... اولویت هات عوض میشه... محو میشی... بی رنگ میشی... جا میگیری توی وجود کوچیک و نیازمندی که میشه دنیات... میشه خودت... میشه نفسات...

و من، حالا که مادرم... حالا بیشتر شک میکنم به مادر داشتنم! که چطور یه مادر میتونه تورو توی بطنش بزرگ کنه... رشدت بده... شبش رو با تو سحر کنه و روزش با تو شب بشه... چطور میتونه ذره ذره انتظار رو توی وجودش مزمزه کنه... و بره... انگار که اصلا نبوده! انگار که اصلا نیستی!...

حالا بیشتر شک میکنم به همه چیز و انگار یه حس جدیدی توی وجودم سربلند کرده... یه حسی که باور نمیکنه یه مادر بتونه بی دلیل از بچه اش بگذره! که مادر من اگر واقعا مادرم بوده باشه، نمی تونه بی دلیل بره... و تمام وجودم بالا و پایین میره برای فهمیدن دلیل این رفتن... این مادر نبودن! این بی مادر بودن...

صدای گریه ی عسل ۱ ماهه ام از فکر و خیال بیرونم کشید. با عجله به سمت اتاق خواب دویدم، در آغوشم گرفتمش و از شیریه ی وجودم به کامش ریختم تا سیراب بشه... تا اشک نریزه... تا مادرانه مادر باشم...

راه رفتنم و توی آغوشم تکون دادم عسل کوچیکم رو تا چشمای نیمه بازش دوباره به خواب بره... لیلا میگه همیشه طوری بغلش کنم که سرش کنار قلبم باشه... میگه اینطوری بچه آرومتر میشه... بیشتر محبت میگیره... از ضربان قلب بی تاب من مادر... میگه اینطوری وجودت رو... مادرانه هات رو بیشتر درک میکنه... میگه صدای ضربان قلب آرامش میده به دختر کوچولوت...

و من همیشه سر عسل رو میزارم روی قلبم تا آروم باشه... تا تمام مادرانه هایی که عقده شده و راه قلبم رو بسته، راه قلبش رو نبندد... تا مثل من توی بزرگیاش حسرت کوچیک بودن و گرمای تن یه زن که از شیریه ی وجودش به کامت بریزه نداشته باشه... تا مثل من در حسرت مادرانه های مادرش نباشه... که یه روزی که پاره ی تن خودش رو به آغوش کشید شک نکنه به مادر بودن مادرش!

صدای زنگ در خونه مسیر راه رفتنم رو به سمت ورودی تغییر داد.

از صدای زنگ لای پلکای عسل باز شد و دوباره به خواب رفت.

قبل از اینکه صدای دومین زنگ بلند بشه در رو باز کردم.

-به به چه مامان نمونه ای! چه دختر نازی!

دستش رو از همون جلوی در برای در آغوش گرفتن عسل دراز کرد که آروم گفتم:

-سلام، بیا تو، تازه خوابیده.

ابرویی بالا انداخت و دستش رو عقب کشید.

-بری کنار باور کن میام تو!

با خنده کنار رفتم تا وارد بشه و در همان حال پرسیدم:

-یگانه کجاست؟

-بردمش مهد.

مستقیم به سمت آشپزخونه رفت و با صدای بلند گفت:

-تا تو عسل رو بزاری توی تختش منم دوتا چایی میریزم.

عسل رو روی تخت دو نفره ای که ایمان مخصوص من و عسل خریده بود گذاشتم.

یک هفته بعد از به دنیا اومدن عسل تخت دونفره ی خودش و سارا رو فروخت و به جاش این تخت رو خرید. برای من و عسل!

با اینکه رابطه امون خیلی بهتر از قبل شده اما هنوز از هم دوریم... هنوز حضور سارا توی تک تک لحظاتمون هست...

حس میکنم همین سایه است که نه به ایمان اجازه ی نزدیک شدن رو میده نه به من!

-چه خبرا؟

روبروی لیلا پشت میز نشستم و لیوان چاییم رو توی دستام گرفتم. گرماش آرومم می کرد.

-هیچی، تو چه خبر؟

-منم خبر خاصی ندارم. ایمان خوبه؟

ایمان خوب بود؟ مطمئن نبودم! این روزها یک جور عجیبی رفتار می کرد... انگار گم شده... انگار گم کرده... انگار یه چیزی سرجاش نیست!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-نه... نمی دونم... یه چیزی سرجاش نیست لیلا! تازگیا دیر میاد، کم حرف تر شده... ایمان قبل نیست انگار...

لیلا موشکافانه به صورتم خیره شد و بعد از مکث کوتاهی پرسید:

-چی؟

-نمی دونم!

مطمئن گفتم:

-می دونی مریم! شک ندارم که می دونی... خودت رو میزنی به ندونستن!

سکوت کردم... چون واقعا شک داشتم توی ندونستنم!

-چرا خوب؟

کلافه غریدم:

- فکر میکنی اگر میدونستم میذاشتم به همین منوال پیش بریم؟!

خیره به صورت جدی اش نگاه کردم. تکیه داد به پشتی صندلی و با اطمینان باز تکرار کرد:

- می دونی!

وقتی جوابی ندادم خودش به حرف اومد:

-مریم خوب میدونی زندگی مشترک شما کاملا غیر مشترک! شما دوتا کی می خواین دست از این زندگی خواهر برادری و همخونه ایتون بردارین؟ باور کن این سبک زندگی برای قصه هاست! ایمان یه مرده مریم اینو میفهمی؟ نیاز داره! مخصوصا در مقابل تو که مطمئنم عاشقته! رابطه ی زناشویی درصد زیادی از یه زندگی مشترک رو شامل میشه که شما ندارینش! یه درصد بزرگی از زندگیتون خالیه مریم!

پوزخند زد:

-عاشقمه؟! دلت خوشه لیلا!

-شک نکن مریم ولی جرات نداره جلو بیاد... می ترسه که دوباره پشش بزنی... میترسه هنوز به حامد فکر کنی!

-ولی پشش نمی زنی! منم به اندازه ی اون مشتاقم برای تموم شدن این زندگی عجیب غریب!

لبخند پیروزمندانه ای روی لباش نشست و گفت:

-اون اینو نمی دونه... دست بجنبون مریم! این دیر اومدنا شاید نشونه ی سرد شدنش باشه ها! شاید کسی داره میاد توی زندگیش مریم... خودت خوب میدونی کسی که مزه ی زندگی مشترک رو چشیده باشه نمی تونه تنها دووم بیاره... طعم زندگی عاشقانه... زندگی با یه غیر همجنس... زندگی با یه زن... اونم زنی مثل سارا که سرشار از زنونگی بود زیر دندون ایمانه! دست بجنبون مریم!

-چیکار کنم دقیقا؟ برم دعوتش کنم به اتاقم؟ یا بیهو خودم رو ول بدم توی بغلش؟ دلت خوشه لیلا، خبر نداری از بدبختیای من!

-چه ایرادی داره تو پا جلو بزاری؟ ایمان برای زندگی تو کم نداشته ها! کم پات واینساده ها مریم!

-قبول، ولی من نمی تونم بیهو برم جلوش بگم از این زندگی خسته شدم... که بگم به حامد فکر نمیکنم... که بگم عادت کردم بهش!

-عادت مریم؟!

کلافه سر تکون دادم:

-حالا هرچی! نمی تونم بهش بگم دوشم دارم که! قدم جلو گذاشتن همیشه کار مرداست!

- همه ی زنا مثل تو فکر نمیکنن!

با شک خیره شدم به صورت لیلا و ناباور پرسیدم:

- چیزی می دونی و بهم نمیگی؟

پوزخند نشست روی لبای همیشه خندونش و گفت:

-نه، چیزی نشده مریم، منم چیزی از ایمان ندیدم ولی مطمئن نباش هیچ وقت جواب سوالی که می پرسی جز این نباشه! شاید دور بعد جوابی که از من یا هرکسی می شنوی زنگ خطر زندگیت باشه!

-من نمی تونم... ازم برنمیاد لیلا!

-باشه قبول... تو نرو جلو، ولی مجبورش کن اون بیاد جلو!

با اشتیاق پرسیدم:

-چطوری؟

خم شد روی میز و صورتش رو بهم نزدیک کرد و لبخند به لب گفت:

-فقط کافیه زن باشی مریم، همین!

خالی شدم... من زن نبودم! زنانه هم نبودم... زنانگی هم بلد نبودم... شاید یکی از دلایل رفتن حامد همین زن نبودنم بود! همین بلد نبودن... همین زنانه نبودن...

و همه ی اینا ریشه داشت توی بی مادر بزرگ شدنم... فتوحی بودنم... دور از جامعه بودنم...

-تنها چیزی که مردا رو کنترل میکنه شکمشون نیست مریم. بهش توجه کن. توی این چند وقتی که به قول خودت عوض شده ازش علتش رو پرسیدی؟ به روی خودت آوردی که متوجه تغییرش شدی؟

بغض کرده سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم.

-امشب بپرس ازش.

نگاهی به هیکلیم چاق و تپلم انداخت و با شیطنت گفت:

-درسته هیکلت روی فرم نیست اما دلیل نمی شه هنوز نتونی جذاب باشی مریم!

چند لحظه سکوت کرد، نگاهی به دور و اطراف خونه انداخت و بعد گفت:

-نظرت چیه امروز هم یکم به خونه ات برسیم هم یکم به خودت؟

و منتظر جواب من نماند و همانطور که از آشپزخونه بیرون می رفت با صدای بلند پرسید:

-جاروبرقی کجاست؟ تول اتاق خوابت؟ تا من جارو بزنم تو یه سر به غسل بزن و گردگیری کن.

اجبار نبود، انگار یکی ته وجود خودم می دونست باید تمام کارهایی که لیلا میگه رو انجام بدم. توی این یک ماه اونقدر سرم به غسل گرم شده بود که نه به خونه می رسیدم نه به خودم نه به ایمان!

بعد از مدت‌ها خونه رو تمیز کردیم. لباسهای تلبار شده رو توی ماشین لباسشویی ریختیم. برای شام قرمه سبزی بار گذاشتیم و ساعت ۲ از خونه بیرون رفتیم تا یگانه رو از مهد برداریم و برای خونه خرید کنیم.

قبل از اینکه در رو قفل کنم لیلا گفت:

-به ایمان زنگ زد؟

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-چرا باید به ایمان زنگ بزنم؟

نگاه عاقل اندر سفیاهی بهم انداخت و گفت:

-یه زنگ بهش بزن بگو داری با من میری بیرون.

-لازمه؟

-واجبه!

با تردید بعد از قفل کردن در، موبایلم رو از کیفم بیرون آوردم و شماره ی ایمان رو گرفتم.

به غسل که توی آغوش لیلا بود نگاهی انداختم و زنگایی که توی گوشم میپیچید رو شمردم.

به زنگ سوم نرسیده گوشی رو برداشتم. از صدایش تعجب و نگرانی می بارید!

-چی شده مریم؟

-سلام!

-علیک سلام، خوبی؟ غسل خوبه؟

انقدر زنگ زدنم تعجب آور بود؟ حرصم گرفت از خودم!

-ما خوبیم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد با تعجب پرسید:

-پس چی؟

-فقط باید اتفاقی بیفته تا من زنگ بزنم؟

خندید:

-سابقه نداشته آخه!

دلخور گفتم:

-داریم با لیلا میریم خرید!

-کار خوبی میکنید. پول همراست هست؟

-آره.

-باشه، خوش بگذره. اگر موردی پیش اومد بهم زنگ بزن مریم جان.

-باشه.

-امری نیست خانوم خانوما؟!!

لحن مهربونش لبخند رو روی لبم نشوند:

-عرضی نیست آقا، فعلا.

-مواظب خودتون باشین.

لبخند به لب گوشی رو توی کیفم انداختم. سرم رو که بلند کردم لیلا با شیطنت به صورتم خیر بود:

-دیدنی کاری نداشت، لازم هم بود؟!!

خندیدم:

-آره واقعا!

لبخند عمیقی روی لبش نقش بست و با آرامش گفت:

-زندگی ما آدما به همین اتفاقات ساده وابسته است مریم. این اصول راحت و پیش پا افتاده رو اگر درست و به جا رعایت

کنیم هیچ وقت زندگیمون به بن بست نمی رسه. اگر حواسمون به توقعات همدیگه باشه هیچ وقت از هم دلسرد نمی

شیم... به هم شک نمی کنیم... از هم دور نمی شیم!

عسل رو از لیلا گرفتم و در آغوش کشیدمش. سرش رو به سینه ام چسبوندم تا آرامم بخوابه و پرسیدم:

-مثلا چه کارایی لیلا؟ من هیچی از این کارا نمی دونم. مامان همیشه آقاجون رو مثل موم توی دستاش داشت. حاجی

برای مامان هیچ وقت اون آقاجون ما نبود! اما هیچ وقت نفهمیدم چرا... شاید همه ی این اصولها رو یواشکی رعایت می

کردن!

-شاید! اما تو یواشکی رعایت نکن. خونه اولین جاییه که یه بچه باید توش محبت رو یاد بگیره مریم. اگر بخواد این چیزا رو بیرون از خونه ببینه و بفهمه یه روز به خودت میای که می بینی کالا از دستت رفته!

نفس عمیقی کشید و با دست به پارکی که چند قدم جلوتر بود اشاره کرد:

-بریم توی پارک بشینیم؟

پتوی عسل رو بیشتر دورش پیچیدم و موافقت کردم. لیلا حرفش رو از سر گرفت و گفت:

-بیرون رفتنات رو بهش اطلاع بده. ازش اجازه نگیر ولی بهش بگو که چه برنامه هایی داری. توی کارات باهات مشورت کن حتی یه انتخاب رنگ ساده ی لباس! نه اونقدر که کلافه اش کنی و سرسری جوابت رو بده و نه اونقدر بی توجهی به نظراتش که ازت دلخور و سرد بشه. همیشه مرتب و آراسته باش. وقتی از راه میاد همیشه به استقبالش برو. سعی کن همیشه خونه ات مرتب باشه و غذات آماده. سعی کن بیشتر باب میل اون آشپزی کنی تا خودت. وقتی خسته است سعی کن خستگی رو از تنش به در کنی، با یه لیوان چای یا یه ماساژ ساده! سعی کن شبا که ایمن خونه است توجهت رو به جای عسل به اون معطوف کنی. ازش در مورد اتفاقات روزش پرس، مجبورش نکن به جواب دادن ولی اگر دیدی مشتاق گفته گوش بده به حرفاش و از اتفاقات روز خودت هم براش تعریف کن. اگر به فوتبال علاقه داره باهات بشین فوتبال تماشا کن یا شبا زودتر از اون نرو توی تخت و شدیداً مراقب باش هیچ وقت با غیرتش بازی نکنی! شدیداً مراقب روابطت با مردای دیگه باشه. مخصوصاً که پیشینه ی ذهنی تلخی ازت داره.

راهکارهای لیلا خیلی ساده نبود ولی سخت هم نبود! زمان می خواست... زنانگی می خواست... علاقه می خواست...

زمان داشتیم، علاقه هم انگار داشتیم! اما زنانگی... من زن بودم اما زنانه نه! شاید همه ی این ها با هم زنانگی می شد... شاید رعایت همه ی این ها هولم می داد به دنیای زنانگی...

زیر خورشت رو کم کردم، عسل رو به لیلا سپردم و راهی حمام شدم.

تمام تنم بوی پیاز داغ گرفته بود. اینطوری خودم از خودم بدم می اومد مسلماً ایمن نمی تونست اینطوری از من خوشش بیاد که!

دوش گرفتم و لباسهایی که با لیلا خریده بودیم پوشیدم. بعد از چند ماه از لباسهای گشاد حاملگی دست کشیده بودم و برای خودم که پوششم تازگی داشت ایمن رو نمی دونم!

آرایش محوی روی صورتم نشوندم و موهام رو با حوصله شوار کشیدم.

کارم که تموم شد توی آینه نگاهی به سرتاپای خودم انداختم. نه شرم کردم نه خجالت کشیدم... برای اولین بار شاید، از زیبایی خودم و مرتب بودنم لذت بردم... از زن بودنم لذت بردم... و زیر لب زمزمه کردم:

-شکرت پروردگارا... شکرت...

هنوز نیم ساعتی تا اومدن ایمان وقت داشتیم. شالم رو از جالباسی برداشتم و روی سرم کشیدم. بلوزم تا زیر باسن بود و برای تا جلوی خونه ی لیلا رفتن مناسب!

هنوز زنگ رو کامل فشار نداده بودم که یگانه هیجان زده در رو باز کرد و دستم رو کشید:

-خاله میم جون، بیا نی نی رو ببین...

لیلا عسل رو توی ننوی یگانه گذاشته بود و تکونش می داد و دختر کوچولوم ذوق می کرد و می خندید... دهانش رو هیجان زده باز می کرد و ذوق می ریخت توی صورتش...

دلم براش ضعف رفت و بغلش کردم. به سینه ام فشردمش و قربان صدقه اش رفتم. صدای اعتراض لیلا بلند شد:

-کشتی بچه رو! ندید بدید!

قهقهه زد و بیشتر عسلم رو به سینه فشردم. لیلا نگاهی به سر تا پام انداخت و سوتی کشید:

-چه کردی مریم! گفتم دلبری کن نگفتم بکش جوون مردم رو که! تپل شدی خیلی بهت میادا...

ذوق کردم و خندیدم.

-جمع کن اون لبخند مکش مرگ ماتو مریم، این ادا اصولت رو نگه دار واسه ایمان، ما خودمون یه دل صد دل عاشق آقامون شدیم رفته پی کارش این دلبریا رومون اثر نداره آبجی.

صدای زنگ که بلند شد لیلا زیر لبی گفت:

-کی می تونه باشه؟!

و به سمت در رفت. سرم رو خم کردم تا ببینم چه کسی پشت دره. با دیدن چهره ی ایمان لبخند زدم و جلو رفتم.

تازه سلام و احوال پرسى کرده بودن که نگاهش روی صورتم لغزید و لبخند به لب گفت:

-حدس زدم اینجا باشی. غذات سوخت مریم.

دستاش رو برای گرفتن عسل دراز کرد. بچه رو توی آغوشش گذاشتم و خداحافظی سرسری ای به لیلا گفتم و وارد واحد خودمون شدم. برنجم ته گرفته بود! نصفه نقشه برباد رفت!

لب برچیده به قابلمه خیره شده بودم که صدای ایمان رو از کنار گوشم شنیدم:

-دلت ته نگیره خانوم، برنج که قابل نیست!

خندیدم و بیخیال برنج دودیم شدم!

-چای می خوری؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و با شیطنت گفت:

-از دست بانویی به زیبایی شما حتما!

و به سمت پذیرایی رفت. دوتا لیوان چای ریختم، گزهای ره آورد لیلا از سفرش رو با سلیقه توی ظرف چیدم و کنار لیوان های چای گذاشتم.

ایمان روی زمین نشسته بود و عسل رو روی پاش تکون می داد، باهش حرف می زد و قربون صدقه اش می رفت.

سینی رو روی میز گذاشتم و قبل از اینکه دستم به سمت عسل دراز بشه حرف لیلا رو به خاطر آوردم:

"جلوی ایمان تمام توجهت رو نده به عسل، شبا بیخیال دختر کوچولوت باش و بزار پدرش باهش سروکله بزنه!"

کنار ایمان نشستم و خیره شدم به پدران اش!

-دست لیلا درد نکنه.

متعجب پرسیدم:

-چرا؟

-من به جای تو از اون لباسای گله گشاد خسته شده بودم!

خندیدم و با تردید یه گز از توی ظرف برداشتم و بسته اش رو باز کردم و با لیوان چایی به سمت ایمان گرفتم.

-بخور تا یخ نکرده.

متعجب اول نگاهی به گز توی دستم و لیوان چایی اش انداخت و بعد با شیطنت ابرو بالا داد و گفت:

-چشم خانوم!

حرف کم آوردم... از اولش هم حرف نداشتم... انگار از بدو تولد حرف نداشتم! چطور چند سال با حامد سرکردم؟ چطور

تحلمم کرد؟! چقدر زن نبودم این روزها توی ذوقم می زد...

-مریم...

لحن جدی ایمان از فکر و خیال بیرونم کشید.

-بله؟

-خسته شدی؟

با تعجب پرسیدم:

-از چی؟

-از من!

خیره شدم به صورتش و دهنم باز موند... بی واکنش داشت چایی می خورد و ذره ذره گز رو گاز می زد... حرفش برام هزارتا معنی داشت... هزارتا وجه داشت... هزارتا ایهام داشت... مریم یا قی سر بلند کرد... جسارت کردم و توپیدم بهش:

-من خسته شدم یا تو؟ بریدی؟ تا همین جا پام وایسادی؟ همینقدر بود حس پدر بودنت؟ همین؟!

خندید، از اون خنده ها که آدم بی اختیار عقب میکشه... که پوزخند پیششون کم میاره!

-نشدی؟

تنم می لرزید... دستهام... پاهام... دلم... بلند شدم و لیوان نصفه ی چایی رو از دستش کشیدم و توی سینی گذاشتم. جوابم رو جوییدم... جوییدم... قورت دادم و بالا آوردم... بالا آوردم و تف کردم توی صورتش...

-من نه! ولی انگاری تو بدجوری خسته شدی... مرد باش بگو!

نیم خیز شدم که صداش و تحکمش باز نشوندم...

-قبلا از کاه کوه نمی ساختی! بشین...

باز فتوحی شدم و حرف گوش کن... سر به زیر نشستم و هی دست کشیدم روی لبه ی لیوان...

-ولی من خسته شدم...

یخ کردم شاید هم وا رفتم!

-از این زندگی... از این فکر و خیال... از این همه فشار...

پاهش تکون می خورد و دخترم روی پاش بود... دختری که فقط و فقط مال من بود و ایمان بارش رو به دوش می کشید...

رد نگاهم رو گرفت و پوزخند نشست روی لباش...

-از این همه عقل رس نبودنت خسته شدم مریم... بفهم چی میگم... من از تو یا از غسل خسته نیستم. کدوم مردی می تونه از زنی که...

مکت کرد، انگار داشت حرفش رو بالا و پایین می کرد... اما فقط حرفش نبود که بالا و پایین می شد. با لحظه لحظه ی سکوتش دلم بالا و پایین شد... زیر و رو شد...

-نمی تونم از زنی که بهترین سالهای زندگیم پرستیدمش خسته باشم مریم، اینو بفهم خواهش میکنم... نمی تونم از عسل که با هر نگاهش دلم زیر و رو میشه خسته باشم... نمی تونم از پاره ی تنی که دوشم داشت خسته باشم... بفهم مریم...

انگار یک چیزی توی دلم شره کرد... مثل آبشار... مثل لیوان آبی که سر میره...

-از این همه بودن و نبودن خسته شدم... از این همه تردیدت خسته شدم... تا یکی دو ماه قبل خودم رو با فکر باردار بودن آروم می کردم... ولی حالا دیگه آروم نمیشم... یا باید مال من باشی... تمام و کمال... یا باید کلا نباشی... نینیمت... کلا نداشته باشمت... مریم من... من... من به یه ذره داشتنت راضی نیستم... به دستپختت رو خوردن... به لباسایی که اتو کردی پوشیدن... به مهمونی رفتن باهات... به زندگی کردن باهات... من فقط به همینا راضی نیستم... یا باش یا کلا نباش... تصمیم با تو... مثل همیشه حرف تو... مثل همیشه تسلیمم... فقط وقتی داشتی فکر میکردی به سرپناه خودت و دخترت فکر نکن... به اسم توی شناسنامه اش فکر نکن... به اسم توی شناسنامه ات فکر نکن... وقتی داشتی فکر میکردی مریم به مردی فکر کن که ۴ سال دانشگاه عاشقت بود... به مردی که چند ماه توی هوات نفس کشید و اسیر نفسش نشد... به مردی فکر کن که نمی دونه بدون تو، توی سالهایی که نمی شناختت، توی سالهایی که نداشتت، چطور زندگی کرد...

بغض کردم... نفس عمیق کشید...

-بدون حامد مریم... بدون اسمش... بدون فکرش...

یک قطره اشک چکید روی گونه ام و باز فقط نفس عمیق کشید...

-عسل رو می برم توی اتاقت.

بلند شد و رفت... حرفشو زد... بی تابم کرد... توی برهوت ولم کرد و رفت... دلم می خواست داد بزنم فکر کردم... دلم می خواست داد بزنم و بگم که منم خسته شدم... که منم یه زندگی عادی می خوام مثل همه ی زنای دیگه ی دنیا... مثل همه ی دخترای دیگه... مثل همه ی مادرای دیگه... اما دروغ بود... هنوز یه جاهایی توی وجودم بود که کنار نیومده بود... که کوتاه نیومده بود... که مسئله ی حامد براش حل نشده بود...

پناه گرفتم توی آشپزخونه و اشک ریختم و فکر کردم... خودم رو خالی کردم... از همه چیز... از همه ی خاطرات... از همه ی چند سال گذشته... و فکر کردم به همه چیز... به همه ی روزهای گذشته...

نمی دونم چقدر گذشت که اومد و انگار که چیزی نشده باشه گفت:

-شام چی داریم حالا؟ برنجت که سوخ...

پریدم توی حرفش... جسارت کردم! و گفتم:

-هرکاری کردم به مردی فکر کنم که ۴ سال دانشگاه دوسم داشت نشد... هر کاری کردم به یاد بیمارم نشد... انگار اصلا اون روزا نبودن... اون روزا اونجوری که توی ذهن توئه نبودن... روزهای من یه شکل دیگه بود... روزای من پر از حضور یه آدم دیگه بود ایمان... من اصلا اون روزا نمی دیدم... هر لحظه جلوی چشمم بودی... توی یک کلاس بودیم... رفیق صمیمی حامد بودی... اما نمی دیدم... انگار توی سایه بودی... اما سارا می دیدت... به خاطر سارا هم نتونستم ببینم...

سرم رو بلند کردم و خیره شدم به چشماش... تکیه داده بود به اپن و با دقت به حرفام گوش می داد.

-توی اون روزا خودمم نیستم... انگار یه چیزی اشتباه باشه... یه چیزی کم باشه... توی اون روزا به وضوح هیچ کس نیست جز حامد... من عاشقش بودم... اگر ولم نمی کرد بره تا همیشه پاش می موندم و باز چشمام رو به روی هر کسی جز اون می بستم... اگر می موند باز چشمام رو روی همه چیز می بستم... حتی اعتقاداتم!

نفس گرفتم... سخت ترین قسمت بود انگار...

-گفته بودم دخترم حلاله حلاله؟ گفته بودم محرمش بودم؟ اون خوند و من با تمام وجودم گفتم قَبِلْتُ... با همه ی وجودم... من باور دارم هیچ عاقدی نمی تونست اونطوری که حامد ازم بله گرفت از یه عروس بله بگیره! اما رفت... رفت و تنها شدم... توی روزایی که بهترین دوستم هم داشت کوچ می کرد... روزای اولی که اوادم توی خونه ات اصلا نمی دیدم... انقدر غرق گذشته ی خودم بودم که نمی دیدم... انقدر حواسم به شکم بالا اوادم بود که نمی دیدم... اما حالا می بینم... خیلی وقته می بینم... خیلی وقته با علاقه غذا درست می کنم... خیلی وقته شبها نگاهم روی ساعت قفل میشه... خیلی وقته حامد رفته اون ته ته های ذهنم... خیلی وقته به سارا فکر نکردم... خیلی وقته یه فتوحی نبودم... نفس گرفتم و از پنجره به بیرون خیره شدم:

-خیلی چیزا عوض شده... عوض شدم مگه نه؟ روزای اول تمام هم و غمم شناسنامه بود و بچه ی بی پدرم... اما خیلی وقته به اینم فکر نکردم... به اینکه چقدر پدر بودن بهت میاد فکر کردم... به اینکه چقدر مادر بودن هم فکر کردم... به زندگی دوباره... به فرصت دوباره... به برداشتن تلفن و زنگ زدن به فتوحیا... به دنبال خانواده ی واقعی گشتن... به توی اجتماع بودن... به دوباره عاشق شدن هم فکر کردم... خیلی فکر کردم مگه نه؟

اشکام رو با پشت دستم پاک کردم و رفتم سمت گاز... مثل خودش زدم به علی چپ و انگار حرفی زده نشده باشه گفتم:

-برنجم که سوخت ولی فکر کنم بشه مرغا رو با نون خورد. موافقی؟

گیج شده بود انگار... چند دقیقه مکث کرد و بعد انگار به خودش اومده باشه یه قدم جلو اومد:

-موافقم.

توی سکوت میز شام رو چیدیم. غذا خوردیم. ظرفها رو شستیم. تلویزیون تماشا کردیم و بعد با یه شب بخیر ساده، انگار آب از آب تکون نخورده به هم شب بخیر گفتیم و هر کدوم راهی اتاق خودمون شدیم.

روی تخت کنار دختر کوچولوم دراز کشیدم. بهش شیر دادم و در ذهنم رو بستم. به هیچ چیز جز دختر کوچولوم، شیر خوردنش و خوابیدن فکر نکردم.

برای امشب بس بود...

التهاب برای زنی مثل من، برای روزی مثل فردای دیشب، برای برزخ زندگی یکی مثل من... کمه! خیلی خیلی زیاد کمه... غسل رو در آغوش میکشم و قدم می زنم... غسل رو روی پام می خوابونم و تکونش می دم... غسل رو در آغوش می کشم و از شیریه ی وجودم سیرابش می کنم... اما... سردمه... روی پیشونیم عرق نشسته ولی سردمه... دخترم توی آغوشم تاب می خوره و دلم بی تابه...

جون می کنم... به معنای واقعی جون می کنم تا شب بشه تا عقربه های ساعت روی ۸ وایسن... تا یه تک زنگ سکوت خونه رو بشکنه و کلید توی قفل بچرخه...

جون میکنم برای شب شدن... جون میکنم برای برگشتنش...

انگار همه ی زندگیم وابسته به همین امشب... به رفتار امشب... دیشب گنج بود... گنج بودم... اما امشب... هر اتفاقی که بیفته... هر رفتاری که بکنه... امشب هر چی که بشه یعنی پایان... یا پایان این بازی مسخره و شروع یه زندگی درست و اصولی یا پایان ما و یه آینده ی نا مشخص برای دختر کوچولوم... اما برای خودم و غسل بی تاب نیستم... بی تاب نبودنم... ایمان دارم به نگهدارم... ایمان دارم به خدا... می دونم گر نگهدار من آن است که من می دانم، شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد... ایمان دارم به بزرگی خدام... ایمان دارم به تنها نمودنم بعد از ایمان... اما ایمان ندارم به نشکستنم... ایمان ندارم به دلم... به احساسم... به دلتنگی ای که از صبح به تمام وجودم سرک کشیده... ایمان ندارم به حسرت نشدن لمس دوباره ی دستاش...

مثل لمس دست آقاجون با اون تسبیح شاه مقصودش که شد حسرت... نکنه لمس دوباره ی دست ایمان هم بشه حسرت؟ دلم آشوب شد... بی تاب شدم دوباره و غسل رو بیشتر تاب دادم توی آغوشم...

تمام روز کنج خونه در سکوت منتظر موندم. نه در رو به روی لیلا باز کردم نه چیزی خوردم و نه چیزی درست کردم!

دلم پایان می خواست... خسته بودم...

دلم ساعت شماطه دار می خواست امروز... تا اعلام کنه ساعت ۸ رو... تا من نگاه بگیرم از عقربه ها که داشتن جون می کنن...

عقربه های ساعت روی ۸ و ۱۲ متوقف شدن... نگاهم خیره موند به در... عقربه ها روی ۹ و ۱۲ متوقف شدن... نگاهم خیره موند به در... عقربه ها روی...

دلم به هم خورد... دهنم شور شد... صورتم خیس شد... دلم به هم خورد...

صدای زنگ سکوت خونه رو در هم شکست و من بی تاب دویدم به سمت تلفن... ایمان بود... شک نداشتم... تموم شده بود... انگار خیلی چیزا تموم شده بود... نیومد... نخواست... توی دلم انگار رخت می شستن...

-بله؟

-سلام.

جواب سلامش رو حتی زمزمه نکردم... گوش دادم به صدای نفس هاش... نیومد... نخواست منو...

-جواب سلام واجبه مریم!

زمزمه کردم:

-سلام...

و صدام لرزید... شنید لرزیدن صدام رو؟ من ترحم نمی خواستم!

-برای فردا وقت محضر گرفتم... موافقی که؟

کنار دیوار سر خوردم و ولو شدم روی زمین... صدای گریه ی عسل ناقوس مرگ شد توی گوشم...

-عسل گریه میکنه؟... مریم گوشت با منه؟

به سختی نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و حروف نامفهومی رو زمزمه کردم و گوشه رو انداختم روی زمین و عسل رو در آغوش کشیدم...

صدای زنگ موبایلم بلند شد. نگاهم خیره موند به تلفن که هنوز روی زمین افتاده بود... روی گوشیم اسم ایمان خاموش و روشن می شد...

دکمه ی سبز رو فشردم و گوشه رو چسبوندم به گوشم:

-خوبی مریم؟ عسل خوبه؟

-خوبیم...

چند نفس عمیق کشیدم و حس کردم توی صداش لبخند و آرامش با هم هجوم آوردن...

-خوبه... فردا صبح میام دنبالت. عسل رو بزار پیش لیلا.

زمزمه کردم:

-باشه...

باز نفس عمیق کشید... باز دهنم شور شد...

-تونستم شب پیام خونه... دلم به عقدمون راضی نیست... هیچ وقت توی این چند ماه دلم بهش راضی نشد... دلم یه زن واقعی می خواد مریم... یه بله ی واقعی... اگر نخواستی... اگر نمی خوای...

باز نفس عمیق کشید... گیج شدم...

-مریم میای که فردا؟

نمی فهمیدم... دلش یه بله ی واقعی می خواست؟! دلش یه زن واقعی می خواست؟

-مریم...

خندیدم... با دهن شور... با صورت خیس از اشک... خندیدم...

-میام!

خندید، خندیدم...

نفس عمیق کشید... گوش دادم به صدای نفس هاش...

-مریم نمی دونی چقدر بی تاب فردام... تا فردا زنده می مونم؟ قلبم دووم میاره؟ مریم... مریم... مریم... گفته بودم تا حالا که چقدر می خوامت؟

هنوز حرفش رو حضم نکرده بودم که صدای بوق توی گوشم پیچید... زیر لب زمزمه کردم:

-فردا...

و لبخند زدم به شروعی که پیش روم بود... به زندگی لبخند زدم...

عسل رو کنارم خوابوندم و فکر کردم... به عقد دوباره! دل من هم راضی نبود. بله ی اجباری راضیم نمی کرد... زن اجباری بودن راضیم نمی کرد... من زندگی با عشق می خواستم... وقتی طعم عسل میره زیر زبونت نمی تونی به هیچ طعم دیگه ای راضی بشی. من طعم عسل رفته بودن زیر دندونم... طعم آغوش مردی رو چشیده بودم که عاشقش بودم... که با تموم وجودم بهش بله گفته بودم. حالا نمی تونستم راضی بشم به زندگی با عقدی بدون بله ی عاشقانه!

این بار شاید اون قدر عمیق، اون قدر از ته دل، اون قدر عاشقانه بله نمی گفتم، اما اجباری هم نبود... آبروی برباد رفته یا آینده ی ناشناخته ای در بین نبود...

این بار اگر بله می گفتم برای یه عمر زندگی بود... زندگی با مردی که ثابت کرده بود عاشقمه... این بار برای زندگی بله میگفتم نه برای یه عشق سرسری... نه برای ترس از دست دادن... این بار به امید به دست آوردن بله می گفتم...
چشمم رو روی هم گذاشتم... بی استرس... بی دلشوره... بی ترس از دست دادن... و دلتنگ... دلتنگ نبودن مرده...
و در تمام لحظاتی که چشمم بسته بود ته قلبم ایمان داشتم فردا روز زیباتریست.

عسل رو بوسیدم و در آغوش لیلا گذاشتمش.

-دیگه جون تو و جون بچه ام!

لیلا با ذوق خندید و گفت:

-سفر قندهار که نمی ری مریم!... وای نمی دونی چقدر خوشحالم برات...

و صورتم رو بوسید. من هم خوشحال بودم... ذوق داشتم... امید داشتم...

برای لیلا دست تکون دادم و از خونه بیرون رفتم. ایمان جلوی در توی ماشین منتظر نشسته بود و سیگار دود می کرد. حالا دیگه می دونستم وقتایی که عصبی میشه بیشتر سیگار میکشه...

حالا می دونستم عسل آرامش قلبش شده که دیگه توی خونه سیگار نمی کشه!

در ماشین رو که باز کردم بدون اینکه به سمتم بچرخه سیگارش رو خاموش کرد، شیشه ها رو پایین داد و اسپری زد توی ماشین تا دود سیگار از بین بره.

ساکت و آرام روی صندلی نشستم و به حرکاتش خیره شدم. چشمش نیمه باز بود... دیشب نخوابیده بود انگار!

ماشین رو که روشن کرد آرام گفتم:

-سلام.

وقتی در جوابم فقط گفت سلام، صدایش محکم بود اما پر از خستگی...

و باز هم سکوت... افکار مختلف باز به ذهنم هجوم آوردن... سرد بود... ایمان اونطوری که انتظار داشتم نبود... حتی نگاهم نکرد...

از خودم بدم اومد که صبح اون همه وقتم رو پای آینه تلف کردم... سرم رو به سمت شیشه ی کنارم چرخوندم و با پشت دست رژم رو پاک کردم... بغض کردم و دست کشیدم به گونه های رنگ گرفته ام...

نفس صداداری کشید و اولین قطره ی اشک روی گونه ام نشست. چرا هیچ چیز اونطوری که من انتظار داشتم پیش نمی رفت؟

تا جلوی محضر فضای ماشین پر از سکوت بود... سکوت محض...

ماشین رو که خاموش کرد سریع دستم به سمت دستگیره رفت که سکوت رو شکست:

-مطمئنی؟

مطمئن بودم اما شک داشتم که ایمان هم مطمئن باشه!

با تردید گفتم:

-من مطمئنم ولی...

-ولی نداره دیگه، بریم.

و خودش سریع پیاده شد. این مردی که می دیدم رو نمی شناختم... واقعا ایمان بود؟!

با تردید پیاده شدم. برای آرامش قلبم ۳ تا قل هو الله خوندم و پشت سر ایمان وارد محضر شدم. چند دقیقه ای زود رسیده بودیم و عقد زوج قبلی هنوز تموم نشده بود. کنار ایمان روی صندلی نشستیم، سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم. سکوتمان باز هم تا زمانی که نوبتمون بشه ادامه پیدا کرد و من چقدر دلم گرفت از این همه سکوت...

نوبتمون که شد محضردار صدامون کرد. محضردار شناسنامه هامون رو گرفت تا اطلاعات لازم رو توی دفتر بنویسه. ایمان گفت:

-ما قبلا عقد کردیم.

محضردار متعجب خیره شد بهمون.

-برای طلاق اومدین؟ حکمتون کو؟

ایمان سریع گفت:

-نه! می خوایم یک بار دیگه عاقل^۱ همین محضر برامون خطبه ی عقد رو بخونه، همین!

چشمهای محضردار پر از سوال شد. ایمان کلافه پرسید:

-میشه دیگه؟

عاقد که داشت صحبت هامون رو می شنید لبخند زد و گفت:

-میشه.

محضردار اعتراض کرد:

-حاج آقا اما...

عاقده با دست اشاره کرد بریم توی اتاق عقد و با اشاره از محضردار خواست سکوت کنه.

دلش شور می زد...

کنار هم روی صندلی هایی که برای عروس و داماد گذاشته بودن نشستیم. دست دراز کردم و قران رو از توی سفره برداشتم و باز قل هو الله خوندم برای آرامشم، برای آرامشش...

خطبه خونده شد و وقتی سرم رو برای بله گفتن بلند کردم لبخندی که روی لب عاقده و ایمان بود آرامشم رو بیشتر کرد و این بار از ته قلبم بله گفتم... بی ترس... حتی برای لحظه ای تمام سردی ایمان رو از یاد بردم...

ایمان هم بله گفت و عاقده با مهربانی و لبخند به لب عقدهمون رو تیریک گفت. هنوز از عاقده تشکر نکرده بودم که دستم گرم شد... چند لحظه مکث کردم و رو به عاقده گفتم:

-مرسی حاج آقا.

ایمان هم جمله ای شبیه جمله ی من گفت و از اتاق بیرون رفتیم. چند ثانیه ای هم با محضردار که هنوز چشماش پر از سوال بود صحبت کرد و در تمام این مدت دست من رو محکم میون دستهای مردونه اش گرفته بود... و من چقدر گرم بودم...

این بار برخلاف لحظه ی ورود به محضر شونه به شونه ی هم بیرون اومدیم. ایمان اول در سمت شاگرد رو باز کرد و منتظر موند تا سوار شم. در ماشین رو بست، ماشین رو دور زد و سوار شد.

سرش رو روی فرمون گذاشت و حس کردم لبخند زد... لبخند زد و زمزمه کرد:

-خدایا شکرت.

سرش رو که از روی فرمون ماشین بلند کرد انگار همه ی سردی ها با هم از بین رفتن... همه ی سکوت ها... و من چقدر افسوس خوردم به خاطر رژ و رژگونه ی پاک شده ام!

-بریم دربند ناهار؟

-غذا پختم، بریم خونه.

خندید.

-پیشنهاد تو عالی تر بود!

ماشین رو روشن کرد و گفت:

-حرف بزن مریم، خواب و بیدارم انگار... میترسم به خونه نرسم!

-میخواهی من بشینم؟ مگه دیشب نخوابیدی؟

-تونستم بخوابم. نه تو فقط باهام حرف بزنی.

-چی بگم آخه؟

-از هرچی دوست داری... عسل کجاست؟

-گذاشتمش پیش لیلا.

-خوب کاری کردی. دلم براش تنگ شده.

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

-خونه مون همیشه همین قدر دور بود؟!

ترسیدم از حال عجیب غریبش! نمی دونستم سکوت رفتنش رو بیشتر دوست داشتم یا این بیتابی و گیجی برگشتنش رو! پشت چراغ قرمز چند تا چهارراه مونده به خونه ایستاد، کمی چرخید به سمتم و خیره شد به صورتم و لبخند نشست روی لبهاش.

-رسیدی خونه هرچی پاک کردی باید دوباره بکشی سرچاش!

ابروهام رو بالا دادم و با حیرت خیره شدم به صورتش.

-خیال کردی نمی فهمم؟ دیشب که گفتم دلم راضی نیست!

اسم این حالات و افکار ایمان رو جز دیوونگی چی می شد گذاشت؟ چقدر برام این دیوونگی لذت بخش بود!

-دیشب کجا موندی؟

خندید.

-چه عجب بالاخره یادت افتاد بپرسی! خونه ی یکی از دوستای قدیمیم بودم.

-چرا نرفتی خونه ی مامانت اینا؟

-می رفتم اونجا بهشون چی میگفتم؟ دلیلی نداشتم برای شب موندن! هرچی بهشون میگفتم کینه میکردن برای تو!

-نگران شدم.

خندید، وارد کوچه ی خودمون شد و گفت:

-خوبه! تا من ماشین رو میزارم توی پارکینگ تو برو عسل رو از لیلا بگیر.

دخترک خواب آلودم رو روی تخت خوابوندم و خودم هم کنارش دراز کشیدم تا از شیریه ی وجودم سیرابش کنم.

لیلا کلی سوال و جوابم کرد اما واقعا موقعیت مناسبی برای تعریف کردن نبود. بهش قول دادم صبح روز بعد حتما براش تعریف کنم تا رضایت داد عسل رو بیارم خونه.

عسل خواب و بیدار به سینه ام مک می زد و من محو صورتمش بودم. هر روز شباهتش به حامد بیشتر می شد، این همه شباهت برای هیچ کدوممون خوب نبود. نه خودش، نه من، نه ایمان!
-خوابیده؟

سرم رو به سمت ایمان که کنار چارچوب در ایستاده بود برگردوندم و لبخند زدم:

-آره، دارم بهش شیر میدم که از گرسنگی بیدار نشه.

ایمان تکیه اش رو از چارچوب در برداشت و به سمت ما اومد. لبه ی تخت نشست، موهای عسل رو بوسید، چند لحظه ای با لبخند خیره به صورتمش نگاه کرد و همان طور که بلند می شد گفت:

-توی تک تک اجزای صورتمش مشخصه تو مادرشی... تا غذا رو آماده میکنم بیا.

از اتاق که بیرون رفت خیره شدم به صورت عسل. چرا من توی صورت دختر کوچولوم حامد رو می دیدم و ایمان منو؟! خواب عسل که سنگین شد از کنارش بلند شدم و لباسهایی که برای محضر پوشیده بودم به جا رختی آویزون کردم.

انتخاب لباس برای اولین باری که به قول ایمان محرمیت دلچسب داشتیم سخت بود! از امروز باید با یه دید دیگه به ایمان و این زندگی نگاه می کردم.

دستم برای برداشتن تاپ شلوارک جلو نمی رفت. هنوز شرم داشتم... هنوز...

تیشرت آستین کوتاه قرمز و شلوار مشکی پارچه ای رو از بین لباسهام بیرون کشیدم و پوشیدم.

کنار آینه ی میز آرایش مکث کردم. خیره شدم به صورتم... ایمان راست می گفت، تمام اجزای صورت عسل شبیه من بود اما چشماش... نوع نگاه کردنش... برق چشماش...

لوازم آرایش رو از روی میز برداشتم و برای دومین بار در یک روز آرایش کردم.

موهام رو بالای سرم دم اسبی بستم و از اتاق بیرون رفتم. ایمان پشت میز منتظر نشسته بود. از چشماش خستگی می بارید. لبخند زدم و رو به روش نشستم.

نگاهش توی صورتم چرخید و لبخند زد.

-فکر کنم سرد شد.

بشقابش رو از جلوش برداشتم و براش برنج کشیدم:

-نه خیلی سرد نیست، تو هم که از خستگی چشمت داره میره، پس این یک بار رو به همین غذا رضایت بده.

بشقاب رو جلوش گذاشتم. از سنگینی نگاهش سر بلند کردم. با لبخند هنوز به صورتم خیره بود. با تردید پرسیدم:

-چیزی شده؟

خندید:

-نه، برای اولین بار دارم از نگاه کردن بهت لذت می برم. این حس لعنتی تملک بدجوری ما مردا رو غلغلک میده!

صورتم که قرمز شد خنده اش بیشتر شد. سرم رو پایین انداختم و صدای برخورد قاشق و چنگالش با بشقاب بهم فهموند بیخیال خیره شدن به من شده و این بار داره از غذا لذت می بره! قاشق اول و دوم رو با استرس خوردم اما بعد گرسنگی به حس شرم و ناشناختگیم غلبه کرد و با اشتها تا ته غدام رو خوردم.

-دستت درد نکنه مریم، خیلی خوشمزه شده بود.

بشقابش رو برداشتم و زمزمه کردم:

-نوش جان، خسته ای برو استراحت کن.

سکوتش باعث شد سرم رو بلند کنم و به صورتش نگاه کنم. ابرو بالا انداخته بود و لبخند به لب خیره نگاهم می کرد. توجهم رو که به خودش دید کمی به سمتم خم شد و زمزمه کرد:

-فکر میکنی الان و با این شرایط خواب به چشمای من میاد؟!

و با چشم اشاره ای به من کرد. باز از شرم سرخ شدم. سریع بلند شدم و ظرف ها رو برداشتم و خودم رو با جمع کردن میز سرگرم کردم.

در سکوت پشت میز نشسته بود و کار کردنم رو تماشا می کرد. زیرچشمی نگاهش می کردم. اضطراب داشتم؟ ایمان حالا واقعا شوهرم بود!

نفس عمیقی کشیدم و مشغول شستن ظرفا شدم.

-یکم اونورتر وایسا.

کمی خودم رو به سمت راست کشیدم تا کنارم بایسته.

-آب بکشم؟

کمی سرم رو خم کردم و گفتم:

-نمی خواد خسته ای.

-نه عزیزم.

از این همه سرخ و سفید شدنم برای حرفای ساده متنفر بودم همیشه.

ظرفی نبود ولی لذت بردم از کمک کردنش برای شستن همین دوتا دونه بشقاب!

شستن ظرف ها که تموم شد تکیه دادم به کابینت و خیره شدم به آبکشی دقیق و تمیز ایمان و لبخند زدم از این همه دقت و تمیزی مردی که حالا شوهرم بود!

سینک ظرفشویی رو هم با حوصله تمیز کرد و شست. لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

-حالا به نظرت چی می چسبه؟!

ابرویی بالا انداختم و با لحنی شبیه لحن خودش گفتم:

-چای داغ!

خندید:

-بعد از چایی؟

صدای گریه ی عسل لبخند را به لبم آورد. ابرویی بالا انداختم و همانطور که به سمت اتاق می رفتم گفتم:

-فعلا همون چایی هم از دست رفت!

عسل رو در آغوش کشیدم و مشغول صحبت کردن با دختر کوچولوم شدم.

-سلام عزیزدلم، چه به موقع بیدار شدی خانوم کوچولو.

-اتفاقا کاملا بدموقع بیدار شدی خانوم کوچولو!

به لحن بامزه ی ایمان خندیدم و دختر کوچولوم رو توی آغوشم تکون تکون دادم. لبخند می زد و دل من بیشتر براش ضعف می رفت. ایمان عسل رو از آغوشم گرفت و روی تخت دونفره ی اتاقم نشست.

-تا تو چایی بزاری من و خانوم کوچولو هم با هم یکم بازی می کنیم. موافقی؟

سری به نشانه ی موافقت تکون دادم و راهی آشپزخانه شدم. انقدر دلم چای می خواست که حس و حال صبر کردن برای جوش آمدن سماور رو نداشتم. چای ساز رو به برق زدم و منتظر موندم. از پنجره ی آشپزخونه به بیرون خیره شدم. یک دختر و پسر جوان دست در دست هم از کوچه رد می شدند. صورت دخترک پر از لبخند بود. لبخند زدم به شادیشون. این روزها رو گذرونده بودم و شاید خیلی بیشتر از امروز این دخترک لذت برده بودم!

چای رو دم کردم و به سمت اتاق خواب رفتم. دخترکم در آغوش پدر شناسنامه ایش می خندید. پدر شناسنامه ایش هم می خندید... خنده های واقعی... یکی دو دقیقه فقط خیره به بازیشان نگاه کردم و بعد گفتم:

-چای حاضره.

ایمان نگاه از صورت غسل گرفت و تازه متوجه حضورم شد.

-دست شما درد نکنه، الان من و غسل خانوم هم میایم.

دوتا لیوان بزرگ چای ریختم، با پولکی و قند و شیرینی توی سینی گذاشتم و از آشپزخانه بیرون اومدم. مبل روبروی تلویزیون رو انتخاب کردم و سینی رو روی میز جلوش گذاشتم.

تلویزیون رو روشن کردم و شبکه ها رو بالا پایین کردم. ایمان کنارم روی مبل سه نفره نشست. غسل رو تکیه داد به شکمش و با خنده گفت:

-به به، از دیروز صبح به این ور چایی نخوردم، سرم داشت از درد می ترکید.

دنبال یک سریال یا فیلم سینمایی باز هم شبکه ها رو بالا پایین کردم. یک فیلم سینمایی زبان اصلی توجهم رو جلب کرد. ایمان لیوان خالی چاییش رو روی میز گذاشت و مشغول بازی با غسل شد که کم کم داشت نق می زد.

روز اول زندگی همه ی آدمها این شکلی بود؟ از فکرم خنده ام گرفت! کجای زندگی من شبیه آدمهای دیگه بود؟

نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که پام سنگین شد. نگاهم از تلویزیون کنده شد و روی سر ایمان که عامل سنگینی بود خیره ماند. دلم می خواست دست بکشم توی موهایش مثل تمام وقتیایی که حامد...

دست کشیدم توی موهایش و بسته شدن چشمهایش و لبخند کش اومده ی روی لبش رو دیدم.

غسل رو از روی سینه اش برداشتم و باز خیره شدم به تلویزیون.

مهم نبود روز اول زندگی مشترک ما شبیه هیچ زندگی مشترکی نبود! مهم این بود که من تک تک این لحظات مشترک رو دوست داشتم. من دختر کوچولوم و مردی که حالا روی پای من به خواب رفته بود را دوست داشتم.

فصل سیزدهم

عصبی طول و عرض خانه رو طی می کردم و انتظار برگشتن ایمان رو می کشیدم.

غسل رو به زور خوابونده بودم تا با صدای نق نقش عصبی ترم نکنه.

حالا وقت برگشتن بود؟ حالا که داشتم تازه آرام می شدم؟ حالا که ازدواج کرده بودم؟ حالا که دوباره زن شده بودم؟ به خدا حالا وقت برگشتن نبود... حالا که من با خودم کنار اومدم وقت برگشتن نبود...

عقربه های ثانیه شمار رو با چشمم دنبال کردم و برای بار هزارم توی این یک ساعت جون کندن عقربه ها رو به چشم دیدم.

چرا انقدر دیر می گذشت؟ چرا انقدر جون می کندن؟

باید به ایمان بگم؟ آگه...

وای نه... ایمان بازم پای ما وایمیسه؟... اصلا چرا برگشته؟

دستی توی موهام کشیدم و خودم رو انداختم روی مبل. از خودم متنفر شدم... باز برگشتم به همون روزای اول... به همون روزایی که تازه پا گذاشته بودم به خونه ی ایمان... به همون روزایی که ذره ذره جون می کندم برای رفتن حامد... برای نبودن سارا... برای ترک شدن... برای تصاحب کردن...

دوباره انگار پرتم کرده بودن توی همون روزا... توی همون حال و هوا... توی همون عذابا...

دلَم باز کنج تاریک یه اتاق رو می خواست تا توی خودم مچاله شم... تا دوباره باور کنم توی تمام لحظات زندگیِم اضافی بودم...

انگار تمام اسباب و اثاثیه ی این خونه داشتن منو می خوردن...

از روی مبل بلند شدم، نه! از روی مبل پریدم... انگار در و دیوار این خونه غریبه بودنم رو توی صورتم تف می کردن!

دلَم به هم می خورد اما فقط به هم می خورد! نه بالا می اومد نه پایین می رفت... نه آروم می شد نه طوفان... انگار فقط می پیچید... موج برمیداشت و قبل از طوفان باز فرو می نشست...

باید به ایمان می گفتم؟ آگه همه چیز دوباره به هم می ریخت چی؟ عمر خوشیم یک هفته بود؟ عمر زن شرعی و عرفی بودن این مرد قرار بود برای من همین یک هفته باشه؟ آرامش زندگیِم قرار بود فقط همین یک هفته باشه؟

هق هق کنان زمزمه کردم:

-لعنتی چرا حالا؟

صدای چرخیدن کلید توی قفل در از جا پروندم... با عجله صورتم رو پاک کردم و خیره شدم به در. ایمان با لبخند وارد شد و گفت:

-سلام مریم... با...

با دیدن چهره ی پریشونم، چشمای خیسم، صورت رنگ پریده ام، دیدم که حرف توی دهانش ماسید!

چند لحظه با دهان باز مونده خیره شد به من و بعد متعجب گفت:

-چی شده؟! خوبی مریم؟ عسل خوبه؟

کیفش رو گوشه ای انداخت و جلو اومد. اشک هام صورتم رو دوباره خیس کردن. دستهای دور شونه ام حلقه شد و توی گوشم زمزمه کرد:

-چی شده آخه عزیز من؟ جون به لب شدم مریم، بگو چی شده... حرف بزنی عزیزدلَم...

صدای هق هقم که بلند شد مرا بیشتر به خودش فشرد... گرمای تنش رو دوست داشتم و اصلا حتی یک درصد آمادگی از دست دادنش رو نداشتم. سارا خل بود که این مرد، این همه مردانگی و این آغوش رو گذاشته و رفته بود...

هق هق کنان نالیدم:

-اون برگشته... من ... من نباید خیانت می کردم... من... من... وای ایمان چطور می توی صورتش نگاه کنم؟...

شل شدن دستهایش نه فقط دلم رو که تمام وجودم رو لرزوند... یک قدم به عقب برداشتنش انگار هولم داد لبه ی پرتگاه... لبهایش تکون خورد و به سختی شنیدم گفت:

-چی می گی مریم؟ خیانت؟ اون؟

دست کشید توی موهایش و کلافه ازم فاصله گرفت و روی مبل نشست.

گوشه ی دیوار کز کردم و نالیدم:

-از همین می ترسیدم... از همین پا پس کشیدنت...

از جا پرید و با سرعت به سمتم اومد، بیشتر توی خودم مچاله شدم.

-من پا پس کشیدم یا تو که از خیانت می گی؟ لعنتی اون مگه چی داره که من ندارم؟ اون عوضی ولت کرد رفت می فهمی؟

با مشت کوبید به سینه اش و دهان من از تعجب باز موند.

-من احمق پات وایسادم... توی روزایی که بود و تو خامش بودی... توی روزایی که نبود و تو بی پناه بودی... من پای تو لعنتی وایسادم که الان کنارتم... من احمق پای تو و دلم وایسادم که الان زخم توی چشمم از برگشتن دوست پسر سابقش حرف می زنه!

دهان باز کردم که حرفی بزنم... سوتفاهم شده بود! من از برگشت چه کسی می گفتم و او از برگشت چه کسی!

قبل از اینکه صدایی از گلویم خارج بشه گفت:

-هیچی نگو مریم... هیچی... خرابترش نکن... خرابترم نکن... لعنتی...

دست توی موهایش کشید، کلافه هی قدم زد... هی عقب و جلو رفت و زیر لب با خودش حرف زد و من غرق شدم توی این فکر که شوهرم چقدر به من بی اعتماد... که چقدر هر دو نگرانیم... که چقدر من به شوهرم بی اعتمادم...

به سختی خودم رو از روی زمین کندم و بلند شدم. قدمی جلو رفتم و بازوش رو گرفتم. چشمهایم سرخ شده بود و رگ گردنش برجسته...

-اشتباه فهمیدی ایمان!

فریاد کشید:

-چیو؟ اینکه پشیمونی؟ اینکه فکر میکنی به عشق قدیمیت خیانت کردی؟ چیو اشتباه کردم لعنتی؟

نفس عمیقی کشیدم، توی چشمه‌هاش خیره شدم و با مکث گفتم:

-امروز سارا بهم زنگ زده بود.

سکوت کردم و خیره شدم به صورتمش. واکنشش برام مهم بود، واکنشش جواب تمام عذابی بود که کشیدم از زمانی که تلفن رو برداشتم و صدای سارا رو شنیدم تا الان... واکنشش برام مهم بود تا بفهمم سارا الان توی زندگیش دقیقا چه نقشی داره...

دهانش مثل دهان ماهی باز و بسته شد، چند ثانیه مکث کرد و با تردید پرسید:

-سارا!؟!

خیره شدم توی چشمه‌هاش و گفتم:

-خواست منو ببینه... گفت تهرانه... گفت تنها می‌خواد منو ببینه...

سارا نگفته بود تنها اما من گفتم تنها! دلم نمی‌خواست سارا و ایمان همدیگه رو ببینن... شوهرم بود خوب، دلم نمی‌خواست!

چند ثانیه مکث کرد و بعد اخمه‌هاش توی هم رفت.

-که چی؟ تورو ببینه که چی بشه؟ واسه چی ناراحت بودی؟

-نمی‌دونم...

جواب سوال آخرش جونم رو بالا می‌آورد... نمی‌تونستم بگم می‌ترسم دل ایمان پیش سارا باشه... بی‌انصافی بود؟!

سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم. دست زیر چونه ام برد و شمرده گفتم:

-چرا ناراحت بودی؟ از چی ترسیدی مریم؟ خیانت به چی؟ توی اون مغزت چی گذشته امروز؟

بغض آلود زمزمه کردم:

-نمی‌خوام از دستت بدم... من تازه دارم طعم آرامش رو می‌چشم... طعم خوشبختی رو... من... من...

صداش پر از آرامش بود وقتی گفتم:

-تو چی مریم؟

یک قطره اشک روی گونه ام چکید و زمزمه کردم:

-من... من دوست دارم... نمی خوام از دستت بدم... تمام وسایلی این خونه انگار دارن منو می خورن... انگار دارن اضافی بودنم رو به رخم می کشن... من می ترسم ایمان...

دوباره دستپاش دور شانه ام حلقه شد و سینه اش پناهم... دروغ نمی گفتم... خدا می دانست که من این مرد را دوست داشتم... خدا می دید که هر شب قبل از خواب خیره می شم به صورتش و شکر می گم... خدا می دانست من یک هفته است نماز می خوانم... یک هفته است باز قران می خوانم... خدا می دانست من یک هفته است بیشتر این مرد را دوست دارم... بیشتر از یک هفته قبل... بیشتر از یک سال قبل... بیشتر از همیشه... خدا می دانست!

سرم روی سینه اش بود، صورتش رو نمی دیدم اما مطمئن بودم لبخند زده... که آرام شده... که تمام سوتفاهم ها رفع شده... من این مرد را یک هفته بود می شناختم!

روی موهام رو بوسید و توی گوشم زمزمه کرد:

-لعتنی من عاشقتم... احمقی اگر فکر کنی یک تار موت رو با امثال ساراها عوض می کنم... مریم تو دنیای منی خواهش میکنم اینو بفهم. من به خاطر تو از خودم و خانواده ام گذشتم، امثال سارا که دیگه جای خود داره.

دلَم آرام شد. راست می گفت، ایمان فقط و فقط مرد من بود و بس. یک هفته بود که فقط مرد من بود، فقط سهم من بود... فقط حق من بود...

-مجبور نیستی بری ببینیش مریم، برام مهم نیست که چرا می خواد تو رو ببینه. سارا برای من یه قصه ی تموم شده است.

حالا که آرام شده بودم دلَم می خواست سارا رو ببینم. زمزمه کردم:

-دلَم براش تنگ شده.

-طبیعیه عزیزدلَم، سارا بهترین دوست تو بود. قدیمی ترین دوستت...

-ازش خجالت می کشم.

-ازش خجالت نکش، سارا از روز اول می دونست که من عاشق توام. خودش این راهو انتخاب کرد، آگاهانه این راهو انتخاب کرد مریم.

سرم رو از روی سینه اش برداشتم و خیره شدم به صورتش. خندید، وقتی می خندید را دوست داشتم.

-بعدا سر فرصت برات تعریف میکنم. فقط بدون لازم نیست ازش خجالت بکشی. تو حقی از سارا ندزدیدی.

سرم رو کج کردم و کمی ناز چاشنی صدام:

-نمی شه الان...

میان حرفم پرید:

-نه خانومم همیشه الان! به حد کافی ازم انرژی گرفتی، وقتشه که جبران کنی!

ابروهایش شیطنت آمیز بالا پرید. خودم رو عقب کشیدم و با شیطنت گفتم:

-وای عسل بیدار شد!

قهقهه زد و گفت:

-کورخوندی خانوم! این داستان قدیمی شده. الان فقط و فقط وقت جبران انرژی تلف شده ی منه و بسه!

بازوهاش دور بدنم محکمتر شد و صورتش به صورتم نزدیک...

نمی دونم با چه انگیزه ای قرار رو گذاشتم ساعت ۹ صبح توی پارک نزدیک دانشگاه!

نمی دونم چرا دلم می خواست دختر کوچولوم همراهم باشه و باز هم نمی دونم چرا دلم می خواست زیباتر از همیشه به نظر برسم، انگار برای رقابت می رفتم، برای مبارزه سر داشتن ایمان!

آرایش کردم و بهترین لباسی که داشتم رو پوشیدم. عسل رو همونطور غرق خواب گذاشتم توی ساک دستی مخصوصش. ایمان نیم ساعتی می شد که رفته بود. خبر هم نداشت امروز قراره زن سابقش رو، رفیق قدیمی و شاید سابق و هووی حالام رو ببینم!

نگاهی به در بسته ی خونه ی لیلا انداختم و از پله ها پایین رفتم. نمی دونم چرا اما برخلاف همیشه از این مسئله با لیلا هم صحبت نکردم.

دلم می خواست این دیدار فقط برای من باشه، بدون اطلاع هیچ کس... سارا دوست من بود! حتی با تمام این فاصله... با تمام این شوهر سابق و فعلی... با همین نقطه اشتراک جدید...

چند دقیقه از ساعت ۹ گذشته بود که به نیمکت همیشگی رسیدم. دختری پشت به من روی نیمکت نشسته بود. لرزیدم... این شونه های آب شده و استخوانی شانه های سارا نبود... نحیف شده بود...

با تردید جلو رفتم و خیره شدم به صورت استخوانی اش... برای من که سال ها با این آدم زندگی کرده بودم و ذره ای کم و زیاد شدن وزنش رو ندیده بودم جای تعجب داشت!

کمی لاغر شده بود اما از زیباییش چیزی کاسته نشده بود. آرایشش کمرنگ تر از همیشه بود و روسریش جلو کشیده تر. نگاهش که به صورتم افتاد از جا بلند شد و لبخند پت و پهنی روی لبش جا خوش کرد.

دستهایش برای در آغوش کشیدنم باز شد و با هیجان گفت:

-وایی چقدر عوض شدی مریم...م...

لبخند من شاید خیلی مصنوعی به نظر می رسید در مقابل لبخند از ته دل سارا... انگار از اول هم سارا بخشنده تر بود... این سارایی که جلوی من ایستاده بود همون دختری بود که به خاطر خواسته ی من آوارگی توی یه شهر غریب رو به زندگی در کنار خانواده اش ترجیح داد. این دختر زندگیش رو دو دستی تقدیم من کرده بود و حالا با تمام وجود به روم لبخند می زد... نمی تونستم درکش کنم! این وسط یک زندگی ایستاده بود و این لبخند بزرگ توی این فاصله ی بزرگ بعید و دور به نظر می رسید!

ساک دختر کوچولوم رو محکم تر توی دستم گرفتم و دست چپم پشت شونه ی سارا حلقه شد.

توی گوشم زمزمه کرد:

-دلم خیلی برات تنگ شده بود دیوونه...-

گله کردم:

-از این همه خبر گرفتنت مشخص بود! گوشت چرا خاموش بود؟-

کنار هم روی نیمکت نشستیم.

-وای چه دختر نازی، میشه بغلش کنم؟-

نگاه خیره اش روی صورت عسل مونده بود و هنوز لبخند به لب داشت.

لبخند روی لبش هر لحظه آرومتر می کرد. عسل رو از توی ساکش بیرون آوردم و توی آغوش باز و پر هیجان سارا گذاشتم.

-اسمش عسله.

سارا با محبتی که توی چشماش لونه کرده بود سرش رو خم کرد و صورت دخترم رو بوسید.

-چشماش شبیه حامده.

زمزمه کردم:

-کاش نبود...-

-بقیه ی صورتش کیپی خودته.

فقط لبخند زد. چند ثانیه سکوت شد و سارا با سوالش سکوت رو شکست.

-ازش خبر نداری هنوز؟-

آه عمیقی کشیدم و خیره توی صورت سارا زمزمه کردم:

-نه نمی خوام هم داشته باشم!

یک تای ابروش بالا رفت و با لبخند کج و کوله ای که خیلی زیاد شبیه لبخند های کج و کوله ی ایمان بود، گفت:

-چقدر تغییر کردی مریم!

-خوب یا بد؟

-نمی دونم! شاید خوب!

باز هم فقط لبخند زد. دلم می خواست برگردم خونه ام و فراموش کنم که روزی سارا همسر ایمان بود. دلم می خواست روی همون کاناپه ی جلوی تلویزیون لم بدم و از یاد ببرم هرچیزی رو که منو به گذشته ربط می داد...

-خوشبختی مریم؟

خوشبخت؟ بودم؟ روی خوشبختی یکی دیگه؟ جواب سوالم به زندگی این مدت سارا شدیداً ربط داشت! سوالش رو با سوال جواب دادم:

-چیکارا کردی این مدت؟

لبخند زد و گونه ی عسل رو که داشت خودش رو تگون می داد بوسید.

-پیش مامان زندگی میکنم. رفتارای شوهرش یکم بهتر شده ولی باز هم سخته کنارشون بودن. یکی دوتا هم خواستگار داشتم... راستش... یکی از دلایل اینکه اومدم تهران همین بود. دلم می خواست حضوری برای عروسی دعوت کنم.

برای اولین بار از لحظه ای که سارا زنگ زد، نفس راحتی کشیدم و با خیال راحت گفتم:

-مبارک باشه عزیز دلم. کی هست این آدم خوشبخت؟

نفس عمیقی کشید، عسل رو سرجاش برگردوند و پتوش رو روش کشید.

-می دونی مریم، فکر میکنم از اول هم اشتباه رفته بودم. احساس من به ایمان اشتباه نبود اما ازدواجم باهاش اشتباه محض بود. توی تمام روزایی که کنارش زندگی میکردم سایه ات روی زندگی من نبود. از اول هم می دونستم... فکر میکردم میتونم سایه ات رو از روی زندگیش کنار بزنم اما اشتباه می کردم. ایمان اونقدر در مورد احساسش به تو مطمئن بود که حتی ذره ای حاضر به تغییر موضع نبود. وقتایی که با حامد خوب بودی شاید یه لبخند نثار من می کرد اما وای به روزایی که تو و حامد مشکل داشتید اون وقت زیر و رو می شد. انگار دوباره به داشتنت امیدوار می شد و دلش می خواست پشت پا بزنه به ازدواج کوتاه مدمون.

سرم رو پایین انداخته بودم و در سکوت کامل به حرفاش گوش می دادم. این حرفها بعد از چند سال داشت بین ما رد و بدل می شد و حالا توی این روزها برای من این حرفها خیلی مهم بودن! احساس ایمان برای من این روزها خیلی مهم بود!

سارا نفس عمیقی کشید و لبخند به لب ادامه داد:

- بعضی وقتا ما آدم‌ها چشممون رو به روی داشته هامون می بندیم. تازه رفته بودیم سوم دبیرستان که احساس کردم نگاه احسان به من یه جوریه. نگاه منم به اون یه جوریه بود! دلم می خواست هی پیام خونتون و سرک بکشم توی اتاقش... دلم می خواست خودم رو پیش حاج خانوم شیرین کنم و امیدوار تر بشم به عروس فتوحی ها شدن... به زن تک پسرشون شدن... به نزدیک تو موندن... وقتی اومدیم تهران و احسان هیچ رفتار خاصی نکرد تمام خیالاتم رو توی ذهنم دفن کردم و نتیجه اش شد دل بستن به ایمان. عاشق احسان نبودم... فقط دوشش داشتم اما ایمان یه احساس دیگه بود... یه حس جدید... یه دید جدید... اما اشتباه کردم مریم. هم زندگی خودم رو تغییر دادم هم اونو. وقتی برگشتم احسان اومد سراغم و در مورد تمام این سالها و صبرش حرف زد. دیگه همون دوست داشتن قدیمی رو هم نداشتم اما بازم دلم می خواست عروس فتوحی ها بودن رو.

- پس بالاخره عروس فتوحی ها شدی! حاج خانوم چطور راضی شد برای تک پسرش مطلقه بگیره؟

حرفم تلخ بود! زبونم تلخ تر! انگار پای فتوحی ها که وسط می اومد از هلاهل هم تلخ تر می شدم!

باز هم همون لبخند کج و کوله روی لبش نشست.

- حاج خانوم اونقدرایی که تو فکر میکنی افکارش بسته نیست. البته ازدواج مارو هم زیاد راحت قبول نکرد. توی این مدت خیلی اتفاقات افتاد تا بالاخره حاج خانوم رضایت داد.

این زندگی این روزها شدیداً داشت حالم رو به هم می زد! حاج خانوم روشن فکر می شود!!!

- می دونی مشکل کجاست سارا! این که زندگی همیشه پشتش به منه! موندم کی می خواد بهم رو نشون بده!

- ناشکری نکن مریم همین الان زندگی روی خوشش رو داره نشونت میده!

راست می گفت. عسل کوچکم و ایمان روی خوش زندگی بودن. لبخند زدم و با چشمهای بسته زمزمه کردم:

- راست میگی سارا من الان خوشبختم، برخلاف تمام سالهای زندگیم!

- احسان می خواد ببینت.

با آرامش کامل و بدون مکث گفتم:

- من تمایلی به دیدنش ندارم.

- چرا؟

- وقتی باید می بود نبود حالا می خوام نباشه. سارا من یه خط کشیدم روی تمام گذشتم، این گذشته هم شامل حامد میشه هم فتوحی ها!

- منم قراره یه فتوحی بشم مریم.

-درسته، من روی تمام فتوحی ها خط کشیدم سارا... روی گذشته... روی همه چیز.

از روی نیمکت بلند شدم و دسته ی ساک عسل رو گرفتم.

-من خسته ام سارا، کشش از نو شروع کردن رو ندارم. به قول تو حالا زندگی به من روی خوش نشون داده دلم نمی خواد به پشت این زندگی برگردم.

چند لحظه مکث کردم و با آرامش کامل و لبخند به لب گفتم:

-سارا همه ی دوستی ها یه جایی تموم میشه... یه جایی خاطره میشه... جایی برای دوستی ما نمونده. بین ما احسان و فتوحی ها ایستادن، خانواده ی سابق من، خانواده ای که منو ترد کردن! بین ما ایمان ایستاده، شوهر سابق تو! امیدوارم خوشبخت بشی، احسان پسر خیلی خوبیه. خداحافظ.

به پشت سرم نگاه نکردم. حتی شنیدن اسمم از زبون سارا هم باعث نشد نگاهم رو به عقب برگردونم یا حتی پسری که دورتر ایستاده بود و به خاطرش راهی این شهر هزار رنگ شدم... من چیزی پشت سرم جا نگذاشته بودم جز جوونیم، برگشتنم به عقب حلالم رو هم می گرفت و چیزی بهم برنمیگردوند.

از تمام اون گذشته دلم برای خانوم بزرگ تنگ می شد که حالا زیر خروارها خاک دفن شده بود و من نمی دونستم کجاست تا حتی بتونم سری بهش بزنم...

از تمام اون گذشته دلم برای مریمی تنگ می شد که توی گذشته گمش کرده بودم... مریمی که پاک بود و بی گناه... بی آلیش...

از تمام اون گذشته دلم برای سارایی تنگ می شد که حالا داشت فتوحی می شد اما قبلا، قبل از اینکه یه فتوحی باشه و بخواد چیزی رو به رخم بکشه، زندگیش رو فدای من کرد... سارایی که خواهر بود... سارایی که رفیق بود... سارایی که همسفر شد...

تمام دوست داشتنی های گذشته ام از بین رفته بود. اون مریم پاک، اون خانوم بزرگ دوست داشتنی، اون سارای رفیق... همه چیز تموم شده بود...

از تمام گذشته ام باید دل می کندم... باید دل می بریدم... من هیچی فرصتی برای از دست دادن نداشتم... من تمام فرصت های از دست دادنیم رو از دست داده بودم... من تمام کبریت هام رو توی طوفان کشیده بودم و حالا آخرین کبریتم جای ریسک نداشتم... ایمان جای ریسک نداشتم... عسل جای ریسک نداشتم... زندگی من جز اینها چیزی نبود! کلید رو توی قفل در انداختم اما... قفل عوض شده بود؟ کلید توی در نمی چرخید! کلید رو دوباره توی قفل در انداختم، نمی چرخید... باز نمی شد... انگار اصلا خونه ی من نبوده...

قدمی به عقب برداشتم و در نهایت روی پله ها نشستم و صورتم خیس از اشک شد. نمی دونم چقدر گوشه ی راهرو نشستم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

اسم ایمان روی صفحه ی موبایلم خاموش و روشن می شد و من بین برداشتن یا برنداشتن گوشیم دست و پا می زدم. اونقدر با چشمای خیس به صفحه ی گوشی نگاه کردم تا قطع شد.

این حق من نبود که یک دفعه با قفل عوض شده روبرو بشم!

دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد و باز اسم ایمان بود که روی صفحه به من چشمک می زد!

دکمه ی برقراری تماس رو فشردم و گوشی رو چسبوندم به گوشم.

-سلام بر مریم بانو!

زمزمه کردم:

-سلام.

چند لحظه مکث کرد و بعد با تردید گفت:

-چرا صدات اینجوری شده؟ گریه کردی مریم؟ کجایی؟

-کلیدم درو باز نمیکنه...

خندید.

-عزیزم مگه رفتی خونه؟ زنگ زدم همینو بهت بگم. شما تا شب اجازه ی ورود به خونه رو نداری!

اشکهام رو با پشت دست پاک کردم و پرسیدم:

-فقط تا شب؟

باز چند لحظه سکوت کرد و با ناراحتی گفت:

-فقط تا شب... باز چه فکرای در مورد من به سرت زد؟ حتما فکر کردی رفتم به سارا رجوع کردم و قفل خونه رو عوض

کردم و زخم رو... عشقم رو... بیخیال شدم؟ تو واقعا به من اعتماد نداری مریم؟

نالیدم:

-نه... فقط ترسیدم...

-رفتی دیدن سارا؟

-آره.

-خوبه. پس این داستان تموم شد دیگه؟ لطف کن تشریف ببر خونه ی لیلا تا شب. بعدا علتشو بهت میگم.

-اتفاق بدی که نیوفتاده؟

-تا الان نیوفتاده بود اما الان رو نمی دونم... نمی دونم چقدر با این بی اعتمادیت اتفاقای بد توی وجودم پیش اومده...
 -بیخشید... به خدا فکر نکردم رفتی پیش سارا... به خدا فقط ترسیدم... من یه بار دیگه پشت یه در بسته موندم ایمان...
 بهم حق بده بترسم...

صدا هق هق گریه ام که بلند شد در خونه ی لیلا باز شد و صدای آرامش بخش ایمان هم توی گوشی پیچید:
 -فدات شم گریه نکن عزیزم... قبول... هرچی تو می گی قبول. گریه نکن عزیز دل، برو خونه ی لیلا تا شب باشه؟ هیچ
 اتفاق بدی هم نیوفتاده عزیزم.
 -باشه.

-مراقب خودت و عسل هم باش. بیشتر هم اگر خواستی مراقب خودت باش.
 خندیدم. چند لحظه ای مکث کرد و بعد صدای زمزمه اش رو توی گوشی شنیدم:
 -مریم من امروز به تو دل نبستم که فکر کنی یک دفعه هم ولت می کنم... مریم من نفسم به نفست بنده... مریم من
 حامد نیستم... بفهمم تروخدا... من از مقایسه شدن با اون بیزارم... بفهمم تروخدا... من از یادآوری گذشته ات توی ذهنت
 بیزارم مریم...

گوشی رو توی کیفم انداختم و بلند شدم. لیلا توی چارچوب در ایستاده بود و خیره به صورتم نگاه می کرد و می خندید.
 ساک عسل رو از روی زمین برداشت و از چارچوب در کنار رفت.

-سلام، بیا تو دیوونه. حقا که ایمان خوب شناخته تورو. می دونست تا برسی کولی بازی درمباری!
 اسم ترس من کولی بازی بود؟ لیلا هیچ وقت جای من نبود که بفهمه ترس دوباره از دست دادن یعنی چی... سقف
 نداشتن یعنی چی... عاریه ای بودن یعنی چی...
 هرکاری کردم لبخند روی لبم نیومد.
 -سلام.

کنار کشید و وارد شدم. بی حال بودم... عصبی بودم... بغض داشتم... بد دیده بودم... بد در مورد فکر کرده بودم...
 با لیلا اونقدر ندار بودم که از دراز کشیدن روی کاناپه اش خجالت نکشم. کیفم رو کنار کاناپه سه نفره انداختم و خودم رو
 روی کاناپه...

خواب می خواستم... تمام انرژی ام امروز تحلیل رفته بود.

سارا حالا یه فتوحی بود! احسان با بهترین دوست من... با یه زن مطلقه! ازدواج کرده بود و حاج خانوم فتوحی این روزا
 روشن فکر شده بود!

من کجای این زندگی بودم؟

-مریم؟

چشم باز نکردم و فقط با تکون سر یه چیزی شبیه بگو می شنوم رو ادا کردم.

-دیروز رفتم دم یه خونه توی علی آباد. یه خونه ی قدیمی و پر از ترک... از در و دیوار خونه اش انگار غم می ریخت.

توی اون خونه یه پیرزن روی بستر بیماری افتاده بود. حرف زیاد داشت اما نه برای من... برای تو... در مورد مادرت...

چشمهام پر شتاب باز شد. روی کاناپه نیم خیز شدم و زمزمه کردم:

-مادرم؟!

لیلا سر پایین انداخت و گفت:

-از همون بهزیستی دنبالش گشتیم. یکی دوماهی طول کشید ولی پیداش کردیم.

تمام فعل هاش جمع بود...

-تو و کی؟

زمزمه کرد:

-ایمان.

پوزخند نشست روی لبم.

-دنبال چی رفتین تا اونجاها؟ دنبال کسایی که منو یه روز جا گذاشتن؟ بچه ای رو جا گذاشتن که خودشون مسبب به

دنیا اومدنش بودن؟

-صورت مسئله رو پاک نکن مریم، حرفاشون رو گوش کن شاید چیزی برای گفتن داشته باشن.

-چه حرفی؟

داد کشیدم:

-چه حرفی لیلا؟ چی می تونه جواب این همه سال ترس و بدبختی من باشه لیلا؟ چی می تونه جواب این همه سال

زندگی عاریه ای من باشه؟ چه جوابی می تونه منو آرام کنه لیلا؟

دستهای لیلا دور شونه ام حلقه شد و من هق زدم... گریه کردم... اشک ریختم برای تمام بدبختی هام... برای تمام نداشته

هام...

-لیلا من... جواب سوالاتم... رو نمی خوام... به خدا که... من بریدم لیلا... من می ترسم لیلا...

دسته‌هاش نوازش گونه روی کمرم کشیده می شد اما من آرام نمی شدم... این بار دلم آرام شدن نمی خواست... دلم فریاد می خواست...

-هیش... عزیزم اجباری نیست... حالا جواب تمام سوالات گذشته ات توی اون خونه است. کافیه بخوای مریم. اگر هم نخواستی اشکالی نداره عزیز دلم... هیچ چیز تغییر نمی کنه... هیچ چیز...

خیلی چیزها تغییر می کرد و لیلا نمی فهمید... همه چیز تغییر کرده بود و لیلا نمی خواست بفهمه... من خسته بودم... خودم رو از آغوش لیلا بیرون کشیدم و بی توجه به صدای عسلم چشمهام رو بستم.

گرمای دستش منو از دنیای خواب بیرون کشید. خواب و بیدار خیره شدم توی صورتش و زمزمه کردم:
-سلام.

لبخند مهربونی روی صورتش نقش بست.

-علیک سلام خانوم خانوما. ساعت خواب!

مگه چقدر خوابیده بودم؟ خمیازه ای کشیدم و پرسیدم:

-ساعت چنده مگه؟

-۵!

کش و قوسی به تن خشک شده ام دادم و از روی کاناپه بلند شدم. لیلا پشت این آشپزخانه ایستاده بود و با لبخند نگاه می کرد. تمام اتفاقات روز به ذهنم برگشت... دستی به لباسهام کشیدم و رو به ایمان گفتم:

-بریم خونه؟

لبخند زد:

-بریم.

از تمام صورتش خستگی مشهود بود. لیلا به سمت اتاق خواب رفت و با صدای بلند گفت:

-الان عسل رو میارم.

شالم رو جلوتر کشیدم و موهام رو توش فرو کردم. هنوز کفش هام رو نپوشیده بودم که عسل رو آورد. قبل از اینکه من حرکتی بکنم ایمان عسل رو گرفت و عمیق بوسیدش. لبخند روی لبم نشست.

-بریم خانوم؟

دستم رفت به سمت کلیدم که یادم افتاد قفل خونه عوض شده! قدمی عقب رفتم تا ایمن در روز باز کنه. لیلا چشمکی زد و رفت. ایمن عقب کشید و گفت:

-بفرمایید خانوم خانوما.

از جلوی در که کنار رفت لبخند روی لبم خشک شد. خونه خالی بود! بهت زده نالیدم:

-چه خبر شده ایمن؟ وسیله های خونه کوش؟

دستش رو پشت کمرم گذاشت و هلم داد توی خونه. لبخند روی لبش عصبیم می کرد.

-میشه بگی اینجا چه خبره الان؟

عسل رو روی تنها فرشی که گوشه ی خونه پهن بود گذاشت.

-فروختمشون.

فروخته بود؟ همه ی وسیله های خونه رو؟

-چرا؟

-مگه نگفتی خوست نیما ازشون؟ مگه نگفتی اونا مال ساران؟ خوب منم فروختمشون. با اینکه وقتی ازدواج کردیم سارا جهیزیه نداشت اما همین که تو فکر میکردی اونا وسیله های ساران و باهاشون راحت نبودی دلیل خوبی بود برای اینکه از شرشون خلاص بشیم!

باورم نمی شد... کارهای عجیب غریب این مرد اصلا برایم قابل درک نبود.

-فردا عسل رو بزار پیش لیلا بریم دنبال خرید وسیله خونه.

با هیجان گوشه ی سالن رو نشون داد:

-یه دست مبل می خریم برای اون قسمت، ترجیحا استیل. برای این ور هم یه نیم ست چرم، موافقی؟

قبل از اینکه فرصت کنم جوابی به حرفهایش بدم خودش ادامه داد:

-می تونیم سرویس آشپزخونه رو این سری نقره ای بگیریم کامل یا هر رنگ دیگه ای که تو دوست داری اما سالن رو من کرم قهوه ای دوست دارم.

بیحال به سمت اتاق خوابها رفتم. کل خونه خالی شده بود جز اتاق عسل. دستهایش دور شکمم حلقه شد و سرش روی شونه ام نشست.

-دلتم نیومد وسایل عسل رو بدم بره. اونا رو با هم خریده بودیم.

صدای گریه ی عسل باعث شد ازش فاصله بگیرم. دختر کوچولوم گرسنه بود و من گیج. گوشه ای از فرش نشستم و دختر کوچولوم رو در آغوش کشیدم. خیره به حجم خالی خونه به دخترم شیر دادم و فکر کردم که چقدر از این وضعیت راضی ام و چقدر ناراضی...

عسل که سیر شد مطمئن بودم ذره ای ناراضی نیستم... هیچ کجای قلبم حس نارضایتی نبود... فقط شوک زده بودم همین!

خیره به صورت ایمان به خودم اعتراف کردم که تمام دیوونه بازیهایم، تمام محبت های خاصش، حتی بدخلقی های این مرد رو دوست دارم... من فقط حالا از یک چیز مطمئن بودم، من این مرد را با تمام وجودم دوست داشتم.

فصل چهاردهم

دست کشیدم روی چرم نوی کاناپه ی جلوی تلویزیون و لبخند روی لبم نشست. بعد از یک هفته دوندگی بالاخره اونی شده بود که می خواستیم. این خونه حالا خونه ی من بود. درست که جهیزیه ی من توش چیده نشده بود، درست که به صورت کاملا رسمی ازدواج نکرده بودم اما ایمان منو به این باور رسوند که اینجا خونه ی من هم هست. با تک تک رفتاراش، با تک تک مهربونیش...

ایمان خودش رو روی راحتی چرم قهوه ای تیره ی جدید انداخت و دست من رو هم کشید تا کنارش بشینم. دلم کنارش نشستن نمی خواست. روی پاهاش نشستم و بی توجه به ابروها و چشماش که شیطون شده بود سرم رو تکیه دادم به سینه اش و زمزمه کردم:

-ممنونم ایمان، واقعا ممنونم. تو بهترین مردی هستی که من توی تمام زندگیم دیدم.

هومی کشید و گفت:

-خوب ادامه اش؟

سرم رو از روی سینه اش بلند کردم و خندون به صورتش خیر شدم. حلقه ی دستاش دور کمرم تنگ تر شد و گفت:

-چیز دیگه ای نمی خوای بگی؟ یکم بیشتر نمی خوای از این مرد مهربون تشکر و قدردانی به عمل بیاری؟

صورت من رو توی سینه ی پهن و مردونه اش مخفی کردم و همونطور که به ضربان آروم قلبش گوش می دادم زمزمه کردم:

-هیچ وقت توی زندگیم هیچ مردی رو اینطوری کنارم نداشتم. وقتی هستی آرومم... وقتی هستی همه جا پر از امنیت... وقتی هستی همه چیز خوبه...

دوباره هومی کشید و گفت:

-یکم بیشتر!

عطر سینه اش رو به مشمام کشیدم و خندون زمزمه کردم:

-این آرامش رو دوست دارم، این بودن رو... ایمان من این مرد رو بیشتر از تمام آدمایی که توی زندگیم بودن دوست دارم...

سرخ نشدم، حتی با تندتر شدن ضربان قلبش... حتی با محکمتر شدن دستاش...

این بار هوم نکشید. روی موهام رو بوسید و زمزمه کرد:

-خدایا مرسی... مرسی که بالاخره به اون چیزی که می خواستم رسیدم.

روی سینه اش رو بوسیدم و چشمهام رو بستم. حالا سبک تر بودم، حالا راحت تر بودم.

-شام چی بخوریم؟

مکت کوتاهی کرد و با شیطنت گفت:

-من که تکلیفم مشخصه، الان بیشتر از هر چیزی دلم می خواد اتاق خواب قرمز جدیدمون رو امتحان کنم. نظر تو چیه؟

خندیدم:

-اما من فعلا گشنمه، در نتیجه شما تنهایی می تونی امتحانش کنی!

صداش مثل پسرهای نر شد و غر زد:

-نمیشه اول به فکر روحمون باشیم بعد جسم؟

نچی کردم و خودم رو از آغوش بیرون کشیدم. هنوز وارد آشپزخونه نشده بودم که صدای زنگ ورودی بلند شد. لیلا با یک ظرف غذا پشت در وایساده بود.

-سلام بیا تو.

با دست آزادش منو کنار زد و گفت:

-مطمئن باش میام تو. حجاب کن که آقامون هم می خواد بیا تو.

و یالله گویان وارد شد. چادر نمازی که به جا لباسی کنار در آویزون بود رو روی سرم کشیدم و تعارفشون کردم داخل. دختر کوچولوش و شوهرش هم وارد شدن و تبریک گفتن.

لیلا همه جا رو با دقت نگاه کرد و بعد وارد آشپزخونه شد. ظرف غذا رو روی گاز گذاشت و با صدای بلند گفت:

-می دونستیم می خواین امشب شام مارو دعوت کنین دیگه زحمتتون رو کم کردیم، خودمون خودمون رو دعوت کردیم تازه غذا هم از خودمون!

خندیدم و صورتش رو بوسیدم.

-خوب کاری کردی خانوم خانوما.

-مبارک باشه خیلی خوب شده. انگار خونه تون خیلی گرم تر و خوشگل تر از قبل شده.

همونطور که از آشپزخونه خارج می شدم تا لباس مناسب تری بپوشم گفتم:

-مرسی عزیزم.

شلوار جین و تونیک پوشیدم و شالم رو دور گردنم پیچوندم تا خیالم از حجابم راحت باشه.

وقتی دوباره به آشپزخونه برگشتم لیلا شام رو کشیده بود و داشت میز رو می چید. بوی خورشید قیমে ی لیلا بیشتر گرسنه ام کرد:

-وای لیلا دستت درد نکنه نمی دونی چقدر گرسنه ام بود.

خندید:

-خیالت راحت می دونستم چقدر گرسنه که سریع میز شام رو چیدم، همسر گرامیتون کاملاً لو دادن که شما دنبال غذا می گشتین.

خندیدم و با خودم گفتم حالا خوبه منم ایشون و گرسنگی روحیشون رو لو بدم؟! و خودم شرمم شد و لب گزیدم.

نوشابه از یخچال در آوردم و روی میز گذاشتم و چندتا کاسه هم ترشی و ماست ریختم.

لیلا با صدای بلند گفت:

-آقایون تشریف فرما شید لطفا.

لیلا اولین نفر نشست و گفت:

-خوب من میز غذا خوریتون رو افتتاح کردم در نتیجه براتون میز خیلی خوبی میشه و ایشالا شامای خیلی خوشمزه ای روش می خورین و کلی خوشبخت میشین با این افتتاح پر از خوشبختی و افتخار.

و خودش اولین نفر با صدای بلند خندید. کنارش نشستم و گفتم:

-مطمئنی افتتاحت پر از خوشبختی خواهد بود دیگه؟! کار از اعتماد به نفس گذشته باور کن!

اخماش رو توی هم کشید و گفت:

-آدم سر میز غذا صحبت نمی کنه ها مریم خانوم!

ایمان قبل از من جواب داد:

-آدم صد البته ولی خانوم من فرشته ان پس از این قانون صددرصد مستثنی هستن!

براش زبون درازی کردم و گفتم:

-خوردی؟ نوش جان!

لیلا به پویان توپید:

-مردم شوهر دارن ما هم شوهر داریم! نشسته به من می خنده!

پویان خندان جواب داد:

-حرف حق بود آخه چی بگم من بانو؟

لیلا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-حالا شب که می ریم خونه!

پویان قیافه ی ناله ای به خودش گرفت و گفت:

-بابا اصلا تقصیر من چیه این وسط؟

با دست روی دهانش کشید و گفت:

-بیا دیگه اصلا نه حرف میزنم نه می خندم خوب شد خانوم؟

لیلا براش زبون درازی کرد و باز همه رو به خنده انداخت.

یگانه با اخم به لیلا گفت:

-مامان دیگه باهات حلف نمیسنم، زبون درازی کار زشتیه!

لیلا چند لحظه ای در سکوت به دخترش نگاه کرد و بعد گفت:

-نمیشه شما این بارو بزرگواری کنی و مامان رو بیخشی؟

یگانه سری تکون داد و کاملاً جدی گفت:

-در مولدش فک می کنم مامان خانوم ولی فعلاً نه.

لیلا سری تکون داد و زمزمه کرد:

-شانسم نداریم به خدا!

شام با خنده و شوخی خورده شد.

بعد از غذا مردا باز به تلویزیون و اخبار پناه بردن و لیلا حتی اجازه نداد من توی جمع کردن میز کمک کنم.

-تو خسته ای نمی خواد، به جاش یه چایی دم کن بخوریم و رفع زحمت کنیم.

و خودش مشغول شستن ظرفها شد و در همون حین پرسید:

-از سارا دیگه خبری نشد؟

فردای همان روز سیر تا پیاز دیدارم با سارا رو برای لیلا تعریف کرده بودم.

-نه، فکر هم نکنم دیگه ازش خبری بشه... یعنی دلم نمی خواد که بشه.

لیلا مشغول صحبت در مورد مهمونی دو شب قبل خانواده ی شوهریش شد و من مشغول کلنجار رفتن با خودم. هنوز با خودم برای رفتن به اون آدرس درگیر بودم اما ته دلم می خواست برم... من از همون روزی که اومدم تهران دنبالشون بودم و حالا فقط یه قدم با دیدنشون فاصله داشتم... یه قدم با گذشته ی مجهولم فاصله داشتم...

-گوشت با منه؟

دلم می خواست خودش حرف رو بکشه سمت آدرس اما توی این یک هفته لیلا کوچکترین اشاره ای به حرفای او روز نکرده بود. یک دفعه ای گفتم:

-لیلا آدرس رو بهم بده.

لیلا متعجب گفت:

-آدرس چیو؟ بوتیکه رو؟

-آدرس خونه ی قدیمی علی آباد رو... آدرس اون زن مریض^۱ توی بستر بیماری رو.

شیر آب رو بست و گفت:

-می خوای باهات بیام؟

-نه می خوام خودم برم، تنها.

-برم خونه برات اس ام اس میکنم.

کمی مکث کرد و با تردید گفت:

-زودتر برو مریم، اون زن خیلی حالش خوب نبود، غسل رو هم نبر.

لیلا و شوهرش بعد از خوردن چای رفتن. به عسل شیر دادم و توی تخت کوچیکش که توی اتاق خودمون بود خوابوندمش، خسته بودم و دلم یه دوش آب گرم می خواست.

همونطور که موهام رو خشک می کردم اومدم توی سالن. ایمان سرش رو تیکه داده بود به کاناپه و چشمه‌هاش بسته بود. دستی روی بازوش کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

-ایمان جان پاشو برو توی اتاق بخواب.

-بیدارم.

-پس برو یه دوش بگیر خستگیت در بره.

دستاش دورم حلقه شد:

-بوی شامپو میدی.

خندیدم و از آغوشش بیرون اومدم و دستش رو کشیدم:

-تنبلی نکن برو یه دوش بگیر.

-لباس برام میزاری؟

همونطور که با حوله گوشم رو خشک می کردم گفتم:

-آره عزیزم.

لخ لخ کنان به سمت حموم رفت و گفت:

-نخواهیا، من هنوز روحم گرسنه است! اون موقع خوب راه فرار برات باز شد ولی این بار دیگه راهی نیست!

و خندان به سمت حموم رفت.

لباسش رو روی تخت گذاشتم و حوله ام رو روی رخت آویز انداختم. تلویزیون و چراغای سالن رو خاموش کردم و وقتی به اتاق برگشتم ایمان داشت موهایش رو خشک می کرد. با چشمای گرد از تعجب گفتم:

-رسیدی اصلا به حموم؟

بیخیال موهایش شد و به سمتم اومد. بوسه ای روی لبم نشوند و همونطور که منو برای مراسم افتتاحیه ی تخت! می برد زمزمه کرد:

-بعله!

با حس یک بوسه روی گونه ام لای چشمهام رو باز کردم. ایمان لبخند به لب پایین تخت نشسته بود.

-بیدار شدی خانوم خانوما؟

لوس گفتم:

-نچ هنوز خوابم.

و چشمهام رو سریع بستم، این بار با مکث بیشتری بوسه روی لبهام نشست و گرمای نفسهایش روی پوست صورتم نشست.

-هنوزم خوابی؟

سرم رو بالا پایین کردم، لبخندم رو فروخوردم و گفتم:

-اوهوم...

-سر صبح شیطون شدیا! اگر تضمین میکنی هر اتفاقی افتاد بعدا گله شکایت نکنی همچنان به خوابت ادامه بده.

و کنارم دراز کشید. غر زدم:

-بلند شو ایمان کلی زحمت کشیدم لباسات رو اتو کردم، الان چروک میشه.

-بیداری الان شما؟

-بعله. خیالت راحت شد؟ حالا بدو برو سرکارت آقا پسر نر.

دستهایش دور کمرم حلقه شد و صداش جدی.

-امروز میری؟

چشمهام رو باز کردم و سرم رو چسبوندم به سینه اش. امروز می رفتیم؟ لیلا میگفت پیرزن سرطان داره و امیدی به زنده بودنش نیست.

زمزمه کردم:

-آره، لیلا می گفت حالش خوب نیست.

-ناراحت شدی که لیلا در موردش باهات صحبت کرد؟

-نه.

-لیلا بیشتر از من زحمت کشید، لیلا بیشتر از من دنبالش گشت، فکر کردم حقشه که خودش باهات در موردش صحبت کنه.

- او هوم.

- خوشحالی؟

خوشحال بودم؟

- نه.

- باهات پیام؟

- نه.

- غسل رو می بری؟

- نه، میزارمش پیش لیلا.

تکونی به خودم دادم و هولش دادم عقب تر.

- پاشو پیرهنت چروک شد ایمان، دیرت هم شد. ببخشید امروز حوصله نداشتم برات صبحانه آماده کنم.

این بار پیشانیم هدف بوسه اش شد.

- میزو برات چیدم.

نیم خیز شده بود که دستش رو گرفتم:

- می ترسم مادرم یا پدرم آدم درستی نبوده باشن ایمان اون وقت... از قدیم گفتن مادرو ببین...

دست روی گونه ام کشید و مهربون گفت:

- پدر و مادر تو هرکسی بوده باشن هیچ تاثیری روی زندگی ما نداره. من خودت رو دیدم فقط و هیچ وقت هم از انتخابم

پشیمون نمی شم.

گونه اش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

- ممنونم ایمان... مرسی که انقدر خوبی...

از روی تخت بلند شد و همونطور که پیراهنش رو صاف می کرد گفت:

- خوبی از خودته بانو.

خیره به صورتش زمزمه کردم:

- دوست دارم.

خیزی به سمتم برداشت و دوباره لبهام رو بوسید.

-انقدر شیرین زبونی نکن، یک کلمه دیگه بگی نه من میرم شرکت نه تو میری پیش اون پیرزن!

عسل تازه داشت به نق نق می افتاد و من اصلا حوصله ی بیرون رفتن از تختم رو نداشتم.

-ایمان؟

-جونم؟ ببین نمیزاری برما!

-عسل رو میدی؟ حوصله ندارم از تخت بیام پایین.

عسل رو توی آغوشم گذاشت و گونه ی هردومون رو بوسید و گفت:

-دیگه واقعا رفتم، مراقب خودت باش و هر اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن.

-باشه، تو هم مراقب خودت باش.

چشمکی زد و رفت. خیره به صورت عسل همانجایی که ایمان بوسیده بود رو بوسیدم و قربان صدقه ی دختر کوچولوم رفتم تا فقط کمی از اضطرابم کم بشه و یادم بره برای امروز چقدر توی زندگیم انتظار کشیدم.

یک ساعت بعد نه تنها از رختخوابم و عسل دل کنده بودم، بلکه جلوی یه خونه توی منطقه ی علی آباد ایستاده بودم با آجرای سه سانتی که از در و دیوارش غم می بارید و انگار قدیمی بودنش رو به رخ کل محله می کشید.

در چوبیش هنوز قفل و کلون داشت، یکی برای مردا و یکی برای زنا و من هرچقدر فکر کردم به ذهنم نیومد کدوم برای خانوما استفاده می شد و کدوم برای آقایون.

خبری از زنگ نبود و لای در باز حیاط داد می زد توی این خونه یکی هست که توان باز کردن در رو نداره و به دوست و دشمن، به غریبه و آشنا اعتماد میکنه چون چیزی برای از دست دادن نداره.

تکیه دادم به دیوار آجری و برای بار آخر به خودم فرصت برگشتن دادم، اگر پامو از این در میذاشتم تو مطمئن بودم که سرنوشتم تغییر می کرد اما نمی تونستم با کنجکاوای در مورد اینکه چرا یه مادر باید از دخترش بگذره کنار بیام.

من خودم یک مادر بودم و می دیدم که بچه ام چقدر وصله ی تنمه، چقدر پاره ی تنمه، چقدر برام عزیزه. یه مادر مگه باید به کجا برسه که از بچه اش بگذره؟ مگه مادرا هم می تونن بی عاطفه باشن؟

من به اندازه ی تمام این سالها از کسی که نطفه ی منو به شکم کشیده بود سوال داشتم...

اشک روی گونه ام رو با پشت دست پا کردم و قدم به اون دالون قدیمی گذاشتم و تن دادم به این باور که یه مادر نمی تونه در حق بچه اش نامردی کنه!

دالون قدیمی و تاریک ده قدم بیشتر نبود و بعدش یه حیاط نسبتا بزرگ. وسط حیاط یه حوض قدیمی بود خالی از آب و دورش پر از گلدونای خشک شده. کف حیاط پر از برگ بود و درخت گوشه ی حیاط خشک شده بود. دورتا دور حیاط اتاقایی بود با درای بسته و قفل زده و فقط یک در باز بود. یک در که از بین دو لنگه در بازش زنی در بستر دیده می شد. قدم اول رو که روی پله گذاشتم صدای لرزون یه پیرزن توی گوشم نشست.

-کبری اومدی؟

وقتی جوابی نشنید دوباره صدا زد:

-کبری تویی؟

گوشه ی پله ی دوم شکسته بود. امروز چرا انقدر ریزبین شده بودم؟

از بهار خواب کثیف گذشتم و باز صدای پیرزن بلند شد، این بار ترس هم داشت:

-تو کی هستی؟

چشمهایم سفید بود! صدای ترسیده و چشمهایی که داد می زد صاحبش مدتهاست توی سفیدی مطلق گم شده باعث شد به حرف بیام.

-من نمی خوام به شما آسیبی بزنم فقط چندتا سوال داشتم همین.

-شما کی هستین؟

به سمت دختر جوانی که پایین پله ها ایستاده بود برگشتم.

-من مریم...

من مریم چی بودم؟ مریم فتوحی؟ پوزخند روی لبم نشست و گفتم:

-به من گفتن اینجا می تونم ردی از خانواده ام پیدا کنم. به من گفتن این خانوم...

صدای پیرزن ساکت کرد:

-زودتر منتظرت بودم... ۷ روز قبل... کبری بگو بیاد داخل.

کبری حرفی نزد و من جلوتر رفتم و کنار بستر پیرزن نشستم. اتاقش برخلاف تمام خونه تمیز بود و از بسترش بوی بدی به مشام نمی رسید. موهای دونه دونه ی سپیدش دورش ریخته بود و روی پهلوی راستش دراز کشیده بود. پاهاش توی شکمش جمع شده بود و ذره ذره ی صورتش درد رو فریاد می زد.

-دلَم می خواست وقتی میای بتونم صورتت رو ببینم. ۲۰ ساله ندیدمت...

و زمزمه کرد:

-مریم...

نمی دونم بغض از کجا توی گلو من نشست یا صدام چرا می لرزید:

-شما... شما ماد...

-مادر فقط کسی نیست که آدمو به دنیا میاره دخترجون.

نفس عمیقی کشیدم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. این پیرزن با حرف زدنش انگار داشت جون من رو می گرفت!

گلوی پیرزن به خس خس افتاده بود، کبری سریع خیز برداشت سمت سماور گوشه ی اتاق و آب داغ و با آب توی پارچ قاطی کرد. شونه ی پیرزن رو بالا کشید و کمی بهش آب داد. خس خس سینه ی پیرزن که بهتر شد دوباره به حرف اومد.

-۱۵ سالش بود که محمود عقدش کرد. پدرش مستاجر بابام بود. توی اون اتاق آخری کنج بهار خواب زندگی می کردن. ۶ تا خواهر و برادر بودن و با پدر و مادرشون می شدن ۸ تا. زندگی ۸ نفر توی یه اتاق ۲۴ متری می دونی یعنی چی؟ باباش خیلی ندار بود... انقدر نداشت که دخترش رو به پول زیاد حاج محمود فروخت. پسره شاید ۳۰-۳۵ سالش بود اما پول داشت فراوون. رفت و آمدش هم به تهران خیلی زیاد نبود. اومده بود دختر از این خانواده بگیره تا بلکه خیرش به یه خانواده ی فقیر رسیده باشه و بار از روی دوششون برداره. توی همین خونه براش اتاق گرفت. چند ماه یک بار یه سر می اومد تهران، یکی دو شب پیش زینب می موند و می رفت. خوشگل بود، درد محمود هم کمک کردن نبود. دل داده بود به چشمای سیاه زینب.

پیرزن که سکوت کرد دل از دیوار کندم و خودم رو جلو کشیدم:

-زینب مادرم بود؟

پیرزن خندید و گفت:

-عجول نباش دختر جون...

و چندتا سرفه حسن ختام جمله اش شد.

-زینب توی زندگیش مرد ندیده بود و دلبسته شد. اون وقت مثل حالا نبود، زنا تهش یه مرد رو فقط توی زندگیشون می دیدن و هرچی به روزشون می اومد پاش می موندن چه برسه به حاج محمود که نه دست بزن داشت نه اذیت می کرد. رخت تن زینب از همه قشنگ تر بود و صورتش ترگل ورگل تر. از صدقه سری حاج محمود دست و بال بابای زینب هم جمع شده بود و یه اتاق دیگه هم اجاره کرد از بابام. دوتا اتاق کنجی شد برای بابای زینب و بچه ها و اتاق اینور حیاط شد واسه زینب.

پیرزن نفسی گرفت و باز شروع کرد:

یک سال از ازدواجشون گذشته بود که شکم زینب اومد بالا. اون وقتا زنا چندماه بعد حامله بودن ولی زینب فرق داشت. شوهرش چند ماه یک بار یکی دو روز بیشتر پیشش نبود این شد که یه سال طول کشید تا بچه اش بشه. حاج محمود که فهمید پای یه بچه اومد وسط پا پس کشید. گفت من بچه می خوام چیکار؟ گفت من خودم بچه دارم... گفت من خودم زن دارم. نه که کسی ندونه ها، اون وقتا عیب نبود چندتا زن داشتن. زنا به سایه ی سر داشتن راضی بودن دیگه مهم نبود سایه ی سر چند نفر باشن که! این بار که رفت ۹ ماه نیومد وقتی برگشت زینبی نبود دیگه... زینب سر زار رفت و یه بچه موند روی دست باباش اینا. حاج محمود هم که نیومده بود و محتاج یه قرون دو زار زندگیشون شده بودن.

پیرزن باز نفس گرفت.

دخترجون من دیدم شبایی که زینب با حسرت با شکم بالا اومده اش حرف می زد. من دیدم شبایی رو که زینب کنار بالشت خالی حاج محمود اشک ریخت. دخترجون من ذره ذره مردن زینب رو دیدم و خودم هم کنارش آب شدم. من دو سال زودتر از زینب ازدواج کردم. پیردختر بودم که شوهر کردم. اون وقتا به دختر ۲۰ ساله میگفتن پیردختر و من ۲۱ سالم بود که زن پسر همسایه مون شدم. ۲ سال که گذشت و بچه دار نشدیم طلاقم داد و شدم تف سر بالا. اون وقتا که زینب شبا هق هق گریه اش توی خونه می پیچید و دردش رو با بچه اش می گفت من تف سر بالای خونادم بودم. تف سر بالا می دونی یعنی چی؟ یعنی زن مطلقه! یعنی کسی که لیاقت جمع کردن زندگیش رو نداشت. التماس کردم به اصغر که طلاقم نده، گفتم براش زن میگیرم بره باهاش زندگی کنه اما سایه سر منم باشه ولی گفت نمی خواد، گفت ازم سیر شده. من زینب رو توی اون ضجه های شبونه اش همراهی می کردم و دست می کشیدم روی شکم بالا اومده اش و حسرت می خوردم. این شکم بالا اومده کمبود خونه ی من بود و اضافه ی خونه ی زینب.

باز خس خس کرد سینه ی پیرزن و کبری آب ریخت توی حلقش و من دست کشیدم روی صورت خیسم برای مادری که مثل خودم بود و دردش رو شبونه با نطفه ی توی شکمش می گفت... برای مادری که نامرد نبود...

محمود که اومد تو یک ماهت بود. یک ماه شب و روز پیش من بودی. انقدر حسرت بچه داشتم که دلم می خواست برای همیشه پیشم بمونی. حاج محمود هم که مشکلی نداشت، بچه نمی خواست. وقتی اومد و جای خالی زینب رو دید کلی ضجه زد. روی همین پله ها نشست و گریه کرد. دو ساعتی گریه کرد و بعد بلند شد. به اندازه ی خرید یه خونه پول داد به بابای زینب جای مهر دخترش و خرجی نوه اش و رفت. یک هفته بعدشم بابای زینب اسباب و اثاثش رو جمع کرد و دست بچه هاش رو گرفت و تورو گذاشت توی دامن من و گفت نرگس بزرگش کن جای نداشته هات، من بچه زیاد دارم جا برای این یکی نیست و رفت. شب کنار خودم می خوابوندمت و روزا کنار خودم بیدار می شدی. شیر مادر رو یک روز هم نخورده بودی و مدام به شیر خشک می بستمت گاهی هم مستاجر یکی از همین خونه ها که تازه بچه دار شده بود بهت شیر می داد.

انگار به جاهای شیرینش رسیده باشه لبخند به لب گفت:

-اولین چیزی که گفتمی مامان بود. به من می گفتمی مامان... هرباری که می گفتمی مامان قلبم آرام می شد. سینه خیز رفتی اصلاً، پهلو بلند شدی و راه رفتی و من دلم تاب تاب می کرد با هر قدمت... که آگه بیفتی چی... که آگه خال بیفته روی تنت چی... آخه زینب یه شب توی خوابم تورو سپرد به من و رفت. عاشق حوض حیاط بودی، تا یه دقیقه حواسم ازت پرت می شد می رفتی سمت حوض و آب بازی می کردی.

اشکش چکید روی گونه اش، نفس عمیقی کشید و باز سینه اش خس خس کرد و باز ادامه داد:

-دور بعدی که محمود اومد برای دیدنت ۵ سالت بود. نمی دونم چه آتیشی به جونش افتاده بود که اومد سراغت. توی اتاقم نیومد گفت خوبیت نداره، دست تورو گرفت و بردت توی حیاط ۲-۳ ساعتی فقط بغلت کرده بود. بعدش اومد توی اتاق و گفت می خواد ببرت بیرون برات لباس بخره. اخم کردم گفتم بچه ام لباس داره. به بچه ام گفتمم خندید و دستت رو گرفت و رفت... من ۲۰ سال حسرت به دیدنت موندم مریم. وقتی از این در رفت بیرون دیگه هیچ وقت برنگشت. شب اول تا خود صبح ضجه زدم. گفتم بچه ام رو بردن. شب دوم تا صبح بیدار بودم کنج اتاقم. شب سوم و چهارم و... یک شب آرام نخوابیدم مریم... لباسات رو بو می کردم و ضجه می زدم. من چیزو از دست داده بودم که دیگه هیچ وقت نمی تونستم حتی مثلش رو داشته باشم. چند سال بعدشم بابام فوت شد و چند وقت بعدشم مادرم و من موندم و این خونه. حتی یه لحظه دلم نیومد برم، همیشه می دونستم یه روز برمیگردی اینجا و سراغ میگیری از من و گذشته ات. جلوتر رفتم و دستای زن رو به دست گرفتم. دوباره لبخند نشست روی لبش.

-دلم برای اینکه دستتو بگیرم تنگ شده بود دختر جون. دلم برای شنیدن صدات تنگ شده بود. شبام با این کابوس گذشت توی این ۲۰ سال که زینب ازم راضی نیست. تمام این سالها زجرش رو کشیدم که حالا هنوز ۵۰ سالم نشده افتادم گوشه ی خونه ام افتادم و یه موی سیاه به سرم نیست. زینب ازم راضی نبود که این مرضی مثل خوره افتاد به جونم... تو ازم راضی نبودی که زمین گیر شدم... خدا ازم راضی نبود که چشمم به راهت سفید شد دخترجون...

نفس عمیقی کشید و باز با خس خس گفت:

-بیا جلو دختر جون، بیا بزار بغلت کنم... بزار دردم آرام بگیره آروم... بیا جلوتر مریضم واگیر نیست... نمی تونم ببینمت لمست که می تونم بکنم؟

سرم رو گذاشتم روی سینه ی بیمار زن و برای تمام این سالها گریه کردم. برای تمام فکرهای بدم در مورد مادرانه های مادرم... برای نداشتن این زن که می گفت زندگیش به پای من رفت... جوونیش رفت... سلامتیش رفت...

پیرزن خس خس کنان گفت:

-کبری اون صندوقچه قدیمی رو بیار اینجا.

دختر که تا حالا ساکت گوشه ای نشسته بود چشمی گفت و بلند شد. از روی طاقچه یه صندوقچه ی کوچیک آورد و گذاشت جلوی من.

پیرزن دست کشید روی دستم.

-بازش کن دختر، جواب خیلی از سوالات توی این جعبه هست.

دستم می لرزید برای باز کردن جعبه. اول از همه یه عکس بود از یه دختر با چادر رنگی که توی عکس می خندید.

-اون دختر توی عکس مادرته مریم جان، با حاج محمود رفته بودن شاه عبد العظیم که این عکسو ازش گرفت.

دستم رفت به سمت تسبیح شاه مقصود و تمام تنم لرزید از حس لمسش...

-اون تسبیح حاج محمود بود. همون روزی که عقد کردن تسبیح دستشو داد به زینب.

یه گردنبند طلا و یه انگشتر آخرین چیزای توی صندوقچه بود.

-اون گردنبند و انگشتر هم حاج محمود برای مادرت خرید و بابای زینب گذاشت اینجا تا برای تو باشه.

عقب کشیدم و باز چسبیدم به کنج دیوار... در و دیوار این خونه انگار داشتن منو می خوردن... این زن... حاج محمود...

به سختی خودم رو بالا کشیدم و با تکیه به دیوار ایستادم...

تسبیح شاه مقصود...

قدمی به عقب برداشتم و خوردم به در باز اتاق...

من سالها مشابه این انگشتر رو دست یه زن دیگه دیده بودم...

یه قدم دیگه عقب رفتم...

من سالها حسرت گرفتن دستی رو کشیدم که تسبیح شاه مقصود داشت...

عقب تر رفتم، پام به چیزی گیر کرد و سکندری خوردم...

۷ سالم بود که پا گذاشتم توی اون خونه و همه چیز از یادم رفته بود...

خودم رو جمع و جور کردم و باز عقب رفتم...

۲-۳ سال توی پرورشگاه زندگی کرده بودم و یادم رفته بود زنی رو که منو بزرگ کرد...

دلَم می خواست با بیشترین توانی که دارم از این خونه فرار کنم...

نگاهم گیر کرد به دوتا اتاق آخر...

چرخیدم و خیره شدم به تک اتاق این ور حیاط...

-دختر جون... مریم... کبری رفت؟

عجز صدای پیرزن حالم رو بد می کرد...

انگار راه نفسم بسته شده بود... نفس نفس می زدم برای یه ذره هوا...

نالیدم:

-فامیلی... اون مرد... رو یادته؟

کبری قدمی به سمتم برداشت.

-حالتون خوبه خانوم؟

صدای پیرزن می لرزید:

-چی شده کبری؟ حالش خوبه؟

باز نالیدم:

-ترو خدا اگه یادته بهم بگو...

پیرزن خس خس کنان گفت:

-فکر کنم فتوحی بود... یه کپی از صیغه نامه شون...

نفسم انگار بالا نمی اومد... چشمام سیاهی می رفت و قلبم چنگ می شد... پاهام که سست شد خیز برداشتن کبری رو

به سمتم دیدم...

صداها رو گنگ می شنیدم... دلم فقط شنیدن صدای یه نفر رو می خواست... یکی که این روزا آرام جونم شده بود...

زمزمه کردم:

-ایمان...

صداش توی گوشم پیچید و همه ی صداها سکوت محض شد.

-جونم؟ خوبی عزیزم؟

لای چشمام رو باز کردم و باز فقط اسمش رو صدا کردم.

-ایمان...

دستم رو گرفت و خم شد روی صورتم.

-چی شدی آخه تو؟ کاش تنها نفرستاده بودمت.

هق زدم:

-خون اون لعنتی توی رگامه...

ایمان ابرو در هم کشید و متعجب گفت:

-یعنی چی؟ کی مریم؟

میون هق هق گریه ام نالیدم:

-اون... من... من از... فتوحی... بودن... متنفرم...

دست کشید روی موهام و توی گوشم گفت:

-هیش عزیزم... آرام باش مریمم...

سرم رو فشردم به سینه اش و هق زدم... برای تمام سالهایی که عذاب کشیدم... برای تمام روزهایی که حسرت کشیدم... برای تمام وقتایی که پیش پدرم یتیم بودم... من ۱۱ سال توی خونه ای که حق بود یتیم بودم...

سرم رو روی بالشت گذاشتم و نگاهمو دوختم به ایمان که داشت طول و عرض اتاق رو بالا پایین می کرد تا دختر کوچولوم رو بخوابونه.

من حق داشتم همچین آغوشی سهمم باشه، نداشتم؟ توی قلبم نفرت نبود حسرت بود. کارم داشت به جایی می رسید که به دختر کوچولوی خودم هم حسادت می کردم. برای چیزی که اون داشت و من تمام عمرم ازش محروم بودم...

چقدر حسرت کشیده بودم برای لمس دستای مردونه ی مردی که لمسش حقم بود...

چقدر دلم می خواست وقتی تسبیح شاه مقصود توی دستش بالا پایین می شد بوسه بزنم به اون دستهای مردونه و بزرگ.

چقدر دلم می خواست دستام رو بزارم کنار دستاش و ببینم چقدر دستش از من بزرگتره...

چقدر دلم می خواست بتونم بغضم رو توی سینه ی برادرم خفه کنم...

برادری که برادر بود اما به هوای پنبه و آتیش بودن همیشه ازش دورم نگه داشته بودن...

حاج محمود فتوحی چه جوابی داشت برای این همه حسرت و عذاب من؟

از بالا و پایین شدن تخت نگاهمو از دیوار روبه رو گرفتم و خیره شدم به صورت مردی که کنارم دراز کشیده بود و خیره به سقف نگاه می کرد.

-می دونی مریم، آخرین فکری که می تونستم داشته باشم این بود که پدرت همون حاج فتوحی باشه! خودم رو برای سخت ترین شرایط آماده کرده بودم اما تو حالا بازم همونی هستی که تمام این سالها بودی.

و زیر لب زمزمه کرد:

-مریم فتوحی!

به پهلوی راست چرخیدم و دست چپم رو کشیدم روی ته ریش یک روزه اش.

-ناراحتی؟

خندیدم.

-چرا باید ناراحت باشم؟ من از روز اول تورو یه فتوحی دیدم مریم و تو هنوزم یه فتوحی هستی، فقط متعجبم که چطور تونست... چطور تونست از تو بگذره؟ من برای در آغوش گرفتن عسلی که از خون خودم نیست همیشه یکپارچه شور و هیجان و آتیشم... اون چطور تونست از تو که دخترش بودی بگذره؟

-چند وقته به خانواده ات سر نزدی؟

ایمان با یه ابروی بالا انداخته و همون لبخند کج همیشگی به سمتم چرخید و گفت:

-چی شد یاد اونا افتادی؟

-چند وقته؟

-آخرین بار شاید همون روزی بود که با تو رفتم خونه شون، البته گاهی تلفنی با آرزو حرف می زنم.

-دلت تنگ نشده؟

-دلیم از شون گرفته مریم.

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

-من وقتی یک ساعت غسل رو نمی بینم دلتنگی انگار می خواد خفه ام کنه، خانواده ی تو الان چه حسی دارن؟

پوزخند همیشگی روی لبش نقش بست و سردی لحنش تنم رو لرزوند:

-هیچ حسی ندارن الان و اگر هم داشته باشن ذره ای برام ارزش نداره!

بهت زده زمزمه کردم:

-ایمان...

-خودت رو وارد این مسئله نکن مریم.

اخم کردم:

-چطور وارد نشم وقتی باعث و بانی این اختلاف منم؟

خندید یا شاید این بار پوزخندش رو کشدارتر کرد:

-چرا آخه باید باعثش تو باشی؟ اتفاقا تو داشتی باعث از سر گرفتن رابطه می شدی اونا خودشون باز پسم زدن...

متعجب پرسیدم:

-یعنی چی؟ یعنی...

-من سالهاست تنها زندگی می کنم. حدودا وقتی ۲۰ سالم بود از اون خونه اومدم بیرون.

-چرا؟

طاق باز خوابید و دستهایش رو گذاشت زیر سرش.

-نمی خوام در این مورد صحبت کنم.

چند لحظه سکوت بینمون حاکم شد و باز ایمان سکوت رو شکست.

-نمی خوامی بری دیدن اون پیرزن؟

چهره اش توی ذهنم نقش بست و زمزمه کردم:

-پیرزن...

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-اون واقعا پیر نبود. شاید ۴۷-۴۸ سالش بیشتر نبود اما داغون شده بود. به قول خودش چیزی رو از دست داده بود که

دیگه نمی تونست مثلش رو داشته باشه.

-حالا می خوامی چیکار کنی؟

-دلَم می خواد برم دیدنش. اسمش می گفت نرگسه.

-اوهم...

-هرچی نباشه تا ۴ سالگیم پیش اون بودم. چیزی یادم نیست ولی خوب حس میکنم باید دوشش داشته باشم. می گفت

مادر فقط اون کسی نیست که بچه رو به دنیا میاره، کسیه که بزرگش می کنه. این حرفش رو قبول دارم می دونی چرا؟

چون تازگیا دارم به این باور می رسم که پدر هم فقط کسی نیست که خوش توی تنت جریان داره، پدر کسیه که

آغوشش بوی پدر بودن می ده. مثل آغوش تو برای عسل.

لبخند روی لب ایمان، لبخند رو به لبم آورد. نرگس هم به همین خوبی که ایمان نقش پدرا نه داشت، برایم مادری کرده بود؟ مطمئنا همین طور بود وگرنه چرا در ۴۸ سالگی مثل ۷۰ ساله ها به نظر می رسید؟

-در مورد فتوحی ها چی؟

از این قسمت دلم می خواست فرار کنم... دلم می خواست به هر چیزی تن بدم به جز جواب این سوال... دلم نمی خواست حالا به این فکر کنم باید با فتوحی بودنم چطور کنار بیام یا چه رفتاری باید با اونا داشته باشم. دلم نمی خواست به دستهایی که یک عمر حسرت لمسش رو کشیده بودم و روزی منو از خودشون رونده بودن فکر کنم. دلم نمی خواست به مردی فکر کنم که منو از خونه اش روند از ترس پنبه و آتیشی که واقعا نبود...

دستم رو روی سینه ی ایمان کشیدم و برای رهایی خودم از فکر فتوحی بودن و دور کردن افکار ایمان از فتوحی ها زمزمه کردم:

-نظرت چیه به بار دیگه تست کنیم ببینیم تخته خوب هست یا نه؟

لبخند عمیقش نشان موافقت بود. خودم رو بالا کشیدم و بوسه ای روی لبهاش نشوندم. دستهاش که دور کمرم حلقه شدم تمام افکارم رو در مورد فتوحی بودن و پدری که از تمام پدریتش فقط یک خون توی رگ بود و یک اسم توی شناسنامه دور ریختم.

حالا فقط دلم می خواست زن باشم، لذت ببخشم به مردی که محرم ترینم بود و مردترین مردی که دیدم و لذت ببرم از وجود مردی که این روزها عجیب به دلم می نشست و ضربان قلبم را تند می کرد، همین و بس...

برای دومین بار خیره شدم به دیواری که از همه جاش غم می بارید. دیواری که تک تک آجرهاش فریاد می زدن اینجا زنی شب و روزش رو به پای یه نوزاد جا گذاشت... داد می زدن تنهایی و بی کسی رو...

دست کشیدم روی در چوبی و باز فکر کردم کدوم کلون برای زنا بود و کدوم برای مردا؟

در چوبی بسته انگار داشت بهم دهن کجی می کرد. چشم چرخوندم برای پیدا کردن زنگ که بی نتیجه بود. کلون گرد رو چند بار به در چوبی زدم و منتظر موندم.

دلم می خواست این بار که رفتم توی خونه اون پیرزن رو مادر صدا کنم. دلم می خواست این بار که رفتم توی اون خونه دستهاش رو ببوسم.

دوباره کلون رو به در چوبی کوبیدم و به خودم قول دادم از پیرزن مراقبت کنم... از نرگس که به پای من اینطوری از دست رفته بود مراقبت کنم و این روزهایی که می دونستم آخرین روزهاش کنارش باشم.

-با کی کار داری؟

برگشتم سمت پسر بچه ای که پشت سرم ایستاده بود و از سرو صورت خاکیش معلوم بود یه جایی داشته بازی می کرده.

-سلام آقا پسر، نرگس خانوم نیست؟

پسرک اخمهاش رو توی هم کشید، دستی به سر ماشین شده اش کشید و گفت:

-نرگس خانوم کیه دیگه؟ همون پیرزنه رو می گی؟

از بی احترامی که توی تک تک رفتارای پسرک نسبت به نرگس بود خوشم نیومد.

-منظورم صاحب این خونه است.

-همون پیرزنه دیگه، چقدر لفظا قلم حرف می زنی! بردنش قبرستون.

به سمت پسرک خیز برداشتم که سریع گارد گرفت:

-چته رم کردی؟

شونه های پسر رو گرفتم و نالیدم:

-درست حرف بزنی، کجا بردنش؟

پسرک شونه اش رو از دستم بیرون کشید و هولم داد به عقب.

-چته بابا؟

-اون روزایی که داشت توی نکبت دست و پا می زد کسی رو نداشت حالا که سرش رو گذاشت زمین فامیل دار شد؟

نگاهم خیره موند به صورت زنی که از خونه ی پشت سر پسرک بیرون اومده بود و کنایه می زد. اینا چی میگفتن؟ سرش

رو گذاشته بود زمین؟ برده بودنش قبرستون؟ قدمی به عقب برداشتم و با بهت پرسیدم:

-مُرد؟

پسرک دوباره به حرف اومد:

-آ باریکلا، به قول شما مُرد به قول ما ربق رحمت رو سر کشید!

خنده ی پسرک دلم رو زیر ورو کرد.

-حالت خوبه دختر جان؟

پس گردنی که به پسرک زد هم آرومم نکرد. من تازه نرگس رو پیدا کردم... تازه می خواستم بهش بگم مامان... دلم می

خواست بغلش کنم و نداشته هام رو باهاش تجربه کنم...

-اکبر واینسا تماشا کن، برو یه لیوان آب بیار ذلیل مرده.

شونه هام تکون خورد و صدای زن توی گوشم نشست.

-حالت خوبه خانوم؟ چیکارش بودی؟

نفس کم آورده بودم؟ چرا این بار اشک هام نمی ریخت؟ اشک هایی که منتظر یه تلنگر بودن فقط، حالا کجا غیبتون زده بود؟

-فامیلشی؟

فامیلش بودم؟ قدمی به عقب رفتم باز و دست زن از روی شونه ام برداشته شد. تمام توانم رو جمع کردم و به زور پرسیدم:
-کجا بردنش؟

-بهشت زهرا. کسیو نداشت بیچاره، از طرف مسجد محل بردنش بهشت زهرا.

کسی رو نداشت؟ پس من چی بودم که عمر نرگس به پای من هدر شده بود؟

-میشه زنگ بزنی به ماشین بیاد؟

دوباره نفس جمع کردم و نالیدم:

-برای بهشت زهرا.

-اینم آب، فرمایشی نیست دیگه ننه خانوم؟

زن لیوان رو از دست پسرک گرفت و یکی دوتا فحش نثارش کرد و باز نزدیک من شد.

-یکم آب بخور تا حالت جا بیاد.

به زور یک قلم از آب خوردم. زن دستم رو کشید.

-بیا توی حیاط بشین تا زنگ بزنی ماشین بیاد.

پاهام انگار به فرمانم نبودن وقتی دنبال زن کشیده شدم...

روی پله های حیاط خونه ی زن نشستم و سرم رو تکیه دادم به دیوار.

از این همه بدبختی عالم به هم می خورد. انگار نفرین شده بودم که هیچ وقت توی زندگیم خانواده نداشته باشم. حالا که باز دستم به جایی رسیده بود... حالا که کسیو پیدا کرده بودم که بچگیم توی آغوشش گذشته بود باز باید تنها می شدم...

می دونستم می میره، از همون لحظه ی اول لیلا گفته بود مریضه اما نه اینقدر زود...

-فامیلشی؟

فضولی زن داشت حالم رو به هم می زد. بی اختیار زمزمه کردم:

-دخترشم.

ابروهای زن بالا رفت و زمزمه کرد:

-دخترش؟

دخترش بودم دیگه، فقط کسی که آدم رو به دنیا میاره مادر نیست که، چروکهای صورت زن داد می زد که مادر بود...

-اون که بچه اش نمی شد!

نگاه خیره اش رو روی صورتم حس کردم.

-دختر زینبی؟

چشمهام بی اجازه باز شد و خم شدم به سمت زن.

-شما می شناختیدش؟

زن نفس عمیقی کشید و خیره به صورتم گفت:

-چشمات شبیه اونه.

دست کشیدم روی چشمهام...

-کجا بودی تا حالا؟

حوصله ی جواب دادن به زن رو نداشتم. چشمهام رو بستم و باز سرم رو تکیه دادم به دیوار. پس واقعا اینجا جایی بود که مادرم زندگی کرد و مرد...

-جوون بود که مرد، سرزا رفت. اون وقت من سن و سالی نداشتم، ۹ سالم بود. شوهرش هر چند وقت یکبار می اومد و بعد خبری ازش نمی شد. من که حالیم نبود ولی نرگس زیاد ازش حرف می زد ولی روزی که پدرت تورو برد یادمه. توی بغلش آروم نمی گرفتی. با گریه مادرت رو صدا می زدی. چه شبایی که صدای ضجه ی نرگس توی کل این کوچه پیچید...

زن آهی کشید و ادامه داد:

-کل محل فکر می کردن نرگس دیوونه میشه از این دوری. چند باری که پیشش بودم دیدم کابوس می دید شبا. انگار توی کابوساش داشت به زینب جواب پس می داد. چند ماهی حالش خراب بود و بعد چشم به راه موند. شب و روزش توی اون پنج دری می گذشت و خیره بود به دالون خونه اش. از وقتی هم مریض شد و زمینگیر کبری دختر یکی از همسایه ها ازش مراقبت می کرد.

صدای زنگ خونه که بلند شد زن اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد و رفت سمت در. صدای مردی که می پرسید:

-شما ماشین می خواستید؟

باعث شد روی پام بایستم و به سختی خودم رو به در برسونم.

قبل از اینکه سوار ماشین شم زن گفت:

-این شماره رو بگیر که بتونی پیداشون کنی، شماره ی کبری است.

سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و چشمهام رو بستم. خاطرات بچگی هام گم شده بود و من حالا جایی بودم که ازش به اندازه ی ۴ سال خاطره داشتم و یادم نبود.

شماره ی کبری رو گرفتم و گوشی رو دادم به مرد راننده:

-لطفا بیرسید کجان و منو همونجا پیاده کنید.

دوباره سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمهام رو بستم. زنی قرار بود امروز به خاک سپرده بشه که جواب تمام گذشته ی من بود...

-رسیدیم خانوم.

کرایه رو دادم و پیاده شدم. شاید نهایتا ۱۰-۱۲ نفر ایستاده بودن و جز کبری کسی گریه نمی کرد. من هم گریه نمی کردم، امروز اشکهام گم شده بودن انگار...

همه که رفتن قدمی جلو رفتم و کنار خاکش نشستم. سرم رو گذاشتم روی قبرش و چشمهام رو بستم. زمزمه کردم:

-امروز اومده بودم تا به اندازه ی تمام سالهای حسرتم صدات کنم... تا به اندازه ی تمام این سالها بغلت کنم... امروز اومده بودم تا کنارت باشم... تا ازت اجازه بخوام و گاهی بهت سر بزنم... امروز اومده بودم تا اگر اجازه بدی دوباره مادر صدات کنم... اما دیر رسیدم انگار، مثل همه ی وقتایی که توی زندگیم دیر رسیدم، دیر فهمیدم، دیر بزرگ شدم...

دستی روی شونه ام نشست. سر از روی خاک بلند کردم و به صاحب دست خیره شدم. کبری کاغذی رو به سمتم گرفت و گفت:

-اینو خواست بدم بهت.

کاغذ رو از دستش گرفتم و تاش رو باز کردم. یه کاغذ زرد رنگ قدیمی بود. صیغه نامه ی زینب و فتوحی!

دستم مشت شد و از سر خاک بلند شدم.

-دلش می خواست بازم ببینت، تمام زندگیش رو انتظار برگشتنت رو کشید. وقتی رفتی خداروشکر کرد که انتظارش سر اومد، گفت فقط دلش دیدنت رو می خواست که نشد، چشمای سفید شده اش نداشت... گفت دلش می خواست یه بار

دیگه مامان صدایش کنی که خوب نشد، گفت خوشحاله که سالمی... ازم پرسید چه شکلی شدی و من برای آروم شدن قلبش گفتم انگار یه زینب دوباره است...

کبری که دور شد دوباره کنار خاکش نشستیم. دوباره سر روی خاکش گذاشتم و زمزمه کردم:

-دلم می خواد زندگیش رو به آتیش بکشم... دلم می خواد تقاص تمام روزایی که از دست دادیم رو پس بده... اون حق نداشت... اون لعنتی هیچ حقی در مورد زندگی من نداشت...

لیلا سینی رو روی میز گذاشت و کنارم نشست. دستش روی مهره های کمرم بالا پایین شد و زمزمه کرد:

-متاسفم... نمی دونم چی باید الان بگم تا آروم شی.

خیره شدم به صورتش.

-من آرومم لیلا، اتفاقی نیفتاده که، منم که اصلا شناختی از اون زن نداشتیم. یه زن بود که توی تنهایی و بی کسیش مرد همین!

لیلا دستش رو عقب کشید و با نگاهش صورتم رو کاوید. دنبال چی می گشت؟ توی وجود من الان چی می خواست ببینه؟ خشم؟ دیدنی بود؟ من با خشم انگار که زاده شده بودم! غم؟ کی نگاهم خالی از غم بود؟ نفرت؟ من از خون توی رگهام متنفر بودم و این رو داد زده بودم! اشک؟ لیلا نمی دونست من امروز انگار اشکهام رو یک جایی گم کردم؟

-تو... حالت خوبه مریم؟

خوب بودم؟ سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل.

-نه خوب نیستیم، دلم می خواد فقط بخوابم، دلم می خواد به هیچی فکر نکنم... دلم می خواد برگردم به چند روز قبل و یادم بره اصلا کی هستم... دلم می خواد برم یه جا داد بکشم لیلا، انقدر داد بکشم که دیگه هیچی توی دلم نمونه... دلم میخواد...

سرم رو بلند کردم و نگاهم رو چرخوندم توی خونه ی گرم لیلا و هق زدم، قطره ای اشک نداشتیم اما پر بودم از هق هق... پر بودم از غصه...

-لیلا من نمی دونم دلم چی می خواد... لیلا من متنفرم از این زندگی... پرم از نفرت... پرم از غم... پرم از خشم... می فهمی لیلا؟ دلم می خواد زندگیش رو داغون کنم لیلا... دلم می خواد حسرت بکشه به اندازه ی تمام این سالها که من حسرت کشیدم...

داد کشیدم:

-لیلا تو نمی دونی من چقدر حسرت اون دستها رو کشیدم... نمی دونی چقدر عذاب کشیدم... هیچ کس نمی دونه... هیچ کس نمی فهمه...

صدای گریه ی عسل که بلند شد خودم رو از آغوش لیلا بیرون کشیدم. یگانه جلوی تلویزیون وایساده بود و خیره به ما نگاه می کرد. با پشت دست اشکهام رو پاک کردم و عسل رو از اتاق یگانه برداشتم و چسبوندمش به قلبم تا آرام بشه... تا اون حسرت نکشه... تا حق هق گریه ی دختر کوچولوم توی سینه ی مادرش آرام بشه...
عسل که آرام شد کنار لیلا نشستم و خیره شدم توی چشمهای خیس از اشکش و زمزمه کردم:

-امروز رفته بودم بینمش که نسبییم یه خاک سرد شد لیلا... من نفرین شدم لیلا؟
-نه عزیزم این چه حرفیه؟

پس چرا من این همه بدبختی توی زندگی داشتم؟ توی زندگی خودم و تمام کسانی که برام عزیز بودن یا به طریقی بهم نزدیک بودن؟

فصل پانزدهم

عسل چهار دست و پا می رفت و هرچی که سر راهش بود رو برمیداشت و انگار که فتح بزرگی کرده باشه بهش خیره می شد، تکونش می داد و می خندید. ذوق کردنش که تموم می شد می انداخت و می رفت سمت یکی دیگه!
دورو برش رو پر کرده بودم از عروسکاش تا بازی کنه و من بتونم به کارام برسم. هرچقدر بزرگتر می شد انگار دردسرهاش هم بزرگتر می شدن و توی این روزا که من انگار گمشده بودم، نگهداری ازش ده برابر سخت تر شده بود.
دو هفته ای از فوت نرگس گذشته بود و من هنوز نتونسته بودم با این مسئله کنار بیام... انگار یک تیکه از وجودم توی اون خونه ی قدیمی و پر از غم جا مونده بود... کنار اون حوض... کنار اون ۵ دری... پشت درای بسته ی اتاق کنج بهار خواب...

دلَم می خواست انقدر فرصت داشتم که تمام حسرت های نرگس رو جبران می کردم... تمام نداشته هاش رو... تمام تنهایی هاش رو... اما خوب نشد. اونقدر زنده نموند که حتی بتونم یک بار دیگه به دیدنش برم و به چشمهای سفید شده اش بوسه بزنم و دست بکشم روی اون موهای دونه دونه ی برفی...

فاتحه ای زیر لب زمزمه کردم. چند لحظه به عسل نگاه کردم و از فکر نداشتنش حتی برای یک لحظه مو به تنم سیخ شد و یخ زدم.

سرم رو تکون دادم تا افکار بیخودی از ذهنم بیرون برن و دستمال مخصوص گردگیری رو این بار روی میز تلویزیون کشیدم.

این چند وقت انقدر توی خودم فرو رفته بودم که تمام خونه زندگی رو گرد و خاک و کثیفی برداشته بود!

هنوز گردگیری میز تلویزیون تموم نشده بود که صدای زنگ موبایلم به سمت اتاق خواب کشوندم.

شماره ی عجیب غریبی که روی گوشیم افتاده بود باعث شد شک کنم توی برداشتن یا برنداشتن گوشی. بی اختیار دستم روی دکمه ی سبز فشرده شد و چیزی ته دلم فرو ریخت...

بی حرف گوشی رو به گوشم چسبوندم و با هر نفسی که کشیدم و هر صدای نفسی که از پشت خط شنیدم یک بار مردم و زنده شدم... دستم برای قطع کردن تماس نمی رفت و زبونم به حرف زدن نمی چرخید... انگار زمان هم بین این نفس های منقطع گم شده بود...

نمی دونم چقدر در سکوت به دیوار روبه روم خیره شدم و مثل کسی که هوا برای نفس کشیدن نداره نفس نفس زدم برای یه ذره اکسیژن که صداش توی گوشم پیچید:

-مریم...

گوشی از دستم روی زمین افتاد و خودم کنار دیوار وا رفتم...

"هنوز اونقدر باهوش صمیمی نشده بودم، هنوز جسارت اس ام اس دادن یا بیرون رفتن رو باهوش نداشتم چه برسه به اینکه اسم کوچیکش رو صدا کنم... هنوز حجب و حیاهایی که مامان می گفت جلوه ی زنه توی وجودم بود که توی حیاط دانشگاه دیدمش. سرخ شدن صورتم اونقدر واضح بود که نیازی به آینه نداشتم تا ازش مطمئن بشم!

-به به، توی آسمونا دنبالت می گشتم خانوم خانوما...

تنم گرم تر شد و ضربان قلبم تندتر... تمام حرفهای سارا از ذهنم رفت که می گفت مریم تو کجا و این پسر سوسول و جذاب دانشگاه کجا!

-سلام.

و لبخند زدم، با گونه های سرخ...

-علیک سلام عزیزم.

به سمتم خم شد و خیره توی چشمام زمزمه کرد:

-عاشق همین حجب و حیات شدم که گونه هات رو هزار رنگ می کنه.

و من بیشتر رنگ دادم و گرفتم و نفس کشیدن یادم رفت و حرف زدن هم...

ضربان قلبم انقدر تند شده بود که می ترسیدم اگر لحظه ای دیگه کنارش باشم از زدن بایسته...

یک قدم به عقب رفتیم، ازش فاصله گرفتیم. قدم تند کردم تا ازش بگذرم و این همه خجالت رو از دیدش پنهون کنم که صداهش توی گوشم نشست و برای اولین بار اسمم رو بی نهایت خوش آهنگ شنیدم...

-مریم..."

-مریم خانوم؟ خانومم؟... مامان خانوم کجایی شما؟

نگاهش که روی صورتم افتاد تمام شیطنت لحنش و چشماش گم شد... مگه توی صورت من چی بود؟ نکنه روی پیشونیم نوشتن که یکی پشت خط خیلی قشنگ مریم صدام کرد؟ وای... نکنه بفهمه...

هول شدم... دستپاچه شدم...

-|||... کی اومدی؟... چه بی سروصدا!... اوم... خوبی؟

ابروهاش توی هم رفت و دل من آشوب شد.

-من خوبم، تو چی؟

نگاهش از من تا موبایل روی زمین رفت و برگشت و انگار با همین یه بار رفت و برگشت نگاهش من مُردم و دوباره از اول زنده شدم!

دستش روی پیشونیم نشست و من تمام ذهنم رو به یاری طلبیدم برای سر هم کردن یه جواب!... جوابی که خودم نه، حداقل ایمان رو قانع کنه!

چند لحظه در سکوت به صورتم خیره شد و من دهن بستم تا با من کردن بیشتر از این شرایط رو بد نکنم. از اتاق که بیرون رفت نفس راحتی کشیدم و باز غرق شدم توی نفس هایی که از پشت تلفن هم حال و زندگی رو آشوب می کرد!

دستی روی شونه ام قرار گرفت و باز من از عالم خودم بیرون کشیده شدم. به نرمی منو به سمت خودش کشید و سرم رو گذاشت روی شونه اش.

-درکت می کنم مریم، نریز تو خودت خانومم... درک می کنم که فوت ناگهانی نرگس برات سنگین بود اونم زمانی که برای دیدنش رفته بودی اما این درست نیست که سکوتی کنی و بزاری از درون داغونت کنه.

دلَم آشوب شد... من برای نرگس نبود که اینطوری شده بودم... من برای یک اسم و چند نفس اینطوری به هم ریخته بودم نه نرگسی که از اول می دونستم مریضه و شاید سهمم ازش خیلی خیلی کم باشه...

-من خوبم ایمان...

دست کشید روی موهام و من متنفر شدم از این آدمی که انگار توی وجود من پنهان شده بود و باز یواشکی داشت مقایسه می کرد... فقط به خاطر یک اسم و چند نفس؟

-گلم مجبور نیستی الکی تظاهر کنی به خوب بودن، گریه کن مریم بزار آروم باشی. حرف بزن در موردش...
 سرم از روی شونه اش بلند شد و دستهایش دو طرف صورتم رو قاب گرفت. من چقدر از این چشمها شرمند بودم؟
 -من و عسل به مریم سرحال نیاز داریم، موافقی؟ مریمی که روی پا باشه نه پناه گرفته کنج اتاق!
 بی اختیار نگاهم رفت تا موبایل افتاده روی زمین.
 -من دوست دارم مریم و این آشفتگی عصبی می کنه... وقتی اینطوری هستی نمی دونم واقعا باید چیکار کنم... نمی
 دونم چطوری باید آرومتم کنم...
 من هرچی که بودم اهل خیانت نبودم... بودم؟ خیانت که فقط جسمی نبود؟! خیانت همین سکوت من بودم؟!
 سعی کردم لبخند بزنم و تظاهر کنم به خوب بودن... به پاک بودن... به ناراحتی مرگم نرگس بودن!
 -همین که باشی آروم ایمان.
 پلک زد، خیره شد توی چشمهام و باز دوباره پلک زد. ایمان کنارم بود... دستهایش صورتم رو قاب گرفته بود، انقدر نزدیک
 بودم که ضربان قلبش توی گوشم طنین داشت اما آرام نبودم انگاری...
 انگار شک داشته باشه صورتم رو کاوید. شرمم شد و چشمهام رو بستم. یک تلفن و چندتا نفس و یک اسم حق نداشت
 اینطوری دوباره منو به هم بریزه. چشمهام که بوسیده شد پلکهام باز شد و خیره شدم به صورت مردی که شوهرم بود!
 من توی ذهنم داشتم چه غلطی می کردم؟ من لعنتی دوباره داشتم خاطره بازی می کردم؟ من لعنتی دوباره فیلم داشتم
 یاد هندوستان می کرد؟ من لعنتی با یک تلفن داشتم دوباره به هم می ریختم؟
 صدای گریه ی عسل از جا پراندم.
 من لعنتی حق هیچ نوع خیانتی... هیچ فیل هندوستان زده ای... هیچ خاطره بازی ای... یکی توی ذهنم تاکید کرد "
 هیچ" خاطره بازی ای!... را ندارم!!!
 گونه ی ایمان رو بوسیدم و دویدم به سمت دختر کوچولویی که صدای گریه اش راه فرارم بود!

من همیشه باور داشتم که همه چیز همونی نیست که ما می بینیم یا می خواهیم ببینیم. همیشه به گوشه کناره های ذهن
 ایمان داشتم. همیشه قبول داشتم یه جاهایی توی قلب هست که ما به فراموشی می سپریمش اما فراموش نمی شن.
 یه دورانی از زندگی هستن که می خوای از دستشون فرار کنی. فرار هم می کنی اما باز یه جا برمی گردی به تمام اون
 روزایی که ازشون فرار کردی. نه اینکه خودت بخوای نه، یک دفعه یک اتفاق تورو پرتاب میکنه به گذشته.

حامد، جزو اتفاقاتی بود که من با تمام وجودم می خواستم به فراموشی سپرده بشه اما نشد... حالا من بودم و یه دنیا خاطره که باز داشتم توشون دست و پا می زدم... مثل تمام روزهایی که توی کنج اتاق تاریک خونه ی ایمان خودم رو قایم کردم... حالا باز داشتم برمینگشتم به همون دوران... باز خونه امون داشت به خونه ی ایمان تبدیل می شد و من دست و پا می زدم و کنج تاریک می طلبیدم...

اما نمی شد... این بار نمی تونستم از همه چیز بگذرم و برم کنج تاریک اتاق!... این بار نمی شد قید زد... این بار باید پای همه چیز می ایستادم... حتی پای سکوتم...

این بار ایمانی وجود داشت که یه دوست یا یک حامی نبود... این بار همسر بود... عسلی وجود داشت که خون حامد توی رگهایش بود اما با تک تک ذرات وجودش داشت ایمان رو به پدری می پذیرفت... عسلی که از وجودم بود... دخترم بود...

این بار من فقط یک دختر ساده ی دانشجو که عاشق شده نبودم... این بار من یک زن بودم... یک مادر بودم... که از تمام گذشته ام دل کنده بودم اما یه صدا... یه زنگ... یه اسم... می خواست تیشه بزنه به ریشه ی زندگی و من نمی داشتم... حتی اگر در مقام همسر بودن کم می آوردم به عنوان یک مادر حاضر نبودم کم بیارم... من کم آوردن مادر و پدر رو با تمام وجودم چشیده بودم جا نداشت حالا خودم برای عسلم کم بیارم... کم باشم... نباشم...

حالا هیچ وقتی برای خاطره بازی نداشتم...

شاید اگر کمی قوی تر بودم شب که ایمان به خونه برمینگشتم موبایلم رو روی میز میذاشتم و درخواست می دادم خطم رو بفروشه و یه خط جدید بخره... شاید اگر یکم قوی تر بودم جلوی ایمان می نشستم و از یک شماره ی ناشناس که خارج از کشور بودن رو داد می زد حرف می زدم و از مردی می گفتم که گذشته ام رو به باد داده بود و زندگی رو به لجن کشیده بود...

اما من کمی قوی تر نبودم!... شاید هم یکجایی توی وجودم بود که مانع می شد از کمی قوی تر بودن... کمی محکم تر بودن... کمی راه بستن به گذشته...

یک روزن توی قلبم بود انگاری... روزنی که من رو به روزهای گذشته سنجاق می کرد... انگار همیشه سنجاق بودم به گذشته...

این روزن و سنجاق انقدر بزرگ بود که از فتوحی بودن فارغم کرد... از مرگ نرگس فارغم کرد... اما نباید اجازه می دادم از ایمان و عسل هم فارغم کنه...

بعد از دو روز حمام نرفتن و کنج اتاق نشستن و به گوشی خاموش خیره شدن دل کندم.

ریشه ی موهام در اومده بود و رنگش توی ذوقم می زد. تنها رنگی که توی خونه داشتم قهوه ای بود. موهام رو رنگ کردم و دوش گرفتم. ابروهام رو تمیز کردم و آرایش کردم.

دختر کوچولوم رو شستم و لباسهای چرکش رو توی ماشین مخصوص خودش انداختم.

خونه رو تمیز کردم و بعد از دو روز غذای حاضری خوردن غذا پختم.

انگار همه چیز رنگ و بوی یک زندگی عادی رو به خودش گرفت... انگار همه جا رنگ شدن... انگار سرپوش گذاشتم روی این دو روز سکوت و خاطره بازی...

اما کسی می تونست روی روزن قلبم و سنجاقی که منو به گذشته وصل می کرد هم سرپوش بزاره؟ می تونست رنگش کنه یا تمیز؟

یک روزن این وسط بود که هیچ جوری نمی شد بستش... یک روزن شبیه سوراخ لایه ی اوزون!

همون قدر ویرانگر و کوچیک و غیرقابل اصلاح...

یک سوراخ کوچیک یک کشتی رو غرق می کرد!... یک سوراخ کوچیک توی اوزون زندگی بشریت رو برای هزار سال آینده تهدید می کرد...

حالا یه سوراخ توی قلب من بود که داشت تیشه می شد و ریشه ی زندگیم رو قطع می کرد...

من از این روزن می ترسیدم... من از تموم شدن لایه ی اوزون زندگیم می ترسیدم... من از سوراخ شدن کشتیمون می ترسیدم...

راس ۸ یه تک زنگ توی گوشم نشست و بعد در باز شد.

-سلام بر اهل خانه... بدویین بیاین جلوی در که سایه ی سرتون اومد!

شاید به شوخی می گفت اما واقعا سایه ی سر بود...

سعی کردم لبخند رو حتی زورکی روی لبم بنشونم.

-سلام سایه ی سر، خسته نباشی.

کیفش رو از دستش گرفتم. دستهایش برای در آغوش کشیدن من و غسل همزمان باز شد و چند لحظه بعد سرم روی سینه اش بود و آرام بودم.

اول گونه ی غسل رو بوسید و بعد لبهای منو.

-چطوری بانو؟... چه بوی غذایی! چه کردی شما خانوم خانوما؟

خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم و غسل رو توی آغوشش جا گذاشتم.

پشت چشمی نازک کردم و با صدای نر شده گفتم:

-کیه که قدر بدونه؟! -

لبخند زد و چشمکش لبخندم رو واقعی کرد.

-خودم دورت هم می‌گردم خانوم خانوما، قدر که چیزی نیست.

روی راحتی دو نفره نشست و با دست به جای خالی کنارش اشاره کرد.

عسل رو می‌بوسید و باهاش حرف می‌زد و من دلم نمی‌اومد از این منظره دل بکنم... اون روزنی که توی قلبم بود منو از آینده می‌ترسوند و باعث شده بود دلم بخواد از تک تک لحظات زندگی لذت ببرم و تصویرش کنم توی ذهنم... البته اگر این ترسی که داشت توی تمام تنم پخش می‌شد اجازه می‌داد!

کنار ایمان نشستیم و به دسته‌ی راحتی تکیه دادم و پاهامو توی شکمم جمع کردم.

ایمان توی صورت عسل پوف کرد و دخترکم ریسه رفت از خنده. چقدر توی چشمها و آغوش و رفتار این مرد پدر بودن موج می‌زد...

ایمان مثل یک فامیل که نوزاد یکی از اقوام رو در آغوش می‌گیره و باهاش بازی می‌کنه نبود... توی تک تک حرکاتش پدرانه موج می‌زد... محبت موج می‌زد...

-گوشیت چرا خاموشه؟

این بار توی گردن عسل پوف کرد و باز دخترکم قهقهه زد.

دلم می‌خواست فقط کمی قوی تر بودم... کمی ترس تر... کمی بی‌روزن تر...

پاهام رو بیشتر توی شکمم جمع کردم و تظاهر کردم:

-مگه گوشیم خاموشه؟

برای یک لحظه نگاهم کرد و من نفهمیدم نگاهش عاقل اندر سفیه بود یا یک نگاه عادی...

توجیه کردم:

-شاید باطریش تموم شده!

این بار حتی نگاهم هم نکرد!

بینی عسل رو بوسید و گذاشتش توی آغوشم.

-خیلی خسته ام، میرم یه دوش بگیرم.

دلم می‌خواست بلند شم و با صدای بلند بگم که دقیقا ۳ روز قبل برای نرگس به هم نریختم... که یک شماره‌ی ناشناس روی موبایلم نشست و یک نفر پشت خط صدای نفس هاش توی قلبم روزن انداخت و یک جور خاصی اسمم رو صدا کرد...

در سکوت به رفتنش خیره شدم و باز دلم خواست فقط یکم قوی تر باشم... فقط یکم...
میز شام رو چیدم و باز با خودم کلنجار رفتم برای گفتن حرفی که مطمئن بودم حق ایمانه دونستنش.
موبایلم رو به شارژ زدم و روشنش کردم.

من ترس داشتم... از روزن های قلبم... از آخرین کبریتم...

بی حرف پشت میز نشست. توی خودش بود و الکی با غذاش بازی می کرد.

-خوبی؟

نگاهش رو از ظرف غذاش گرفت و خیره شد به صورتم و جدی پرسید:

-تو چی؟

الکی خندیدم.

-خوبم تو خوبی؟

نخندیدم... باز سرش رو پایین انداخت و خیره شد به ظرف غذاش و تظاهر کرد به غذا خوردن و من لرزیدم از این سردی...
از این سکوت... از این همه جدی بودن...

انگار یک چیزی این وسط داشت تغییر می کرد!

-به پدرت زنگ زدی؟

تکیه دادم به صندلی و خیره شدم به عسل که توی صندلی مخصوصش نشسته بود و برنج های ظرفش رو می پاچید
روی میز.

-نه، هنوز آمادگیش رو پیدا نکردم. حرف زیاد دارم برای گفتن اما هنوز آماده نیستم.

-امروز رفتم خونه ی مامان اینا.

لبخند زدم.

-خیلی کار خوبی کردی. خوب بودن؟

سری تکون داد و بلند شد.

-مرسی.

عسل رو از روی صندلیش برداشت و رفت. حتی نصف غذاش رو هم نخورده بود!

اتفاقی افتاده بود؟ ایمان به من شک کرده بود؟ چطور؟

میز رو جمع کردم و ظرفها رو شستم. آشپزخونه رو که مرتب کردم، دوتا لیوان چای ریختم تا در حین خوردن چای حرف بزنم در مورد این تماس و به هم ریختگی سه روزه ام.

دل یک دله کردم و وارد سالن شدم. تلویزیون خاموش بود و خبری از ایمان و عسل نبود.

سینی چای رو روی میز گذاشتم و صداشون کردم.

-ایمان...

روی تخت خوابیده بود، انگار ساعت هاست خوابیده! عسل هم روی تختش خواب بود.

چایی ها رو خالی کردم و بغض کردم...

انگار این مرد رو نمی شناختم... یک دفعه به هم ریخت... یک دفعه...

خوب بود و به هم ریخت...

ایمان فهمیده بود؟ به من شک کرده بود؟

من از به هم ریختن این مرد... از شک و تردیدش... از دست دادنش... من می ترسیدم...

ایمان که رفت، عسل رو توی کالسکه اش گذاشتم و از خونه بیرون زدم.

چند روزی بود که توی خونه پناه گرفته بودم و حتی برای خرید نون هم از خونه بیرون نمی رفتم.

از برگشت حامد می ترسیدم. اگر یک دفعه برمیگشت و همه چیز دوباره به هم می ریخت... واقعا توان دوباره از نو ساختن نداشتم... توان فراموش کردن اون همه احساس و خاطره رو نداشتم... توان از دست دادن دختر کوچولوم رو نداشتم...

توی پیاده رو بودیم. عسل توی کالسکه اش دست و پا می زد و از دیدن اطراف لذت می برد و من با ذهنی مغشوش کالسکه اش رو به سمت پارک دو خیابون بالاتر حرکت می دادم.

صدای زنگ موبایلم باعث شد لحظه ای برای برداشتن گوشی از توی کیفم توقف کنم.

شماره ناشناس بود! و من عجیب این چند وقته از ناشناخته ها می ترسیدم!

-بفرمایید.

این بار فقط صدای نفس و یک اسم نبود... این بار از سلام بلند بالاش بوی مکالمه می اومد... و چقدر پیش شماره ی

۰۹۱۲ اش لرزه به تنم انداخت...

-سلام.

سلام کردن به این آدم مکروه بود انگار... من که کراحت داشتم حداقل!

چند ثانیه مکث کرد و باز صدایش توی گوش پیچید و دل من هم توی هم پیچید...

-یادمه توی فرهنگ تو جواب سلام واجب بود!

من مریم قدیم نبودم... خودم رو جمع کردم... تمام تلاشم رو برای از بین بردن لرزش صدام کردم و گفتم:

-چی می خوای؟

-نچ نچ... اصلا مودبانه نبود! ادب تو هم گم کردی با فرهنگت؟ دینت هم که توی خونه ی من جا مونده بود!

اشاره اش به چادر منم رو لرزوند... راستی چادرم کجا بود؟!

-بچه ی کیه؟

تنم لرزید... سست شدم... گوشه از دستم افتاد، عسل رو از کالسه برداشتم و توی آغوشم کشیدم...

باطری گوشه رو از کنار جوب برداشتم و با گوشه و درش توی کیفم انداختم. عسل رو محکم به خودم چسبوندم و نگاهم رو دور تا دور خیابون چرخوندم.

هیچ چیز آشنایی که نوید حضور حامد رو در نزدیکیم بده ندیدم اما باز با ترس به سمت خونه برگشتم.

پاهام می لرزید و دست هام هم...

-چرا ترسیدی خانوم خانوما؟

نفس توی سینه ام حبس شد... پاهام از حرکت ایستاد و قلم انگار تپیدن رو به فراموشی سپرد!

-سوالم سخت بود؟ چند وقتشه حالا این خانوم کوچولو؟ فکر نکنم با احتساب نه ماه خوش گذرونیش توی شکم شما سنش از دوری ما بیشتر باشه!

هنوز جرات برگشتن و خیره شدن به صورت مردی که مدت ها قبل من رو تف کرده بود و مثل یک زباله دور انداخته بود نداشتم... من حتی توی چند قدمی این مرد هم گم می گرفتم!

نزدیک تر شدنش رو که حس کردم تمام توانم رو توی پاهام ریختم و دویدم...

کالسه جا موند و من با تمام توانم دویدم تا دختر کوچولوم... پاره ی تنم... دختری که ایمان برایش پدر بودن رو تمرین می کرد... هدف من از زنده بودن... ثمره ی اشتباهم رو از مردی که عجیب من رو می ترسوند دور کنم.

دستم می لرزید و نمی توانستم در رو باز کنم... صدای پاش نمی اومد، برگشتم و به اول کوچه نگاه کردم. هنوز کنار کالسه ایستاده بود و به ما نگاه می کرد...

این مرد از زندگی من چی می خواست؟ منو تا مرز تباهی کشونده بود و باز دوباره سر و کله اش پیدا شده بود؟
باید در موردش با ایمان حرف می زدم...

کلید رو توی در چرخوندم و سریع وارد شدم. در که پشت سرم بسته شد نفس راحتی کشیدم.
- کجا بودی؟ چه خبرته؟

روی اولین پله نشستم... دختر کوچولوم رو بو کشیدم و اشک ریختم... گونه اش رو بوسیدم و حق زدم...
بدبختی چرا انقدر به من نزدیک بود؟

مادرجون همیشه میگفت " مادر بلند نخندیا! غم دیوار به دیوار شادیه یه وختی صداتو می شنوه و سایه میندازه روی
خوشبختیت..."

من که بلند نخندیده بودم... من که حواسم بود غم بیدار نشه...

عسلم لب برچیدم... بغض کردم... و صدای گریه اش توی حق هق گریه های من گم شد...

دستی عسلم رو از آغوشم بیرون کشیدم... پریدم و محکم تر توی آغوش کشیدمش و گریه های عسل بلند تر شد...

من از تمام آدمهایی که می خواستن روی خوشبختی من دست بزارن متنفر بودم...

خیره شدم توی صورت لیلا و داد زدم:

- به دخترم دست نزن... این بچه ی منه... فقط من... پاره ی تن منه... فقط من...

پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم و این بار خودم رو پشت درهای بسته ی خونه ام پنهون کردم...

بی توجه به ضربه هایی که به در می خورد و اسمم رو صدا می زد توی چار دیوار امن خونه ی مشترکم با ایمان حق هق
کردم و انتظار برگشتن شوهری رو کشیدم که آخرین کبریتم بود...

به دخترم شیر دادم و خیره به ساعت انتظار کشیدم...

نوازشش کردم و خیره به ساعت انتظار کشیدم...

حق زدم و خیره به ساعت انتظار کشیدم...

مرد من معجزه بلد بود... مرد من آغوشش دوا ی درد بود... مرد من عجیب مرد بود...

لعنت به تمام روزن ها... من فقط آغوش ایمان رو می خواستم و حق هق روی سینه ی مردونه اش و نوازش دستهایش
رو... زیاد بود؟ همین هم سهم من نبود؟ حق من نبود؟

آغوشم خالی شد و ریشه های پارچه ای به صورتم کشیده شد... دستی روی صورتم کشیدم و غلتی زدم... حس کردم از بلندی پرتاب شدم...

چشمام رو باز کردم و سریع توی جام نشستم. از روی کاناپه افتاده بودم!

سرم درد می کرد. دستی به سرم کشیدم و به جای خالی عسل خیره شدم... عسل نبود؟

از جا پریدم و دویدم سمت اتاق. دختر کوچولوم روی تختش خوابیده بود!

نفس راحتی کشیدم و عقب گرد کردم.

-حالت خوبه؟

هین بلندی کشیدم و چسبیدم به دیوار.

ایمان به دیوار اتاق تکیه داده بود و خیره نگاهم می کرد. اخمهاش توی هم بود و دست به سینه ایستاده بود.

منِ منِ کنان گفتم:

-ا... خوبم... ا... کی اومدی؟... من... خسته بودم خوب... ا... خوابم برد روی کاناپه...

و با دست به کاناپه اشاره کردم.

اخمهاش بیشتر توی هم رفت و پرسید:

-من توضیح خواستم مریم؟

قدمی به سمتم برداشت و من بیشتر توی دیوار فرو رفتم... این دستهای فرو رفته توی جیب شلوار چرا اصلا شبیه آغوش امن من نبودن؟

-لیلا زنگ زد گفت حالت خوب نبوده... گفت کالسکه رو توی خیابون ول کردی و گریه کنون برگشتی خونه.

هیچ وقت دستهایش انقدر ازم دور نبودن... همیشه شبیه آغوش بودن... همیشه آماده ی حلقه شدن دور کمرم بودن...

-اتفاقی افتاده بود؟

عطر تنش رو بو کشیدم و توی ذهنم هزار تا دروغ به هم بافتم...

-خوب... داشتیم می رفتیم پارک... موبایلم زنگ خورد... اوم... خوب تا گوشیم رو جواب بدم... یکی می خواست عسل رو بدزده... ترسیده بودم...

اخمهاش بیشتر توی هم کشیده شد. لحنش مو شکافانه شد و پرسید:

-صورتش رو ندیدی؟

خیره به دستی که هنوز توی جیب شلوار بود و من مشت شدنش رو حس می کردم زمزمه کردم:
-نه.

-مرد بود؟

خیره به رگ های گردنش باز زمزمه کردم:

-نه یه زن بود... یه زن چادری...

دستش رو پشت سرم گذاشت و سرم تکیه کرد به شونه های مردونه اش... من هنوز به دستی فکر می کردم که توی جیب شلوارش مشت شده بود... من دلم الان شونه هاش رو نمی خواست... آرام نبودم... من سینه اش رو می خواستم... با دستهایی که مشت نباشن... دستی که پشت سرم نباشه... من دلم می خواست حالا سینه اش از اشکایی که پشت پلکم جمع شده بود خیس باشه و دستهایش هر لحظه تنگ تر در آغوشم بگیره...

راستی چادرم کجا بود؟ من چقدر از خودم رو توی خونه ی حامد جا گذاشته بودم؟ کاش فقط چادرم و دخترانه هام توی اون چاردیواری گم شده باشه... اما این وسط یه روزن هم هست... چندتا هم دروغ هست در مورد زنی چادری و دزد... راستی مریم گستاخ پناه گرفته توی وجودم رو کجا جا گذاشتم؟

پشتِ مریمِ خاصی که شنیدم گم شده بود یا امروز کنار کالسکه جا گذاشتمش وسط خیابون؟

ایمان رفته بود حموم و غسل توی تختش خواب بود. زیر برنج رو خاموش کرده بودم تا ته نگیره. مرغ ها و سیب زمینی های سرخ شده رو توی مایکروفر گذاشته بودم تا گرم بشن.

گوشیم رو سایلنت کرده بودم تا به دور از سوال و جوابهای لیلا در مورد صبح خیره بشم به چادری که حاج خانوم لبه هاش رو چرخ کرده بود و آقاجون از بازار برام خریده بود و من ذوق کرده بودم که بزرگ شدم... که خانوم شدم...

عقلم نمی رسید اون روزها... شاید فقط ۱۵ سالم بود!

فتوحی هنوز آقاجون بود و حاج خانوم هنوز مادرم... ۱۵ سالم بود و نمی فهمیدم!

چادر رو بو کشیدم و مالیدم به صورتم... اشکهام خیسش کردن...

شاید چادرم رو از ته کمد می تونستم بکشم بیرون... شاید دختر نبودم رو پشت مردونگی ایمان می تونستم قایم کنم... شاید دیدن حامد رو به دروغ رفع و رجوع می کردم... شاید ترسِ توی دلم رو بروز نمی دادم... شاید سرپوش میذاشتم روی روزنِ توی قلبم... شاید به همه دروغ می گفتم و هیچ کس نمی فهمید اما من که می فهمیدم... اما من که می دونستم... من که روزن رو حس کرده بودم... من که طعم آغوش مرد دیگه ای رو کشیده بودم... من که دینم رو توی

خونه ی حامد جا گذاشته بودم... من که مریم [م] گستاخ وجودم رو که تا اینجا سرپا نگه‌م داشته بود رو کنار کالسکه جا گذاشته بودم...

چادرم رو روی سرم کشیدم و کشش رو پشت گوشم انداختم و توی آینه خیره شدم به مریمی که فقط شبیه مریم چند سال پیش بود!

-اون روزای دانشگاه... روزای اول...

نفس عمیقی کشیدم و من نگاه خیره ام رو از روی چادرم برداشتم و خیره شدم بهش... به مردی که حوله اش رو دور کمرش بسته بود و قطره های آب روی سینه اش سرسره بازی می کردن... حامد هم این عادت رو داشت...

-وقتی با عجله توی راهروهای دانشگاه می دویدم و توی چادرت باد می افتاد دلم می خواست دست بکشم روی چادرت... دلم می خواست یکبار کنارت بشینم و پایین چادرت رو توی دستم لمس کنم...

نفس عمیقی کشیدم و با چشمهای قرمز شده خیره شد توی صورتم...

-اون روزها به نظرم به اندازه ی یه امامزاده مقدس بودی...

-دوست داشتی هنوز چادری باشم؟

لبخند [م] مخصوصش روی لبش نشست و آرامش ریخت توی قلبم انگار...

-قلب من چادری بودن یا نبودن رو نمی فهمه مریم... فقط دوست داشتن رو بلده، همین.

چند قدم فاصله ی بینمون رو پر کردم و سرم رو سینه اش گذاشتم و آروم زمزمه کردم:

-میشه بغلم کنی؟

دستهایش دور کمرم حلقه شد و چونه اش رو روی سرم گذاشت. لبخند رو توی لحنش حس کردم:

-چاره ی دیگه ای هم دارم؟

لبخند روی لبم نشست و با آرامش چشمهام رو بستم و به ضربان قلبش گوش دادم.

-خیس شدی مریم!

دستهایش از دورم باز شد و من بیشتر خودم رو به آغوشش فشردم...

-اشکالی نداره...

پیشونیم رو بوسیدم و ازم جدا شد.

-سرما می خورم مریض داری می افته روی دستت!

لبخند زدم. چادرم رو روی لبه ی تخت پهن کردم تا نمش خشک بشه.

-تا من غذا رو بکشم بیا.

بعد از مدت ها لبخند زده بود... بعد از مدت ها دوباره از دوست داشتنم حرف زده بود... من نمی داشتم این سایه زندگیم رو سیاه کنه... من به لبخند های این مرد داشتم معتاد می شدم!

میز رو بعد از مدتها اونطوری که دوست داشتم چیدم و صدایش کردم.

-بیا ایمان غذا یخ کرد.

صدای بلندش رو از اتاق خواب شنیدم.

-چشم مریسم بانو.

هنوز به آشپزخونه نرسیده بود که صدای زنگ تلفن مسیرش رو عوض کرد.

-تلفن رو بردارم اومدم خانوم خانوما.

نوشابه رو روی میز گذاشتم و منتظر شدم تا بیاد.

وقتی پشت میز نشست از چشماش هیچ چیز رو نمی شد خونده. گوشی تلفن توی دستش بود و اخمهاش توی هم!

-کی بود؟

صدام رو نشنید یا خودش رو به نشنیدن زد، نفهمیدم!

سکوت کردم و برایش غذا کشیدم. لیوانش رو پر از نوشابه کردم و ظرف سالاد رو به سمتش هل دادم.

یکی انگار داشت توی دلم رخت می شست...

صدای کشیده شدن ظرف سالاد روی میز نگاهش رو به سمت من کشوند و من فهمیدم که لبخند لبش روی لبش چقدر دروغکیه... چقدر دل خوش کنکیه... چقدر توش شک هست... توی نگاهش شک بود؟ یخ کردم...

-حالا ما خجالت بخوریم یا غذا خانوم؟

و الکی مشغول بازی بازی با سیب زمینی های توی بشقابش شد.

لرز کردم... چقدر یکهویی خونه یخ زد... چقدر یکهویی...

صدای زنگ تلفن دوباره بلند شد. نگاه زیرچشمی ایمان روی صورتم بود.

گوشی رو به گوشش چسبوند و خیلی عادی گفت:

-بفرمایید... الو... چرا حرف نمی زنی؟

تماس رو قطع کرد و گوشی رو کنار دستش گذاشت.

کسی پشت خط بود که حرف نمی زد!

دلَم آشوب بود انگار!

دوباره صدای زنگ بلند شد و این بار ایمان گوشی رو به سمت من گرفت.

-جواب بده!

دستهام می لرزید... تنم می لرزید... قلبم می لرزید...

گوشی رو گرفتم، آب دهانم رو قورت دادم و گوشی رو چسبوندم به گوشم.

-بفرمایید.

سکوت پشت خط کمی آرامم کرد. هرکسی بود انگاری با من هم حرفی نداشت!

-الو...

-سلام.

بخ زدم. این مرد از زندگی من چی می خواست؟ سریع تلفن رو قطع کردم و روی میز انداختم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-حرف نزد...

پوزخند ایمان حالم رو بد کرد. سرم از این همه سرما گیج می رفت... اگر آخرین کبریتم خاموش می شد چی؟

باز صدای زنگ تلفن بلند شد. قبل از اینکه گوشی رو بردارم ایمان شیرجه زد روی میز و گوشی رو برداشت.

توی نگاهش خشم، عصبانیت، رنج... همه چیز بود و هیچ چیز نبود!

- حرف بزن لعنتی؟ چی می خوای از جون زندگیم؟

سکوتش نشون می داد که کسی پشت خط حرف می زد... چشمهام رو بستم و فاتحه ی زندگیم رو توی دلَم خوندم...

فاتحه ی آخرین کبریتم رو... لعنت به هرچی روزن بود... لعنت به هرچی ترس بود... لعنت به هرچی مریم خوش آهنگ

بود... من باید همه چیز رو می گفتم... همه چیز رو...

-لیلاست.

گیج چشمهام رو باز کردم و خیره شدم به پوزخند روی لبش. لیلاست؟ شوخی می کرد؟ شوخیش هم قشنگ نبود!

گوشی رو به گوشم چسبوندم و صدای لیلا توی گوشهام پیچید:

-سلام.

-سلام خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و چشمهام رو برای آرامش بیشتر بستم و باز کردم...

-حواست باشه جلوی ایمان واکنشی نشون ندی، اون مرده که امروز توی کوچه کنار کالسکه وایساده بود باز اومد. زنگ خونه ی مارو زد و گفت با شما کار داره و زنگتون خرابه. من شناختمش و درو باز نکردم. تا پویان رفت توی کوچه دید نیست.

من امشب بی شک از سرما می مردم...

شک نداشتم که می میرم...

-لعنتی تو داری با زندگیت چیکار میکنی؟ این مرد کیه مریم؟

تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی میز انداختم...

لعنت به من و این همه سیاهی که تمام زندگیم رو در بر گرفته... لعنت...

من فرصت قمار کردن نداشتم... نه فقط به خاطر خودم، این بار به خاطر دختر کوچولوم فرصت قمار روی زندگیم رو نداشتم!

ایمان روی مبل نشسته بود و خیره به تلویزیون خاموش نگاه می کرد. چقدر این روزها زندگیم از آرامش به دور بود...

روبه روش نشستم و با صدایی آروم حرف زدم. بس بود این همه سکوت و ترس... بس بود ترسیدن از روزنِ قلبم...

-یکی دو هفته ی پیش از یه شماره ی غریبه بهم زنگ زد. مال ایران نبود. اسمم رو که صدا زد گوشی رو انداختم و دو روز رفتم توی خودم. من از مرگ زنی که ۴ سال بزرگم کرد اونطوری به هم نریختم... من از برگشتن مردی به هم ریختم که زندگیم رو داغون کرد! توی کوچه دزد نیومد غسل رو بیره، حامد بود. فکر نمی کردم انقدر زود بتونه پیدامون کنه... گفت به غسل نمی خوره سنش بیشتر از دوریش باشه... من می ترسم... به خدا می ترسم ایمان...

سرش پایین بود و با انگشت های دستش بازی می کرد. من از این سکوت بیشتر می ترسیدم...

خودم رو از مبل پایین کشیدم و جلوی پاش زانو زدم.

-به خدا احساسی نمونده از اون روزا ولی من می ترسم از این که بخواد غسل رو ازم بگیره... من می ترسم از اینکه بخواد زندگیم رو ازم بگیره... به خدا من می ترسم ایمان... من خیلی می ترسم...

سرم رو روی زانوش گذاشتم و هق زدم... دستهای روی موهام نشست و من هق زدم... سکوت کرد و من هق زدم...

من انقدر به گرمای وجود این مرد عادت کرده بود که حالا سردیش راه نفسم رو می بست...

دسته‌هایش رو توی دستام گرفتم و خیره شدم به چشم‌هایش... صورتم خیس از اشک بود و صدام می لرزید...

-تروخدا سکوت نکن ایمان... هرچی دوست داری داد بزن... هرچی دلت می خواد بهم بگو ولی سکوت نکن... سرد نباش... به خدا من می ترسیدم که از دستتون بدم... به خدا من جز تو و عسل دیگه کسیو ندارم... به خدا ندارم...

-چرا زودتر نگفتی؟

صدای سردش هم بهم جون دوباره ای می داد...

-به خدا ترسیده بودم.

-خیلی منتظر موندم بهم بگی. حامد وقتی رسید ایران بهم زنگ زد و من شک نداشتم این حال بد تو یه ربطی به برگشتنش داره... شک نداشتم...

دسته‌هایش رو فشردم و نالیدم:

-به جون خودت ترسیده بودم... به جون عسلم ترسیده بودم. می ترسیدم باورم نکنی... می ترسیدم از دستت بدم...

پوزخند زد و این بار خیره شد توی چشم‌هام.

-الان بهتر شد؟ الان که نمی تونم باورت کنم؟

-به خدا دروغ نمی گم. وقتی کالسکه رو توی کوچه ول کردم و برگشتم خونه لیلا دیدش... برو ازش بپرس به خدا لیلا دیدش... الانم جلوی در دیدنش... زنگ لیلا اینا رو زده بود... ایمان من می ترسم. اگه عسل رو ببره...

منو از خودش جدا کرد و بلند شد. صدای بسته شدن در پشت سرش مثل آوار روی سرم ریخت. این مرد دیگه منو باور نداشت! اگر دنیا دنیا هق هق می کردم هم دسته‌هایش نوازش نمی شد و روی موهام نمی نشست... اگر دنیا دنیا حرف می زدم تا شاهد نبود باور نمی شدم... من مردم رو توی سکوت از دست دادم... با تمام وجودم این از دست دادن رو حس کردم... این عدم اعتماد و شک رو حس کردم و توی خودم شکستم... توی خودم مُردم...

من... مریم فتوحی... باز هم اشتباه کرده بودم... انگار توی خون من اشتباه بود... انگار توی نسل ما اشتباه بود...

لعنت به این خون... لعنت به این ارثیه ی پدری...

فصل شانزدهم

این روزها بدترین فصل زندگی‌م رو تجربه می کردم.

تمام زندگی‌م یخ بسته بود و غبار نشسته بود روی تک تک لحظاتم. مثل دونه های برف که جوری زمین رو سفید پوش می کنن که انگار همه چیز به خواب مرگ رفته و زمین و زمان کفن به تن دارن...

تمام لحظات این روزهای زندگی من کفن به تن دارن...

سکوت مردم ذره ذره وجودم رو به تحلیل می بره و تلفن های گاه و بیگاه و سایه ی مردی که زیر درخت وایمیسه لرزه به تنم میندازه.

من حرف دارم... من سوال دارم... من دلیل می خوام... من حقمو می خوام...

و سکوت مردی که این روزها حتی به من نگاه نمی کنه تمام حق های منو ازم می گیره و اشک رو جایگزین می کنه... حرفهای لایلا آروم نمی کنه و سکوت ایمان روزن قلبم رو از جلوی چشمام محو نمی کنه.

از صدای زنگ تلفن می پریم و ترس توی تمام وجودم می شینه.

۳ روزه به هیچ تلفنی جواب ندادم و مدام با خودم در جنگم...

من کجای این زندگی انقدر گم شدم که حتی حق شنیدن جوابی برای تباهی زندگیم رو ندارم... من کجای این زندگی گم شدم؟ تا کجا باید تاوان پس بدم؟ تا کجا باید اشتباه کنم؟

تلفن رو برمیدارم و به گوشم می چسبونم و منتظر می شم تا به حرف بیاد... مردی که شب و روزم رو سیاه کرد... که چنبره زده روی زندگیم و از سرماش شعله های آتیشی که خودش توی زندگیم برپا کرد هم نمی تونه زندگی منجمد شده ام رو گرم کنه...

-چه عجب بالاخره جواب دادی!

صدام نمی لرزه وقتی می پرسم:

-برای چی برگشتی؟

-پرس برای کی برگشتم!

پوزخند میزنم... شاید روزی با این لحن گرم تمام وجودم گُر می گرفت اما حالا اونقدر سرد و یخ زده ام که هیچ چیزی نمی تونه گرمم کنه...

-مگه کسی هم توی زندگیت برای تو ارزش داره؟

صدای نفس هاش حالم رو بد میکنه... نه از شدت عشق... از شدت نفرت... این مرد منو چی فرض کرده؟

-تو همیشه برام مهم بودی و هستی!

صدام بلند می شه... داد می زنم و می لرزم و اشک می ریزم...

-لعنتی چی از جون زندگی من می خوای که مثل زالو افتادی به جونم... چیزی دیگه از من نمونده، دست از سرم بردار لعنتی...

هق هق می کنم و سکوت می کنه... بیشتر پیشش می شکنم و سکوت می کنه...

وقتی کمی، فقط کمی آرام میشم به حرف میاد:

-منم از اون بچه حقی دارم، اگه بابات منو با اردنگی از زندگیت انداخت بیرون دلیل نمیشه از زندگی دخترم هم دست بکشم!

گُر می گیرم... یه گوله آتیش میشم و داد می کشم... اونقدر داد می کشم که گلوم می سوزه و صدام خش دار میشه... اون قدر داد میکشم که کسی با مشت به در می کوبه اما صداش توی فریادهام گم میشه...

-تو هیچ حقی نداری عوضی... هیچی... تو فقط یه نطفه بستی و در رفتی... توی لعنتی فقط منو برای رختخوابت می خواستی و بس! پس حقی نداری... اون روزایی که داشتیم کنج یه اتاق تاریک جون می دادم کجا بودی تا حقت رو طلب کنی؟ اون روزایی که داشتیم توی لجنی که توی زندگیم راه انداختی دست و پا می زدم کجا بودی؟ اون روزایی که دخترم داشت توی وجود من ذره ذره رشد می کرد کجا بودی؟ تو هیچ حقی نداری وقتی اسم توی شناسنامه اش هم هیچ رد و نشونی از تو نداره... تو هیچ حقی نداری لعنتی... هیچ حقی... گم شو برگرد همونجایی که تا حالا بودی...

-من پدرشم!

-بچه ی من پدر داره عوضی... برگرد همونجایی که بودی و از یکی از زیرخوابات بچه دار شو و براش پدری کن... گورتو از زندگی من و دخترم گم کن بیرون... گم شو لعنتی، فقط گم شو...

پوزخندش و تمسخر صداش لرزه به جونم انداخت:

-نه بابا بزرگ شدی خانوم کوچولو! حرفای جدید یاد گرفتی! زیرخواب؟ تو خودت هم یکی هستی مثل همونا، فقط من برات کهنه شدم رفتی سراغ یه جدیدش! حتی به زندگی دوستت رحم نکردی! من نمیزارم دخترم زیر دست زنی مثل تو بزرگ شه.

با تمام وجودم توی گوشی جیغ میکشم:

-خفه شو عوضی...

صدای قهقهه اش توی گوشم می پیچه و زانوهایم رو خم می کنه.

-بهتره جای جیغ جیغ کردن فکر راه حل باشی. یه آزمایش دی ان ای هویت این بچه رو برای همه مشخص میکنه!

دهنم بسته میشه... سر می خورم و کنار دیوار میشینم... فریادهام نجوا میشه و دلم می جوشه...

-اینکارو نکن حامد... با من و زندگیم این کارو نکن... به خدا توانشو ندارم...

-آهان حالا شد! چیز زیادی ازت نمی خوام، فقط یه سر تشریف رو بیار همون خونه ای که همه چیزت رو توش جا گذاشتی! منتظرتم.

فرصت نمیده دهن باز کنم و حرفی بزنم، صدای بوق که توی گوشم می پیچه گوشی رو میندازم و برای این همه بدبختی ضجه می زنم.

صدایی مثل هق هق بی جون یه بچه توی گوشم می پیچه و خودم رو با تمام توانی که برام مونده جمع می کنم و به اتاق دختر کوچولوم می رسونم.

عسلم اونقدر گریه کرده که صورتش کبود شده...

تمام تنم می لرزه و بلندش می کنم. نوازشش می کنم و سرش رو تکیه میدم به قلبم...

-آروم باش دخترم... آروم باش عزیز دلم... آروم باش پاره ی تنم... من مراقبتم... بابا مراقبته... هیش... هیچی نیست عمرم...

دخترم سرش رو فرو برده توی سینه ام هق می زنه و من به نداشتنش فکر میکنم... دخترم توی آغوشم آروم میشه و من به ماری فکر میکنم که چنبره زده روی قلبم و راه نفسم رو بسته... دخترم از شیریه ی وجودم می خوره و من مطمئن میشم برای داشتنش حاضرم تن به هرچیزی بدم... حتی برگشتن دوباره به خونه ی مردی که تمام زندگیم رو سوزوند و حالا از خاکستر هم دست نمیکشه!

عسل رو توی آغوش لیلا میزارم و خیره میشم توی چشمهای نگرانش و قسمش میدم:

-لیلا به جون عسلم اگر حرفی به ایمان بزنی هیچ وقت نمی بخشمت... به جون یگانه ات که می دونی چقدر برام عزیزه نمی بخشمت...

چشمهای لیلا پر آب میشه و من سرم رو پایین میندازم.

-داری با خودت و زندگیت چیکار میکنی مریم؟ این راهی که تو داری میری آخر نداره... ته نداره... فقط بدبختیه... نکن این کارو با زندگیت مریم... نرو... حداقل به ایمان بگو...

پوزخند میزنم:

-گفتم، چیکار کرد؟ از اون روز تا حالا باهام حرف نزده! حتی یک بار هم توی صورتم نگاه نکرده...

-اون دلخوره مریم، درکش کن... نکن این کارو باهاش... به خدا اون عوضی برات نقشه داره...

چقدر این زن خواهرانه حرف میزنه... چقدر به جای خواهر نداشته ام، مادر نداشته ام، خانواده ی نداشته ام... حمایت کرده... چقدر غصه ام رو خورده...

قدمی جلو میرم و سر عسلم رو می بوسم و خداحافظی ای زیر لب زمزمه میکنم و از پله ها پایین میرم.

تا کسی جلوی در منتظر ایستاده و من با بغض به تک تک اجزای ساختمونی خیره میشم که چند صباحی توش آرام بودم... خونه ای که حالا شک دارم راهی برای برگشتن بهش داشته باشم... خونه ای که شک دارم باز هم من و این حجم تنهاییم رو توی خودش بپذیره...

سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم و آدرس خونه ای که بارها مسیرش رو رفتم برای راننده زمزمه میکنم... چشمهام رو می بندم و سعی میکنم آرام باشم. حامد مرد بچه بزرگ کردن نیست. توی هیچ کدوم از لحظاتمون دنبال پدر شدن نبود... دنبال بچه نبود... دنبال خانواده نبود...

حامد از همون روزهای اول هم انگار افسار گسیخته بود... بریده بود... فقط من کور بودم انگاری!

حامد می خواست پدر باشه؟ پوزخند روی لبم میشینه و زمزمه میکنم:

-مثل این می مونه که فتوحی ادعای پدری کنه!

چقدر مردهای زندگی من شبیه هم و لجن بودن! البته ایمان استثنا بود! لبخند روی لبم پر از حسرت می شود... پر از بغض... هوس می کنم آغوشش رو...

گفت بابات منو از زندگیت...

-خانوم رسیدیم.

چشمهام توی محله ی غریبه آشنا دو دو میزنه و از ماشین پیاده میشم. کرایه رو روی صندلی شاگرد میندازم و از ماشین پیاده میشم.

در و دیوار خونه اش انگار می خواد تمام وجودم رو بخوره...

بغض میکنم و زنگ رو فشار میدم... تمام خاطرات اون روزها به مغزم هجوم میارن و لرز به تنم میندازن...

خیلی سگ جونم که هنوز روی پاهام وایسام... فقط به عشق غسل تنم رو روی پاهام میکشم و بعد از باز شدن در، خودم رو از پله ها بالا میکشم...

چطوری برگشتنش به این خونه برام جای سوال داره! مگه اینجا رو نفروخته بود؟

در واحد باز و حامد پوزخند به لب جلوی در وایساده.

از دیدنش هم حالم بد میشه... یه عالمه حس توی تنم می ریزه که خوب و بدش رو گم می کنم...

من به تک تک پیچ و خم های این خونه آشنا... من تک تک این پله ها رو با شوق بالا دویدم... من تک تک این پله ها رو با آرامش شمردم...

چشم بسته هم می دونم ۴ تا پله ی دیگه پاگرده و دری که به خونه اش باز میشه. چشم بسته هم می دونم کنار در جاکفشیه و آینه قدی بلندش...

با چشمهای بسته هم راه اتاق خواب این خونه رو بلدم...

زیر لب صلوات می فرستم و ذکر یا رحمان می گیرم و از کنار حامد رد میشم.

با چشمهای بسته هم می دونم ۱۰ قدم جلوتر در اتاق خوابه...

چشمهام رو باز می کنم و خونه ی خالی توی ذوق منو و خاطره ها میزنه...

دوتا صندلی چوبی توی سالن هست و بس. هیچ چیز نیست... هیچ خاطره ای... هیچ آشنایی ای...

فقط می ماند دیوارها... درها...

این دیوارها هم به تن من آشنا هستن...

این ها هم سردی تنم رو لمس کردن... اینها هم زمزمه های عاشقانه اش رو شنیدن...

- بشین.

می شینم. حرف گوش کن نیستم، اما پاهام دیگه توان تحمل بدنم رو نداره...

صندلیش رو برعکس میکنه و میشنه. دستهایش رو دور پشتی صندلی حلقه میکنه و چونه اش رو می چسبونه به دستهایش...

- من نبودم مثل اینکه خیلی خوش گذشته ها! یه آبی زیر پوستت رفته... انگار همنشینی با شوهر بهترین دوستت هم

حسابی بهت ساخته! با اونم صیغه ی زبونی شدی؟

پوزخند می زنم و سکوت می کنم.

- این پوزخندت میخواد بگه عقدی هستی؟ نه بابا! جون من مریم؟ رفیق من انقدر پسته؟ رفیق من یادش نیست توی

گوشش می خوندم من این دختر رو دوست دارم؟ رفیقم یادش نیست، تو چی؟ تو که شب و صبحت پر شده بود از زمزمه

های من توی گوشت... تو هم یادت نیست؟

سرش رو پایین انداخت:

- یعنی انقدر میخوادت که پا گذاشت روی دوستیمون؟

روزن توی قلبم سر باز میکنه و راه نفسم رو می بنده... من برای این مرد فقط توی قلبم یک روزن دارم و بس...

- چرا رفتی؟

پوزخند زد:

-بابات با اردنگی از زندگیت پرتم کرد بیرون... اونقدر اردنگیش محکم بود که از کشورم هم پرت شدم بیرون! نمی دونستم حاج آقا فتوحی انقدر خاطرت رو می خواد خانوم خانوما! نمی دونستم یهو پدری کردنش می گیره برات... نمی دونستم یهو به خاک سیاه می شونه زندگیمو... نمی دونستم! وقتی فهمیدم که تمام سهامم رو با ضرر زیاد فروختم... وقتی فهمیدم که کار و کاسبیم رو ازم گرفت... وقتی فهمیدم چقدر دم کلفته که بانک اخطار داد بهم... می دونی؟ نمی دونستم انقدر دم بابات کلفته!

پوزخند میزنم به تمام حرفه‌هاش. فتوحی برای من زندگی یک نفر دیگه رو بریزه به هم؟ برای من؟ خنده داشت!

خندیدنم عصبیش کرد. صدش بالا رفت:

-بخند خانوم خانوما! نوبت خندیدن منم میرسه!

پشت پنجره میره و خیره میشه به بیرون و لبخند روی لبش میشینه.

-ولی می دونی تهش چیه مریم؟ ته این زور آزمایی باخت توئه... بدبختی توئه... ته این زور آزمایی ایمان از زندگیش تفت می کنه بیرون و اونوقت تو می مونی و دختر کوچولوت! من غیرت دوستم رو می شناسم... من نقطه ضعفها و قوتهاش رو می شناسم...

-چرا برگشتی؟

پوزخند زد:

-این جا کشور منم هستا! رفتم این بار دوباره با دست پر برگشتم... نمی بینی؟ اولین قدم خونه ام رو پس گرفتیم! دومین قدم شغلم رو... حالا سومین قدمه.

پوزخند که روی لبم نشست قهقهه زد:

-اشتباه نکن خانوم خانوما! سومین قدم تو نیستی، سومین قدم زندگیته... میخوام چیزی رو ازت بگیرم که پدرت به خاطرش همه چیزم رو گرفت! و بعد بازی تموم میشه.

قدمهاش رو به سمتم تند کرد. سریع از روی صندلی بلند شدم و عقب عقب رفتم تا چسبیدم به دیوار. دستهاش کنارم روی دیوار نشست و توی گوشم نفس کشید:

-ترس خانوم کوچولو.

دستم رو گرفت توی دستهاش، از لمس دست هاش هیچ حس خوبی بهم دست نداد، این روزها من فقط دست های مرد خودم رو می خواستم... آغوش مرد خودم... شونه های مرد خودم... فقط مرد خودم...

سرش رو بیشتر خم کرد و دست و پا زدم... دستهام اسیر بودن و با تمام هیكل مردونه اش راه فرارم رو بسته بود.

زمزمه کرد:

-ترس خانوم کوچولو، من به اندازه ی خودم کام از تنت گرفتم! این بار فقط به یادگاری کوچولو برای آقا ایمانه و بس.

لبهام رو به دندان گرفت و شوری خون رو توی دهانم حس کردم...

گلو رو گاز گرفت و با تمام وجودم ضجه زدم...

زیر دست و پاش لگد بارون شدم و هق زدم...

من برای دخترم جونم رو هم می دادم...

تن نیمه جونم رو از روی زمین بلند کرد و از در خونه اش بیرون انداخت.

-حالا گمشو. اون دختر حرومزاده ات هم ارزونی خودت.

پوزخند روی لبش حتی از صدای به هم کوبیده شدن در هم سنگین تر بود...

این مرد روانی بود، به تمام معنا روانی بود!

خودم رو به سختی جمع و جور کردم و از پله ها پایین رفتم. پای راستم درد می کرد و درست نمی تونستم راه برم.

روی پله ی ورودی که رسیدم نفس نفس زنان خیره شدم به ساختمون و زمزمه کردم:

-لعنت بهت حامد... لعنت...

برگشتم و به سمت انتهای کوچه راه افتادم. دلم نمی خواست حتی برگردم و آخرین نگاه رو به اون ساختمون بندازم. دلم

فقط خونه ی گرم خودم رو می خواست و آرامش یک ماه پیشم رو... دلم می خواست غسل رو در آغوش بگیرم و منتظر

ایمان باشم تا بیاد و باز از طعم غذام تعریف کنه و بوسه هاش جای جای صورتم رو هدف بگیره و من مطمئن باشم که

هر بوسه ی مردم ناشی از غریزه نیست... که گاهی فقط بوسیده میشم به خاطر خودم نه زن بودنم!

اما دریغ و صد افسوس که مطمئن بودم دیگه جایی توی اون خونه ندارم... نه با این سرو وضع... نه توی تاریکی هوا

کتک خورده با لبهای زخمی و گردنی که جای دندان های مردی بی شک روش خودنمایی میکرد!

-سوار شو.

قلبم انگار یادش رفت ضربان داشتن رو... نفس کشیدن هم انگار فراموشم شد!

جرات برگشتن هم نداشتم. دلم می خواست توی همین لحظه زندگیم تموم بشه... بدون اینکه برگردم و صاحب این

صدای سرد رو ببینم...

بازوم کشیده شد و به زور سوار ماشین شدم!

مشتش که کوبیده شد روی فرمون تمام تنم لرزید...

-لعنت بهت مریم... لعنت... توی اون خونه چی می خواستی؟

چشمهام رو بستم و اشک ریختم... من هیچ جوابی برای مردی که کنارم نشسته بود نداشتم... من هیچ جوابی برای شوهرم نداشتم!...

-اون لعنتی چی بیشتر از من داره که هر وقت سر و کله اش پیدا میشه تو باز اونو انتخاب می کنی؟ هرچی تیشه میزنه به ریشه ات انگار بیشتر خاطرخواش میشی!
من جوابی نداشتم برای این مرد...

داد زد... لرزید... صداس هم... اشکش که چکید دلم خواست زمین دهان باز کنه و منو برای همیشه از این زندگی محو کنه...

مر [] من هنوز صورت آس و لاشم رو ندیده بود و اینطور فریاد می کشید... مرد من هنوز...
سنگینی دستی روی صورتم نشست و سرم خم شد... چقدر این سیلی حقم بود... چقدر زیاد...
هنوز حرفی نزده بودم که صدای فریادش توی ماشین پیچید:

-هیس هیچی نگو... دهنتم رو ببند مریم... خفه شو... اونقدر عصبانی ام که می تونم بکشمتم... لعنت بهت... حق دارم بکشمتم... زندگیمون رو به لجن کشیدی مریم... حق دارم بیرمت یه جا سر به نیستت کنم...
حتی نفس هم نکشیدم... راست می گفت، حق داشت... من خودم هم دیگه از خودم بدم می اومد ایمان که جای خود داشت! این مرد زیاد از اشتباهات من گذشته بود دیگه جایی برای گذشت نبود...

پشت چراغ قرمز ایستاد و نگاه خیسش روی صورتم بالا و پایین شد و دیدم که دهانش باز و بسته شد و صدایی از دهانش خارج نشد... دیدم که مردم اشک ریخت... دیدم که شکست... دیدم که زمزمه کرد:

-چرا مریم با من این کارو می کنی لعنتی چرا؟

من لرزیدن شونه های مردی رو دیدم که پناهم شده بود... من بغض کردن مردی رو دیدم که هق هق هام توی سینه اش خفه می شدن... من شکستن مردی رو دیدم که تکه تکه خرده شیشه های قلبم رو به هم بند زده بود...

ماشین های پشت سری بوق می زدند و من [] لعنتی شکستن مردی رو دیدم که پدر دخترم بود... مردی که نفسم این روزها به نفسش بند بود... مردی که انگار دیگه مرد من نبود...

دستم هنوز به دستگیره ی در نرسیده بود که صدای فریادش توی ماشین پیچید:

-دستت به دستگیره نخوره...

پاش رو روی پدال گاز فشرد و بی توجه به چراغی که دوباره قرمز شده بود حرکت کرد.

من با این مرد چیکار کرده بودم؟ من با خودم چیکار کرده بودم؟ کاش برای یک بار هم که شده به حرف یک نفر گوش می دادم... فقط یک بار...

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و بی توجه به من از پله ها بالا رفت. لیلا از صدای دری که با شتاب باز شد و به دیوار کوبیده شد بیرون اومد.

دختر کوچولوم رو از آغوشش گرفتم و بی توجه به نگاه نگرانیش پشت سر ایمن وارد خونه شدم.

صدای کوبیدن در کمده دیوار به اتاق خواب کشوندم. توی چارچوب در ایستادم و اشک ریزان به مردی خیره شدم که شکستش را نه تنها دیدم، با گوشه‌های خودم هم شنیدم...

چمدون رو از بالای کمده پایین کشید و وسایلش رو توی چمدون ریخت.

-چیک...

به سمتم خیز برداشت و فریاد کشید:

-هییس... خفه شو مریم... خفه شو...

صداش هر لحظه بیشتر اوج می گرفت و من بیشتر به چارچوب در می چسبیدم... من این مرد رو نمی شناختم...

-همین که از خونه ی معشوقه ات با لب و دهن زخمی بیرون اومدی و هنوز زنده ای باید روزی صدهزار بار خدارو شکر کنی!

دلَم می خواست با مشت و لگد به جونم بیفتد و تمام غمش رو سرم خالی کند ولی چمدون خالی از لباس بالای کمده جا خوش کرده باشد!

کی زندگی بر وفق مراد من گذشته بود که این بار دوم باشه؟

چمدون رو بست و دنبال خودش کشید. تنه ی محکمی بهم زد و از کنارم رد شد.

دنبالش دویدم و از پله ها پایین رفتم.

هنوز ماشین رو روشن نکرده بود که سرش رو از پنجره بیرون آورد و من قدمی به عقب برداشتم.

-پاتو از خونه بیرون نمیزاری... فهمیدی؟

ماشین رو روشن کرد و من سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و کنده شدن ماشینش رو از زمین به چشم دیدم...

من از دست رفتن مردم رو امروز به چشم دیدم...

صدای ضجه ی دختر کوچولوم توی آغوشم بلند شد و من خیره شدم به راه مردی که حالا هیچ نشونی ازش باقی نمونده بود و زمزمه کردم:

-ضجه بزن دخترم... من زندگی هر دو تاملون رو باختم...

یک ماه از اون روز نفرین شده می گذشت و تمام وجود من غم بود.

باز اتاق تاریک شده بود و من از کنج اتاق تکون نمی خوردم. اگر لیلا نبود نمی دونستم چه بلایی سر دخترم می اومد... نمی دونم اگر توی اون روزها حمایت لیلا نبود چطور زندگی می کردم یا چطور گلیم خودم رو از آب بیرون می کشیدم... من خسته بودم و رنج کشیده... من اشتباه کرده بودم و بد داشتم تاوان می دادم...

من توی بی خبری داشتم چون می دادم...

حتی توان این رو نداشتم که برای خرید مایحتاج از خونه بیرون برم و تمام بار زندگی رو دوش لیلا بود.

توی تمام این روزها لیلا حداقل یک ساعتی کنارم می نشست و باهام حرف می زد. از سختی های زندگی، از اشتباهات و راه های جبرانشون اما من نمی شنیدم... من چراغ قلبم خاموش شده بود... باد آخرین کبریت رو خاموش کرده بود... من باخته بودم و برای فقط یک بار دیگه دیدن ایمان عطش داشتم.

تمام وجودم آتیش بود... دستم درد می کرد... پاهام درد می کرد... قلبم می خواست به خواب برود... نفس کشیدن گاهی فراموشم می شد...

لیلا نصیحت می کرد و من زیر لب زمزمه می کردم:

-والله که شهر بی تو مرا حبس می شود!

و به بزرگی خودش قسم که تمام وجودم رنج بود و درد و از این دوری به سختی چون سالم به در بردم.

۳۰ روز از گوشه نشینیم گذشته بود که نیمه شب در خونه باز شد و قلبم چلچراغ... بعد از ۳۰ روز نفس کشیدم... بعد از ۳۰ روز عبادت کردم... بعد از ۳۰ روز زیارت کردم... بعد از ۳۰ روز صورتش رو دیدم و دلم از هرچی تاریکی بود برید...

از جا پریدم و به سمتش دویدم. خودم رو توی آغوشی که برام باز نبود انداختم و ضجه زدم... به سینه اش مشت کوبیدم و از خودش به خودش پناه بردم... تنبیهش خیلی سنگین بود... خیلی...

دستهای دور کمرم حلقه نشد... اما راضی بودم... دست نوازش روی سرم نکشید... اما راضی بودم... منو نبوسید... اما به خدا قسم به همین بودنش راضی بودم... به همین که حداقل پسم نزد راضی بودم... به این که از آغوشش منو بیرون نداشت راضی بودم...

عطر تنش رو بو کشیدم... دستهای رو توی دستهام گرفتم و بوسیدمشون. دستهای رو عقب نکشید... به صورتم نگاه نکرد اما عقب هم نکشید...

زمزمه کردم:

-بیخس...

پوزخند روی لبش نیومد. فقط زمزمه کرد:

-باید حرف بزنیم.

اسمم رو صدا نکرد، اشکالی نداشت. همین که زیر یک سقف نفس میکشیدیم برام کافی بود.

روی مبل نشست و من بی تاب کنارش نشستم و باز عطر تنش رو بو کشیدم.

-من خیلی فکر کردم...

من هم خیلی فکر کرده بودم اما فقط به او... به عطر تنش... به گرمای آغوشش...

-دیگه بهت اعتماد ندارم.

اما من به اندازه ی تمام دنیا بهش اعتماد داشتم، همین بس نبود؟

-زندگی با شک و تردید یعنی جهنم...

من به جهنم فکر نکرده بودم... لحظه لحظه ی زندگی کنارش بهشت بود...

-من بریدم...

بریده بود؟ حق نداشت؟

-بهتره از هم جداشیم...

نگاهم نمی کرد و ندید چطور جان از تنم رفت... ندید...

لال شده بودم انگار... لال...

-توافقی زودتر کارمون انجام میشه...

عجله داشت برای بیرون کردن من از زندگیش؟

به بازوش چنگ زدم و زمزمه کردم:

-غلط کردم ایمان...

پوزخند نزد... نگاهم هم نکرد...

-اینطوری بهتره، برای هر دو مون بهتره...

هق زدم:

-من هیچ توافقی در این مورد ندارم باهات...

-من نمی تونم ادامه بدم.

نالیدم:

-حاج خانوم میگفت با رخت سفید رفتی با کفن برگرد، من با کفن از خونه ات فقط میرم ایمان...

سکوت کرد و انگار دستی قلبم رو از تپیدن نگه داشت. من از سکوت این مرد می ترسیدم!

-به خدا اگه تو خونه حبسم کنی دلگیر نمیشم... به خدا اگه دیگه دوسم نداشته باشی دلگیر نمیشم... به خدا اگه دیگه با

من شبات صبح نشه دلگیر نمیشم... فقط بزار کنارت باشم... من به اندازه ی هردومون دوست دارم... من به اندازه ی

هردومون شبامو با یادت صبح می کنم... به خدا توی زندانی که تو باشی من آزادم... به خدا قسم ایمان... به جون خودت

قسم... به عسلم قسم... زنده پامو از خونه ات بیرون نمیزارم...

بلند شد و نگاه من دنبالش کشیده شد.

-خیلی خسته ام.

دنبالش به سمت اتاق خواب کشیده شدم.

-به خدا من هیچ کاری نکردم... به خدا اون روز فقط کتکم زد... تهدیدم کرده بود...

-می دونم...

بالشتش رو از روی تخت برداشت و بیرون رفت.

-پس چی؟

این بار پوزخند روی لبش نشست.

-شاید حامد به جسمت دست درازی نکرده باشه اما به اعتماد من دست درازی کرد! به باور من دست درازی کرد... به

حریم من دست درازی کرد و تو کمکش کردی، با بی فکری... با حماقتات!

بالشتش رو روی میل انداخت و دراز کشید. دستش رو روی چشمهایش گذاشت و زمزمه کرد:

-گاهی وقتا به عقلت شک میکنم... به فهم و شعورت شک می کنم... خسته نشدی از این همه حماقت؟

غروری برام نمونده بود که حالا معنی داشته باشه... ایمان جدا از من نبود... ایمان خود من بود...

-غلط کردم به خدا... فقط یه فرصت... تروخدا یه فرصت دیگه بهم بده!

سکوت کرد و وانمود کرد خوابیده. من صدای نفس هاش توی خواب رو هم می شناختم! من این مرد رو بیشتر از خودم می شناختم...

-کاش اون روزا اونقدر سرد نبود... کاش الان انقدر سرد نباشی... اون می خواست عسل رو بیره آزمایش!

پوزخند روی لبش نشست و این بار پر رنگ تر از همیشه...

-به این اصلا فکر نکردی که اثبات رابطه ی شما برای حامد خیلی سنگین تموم میشه؟ شما از نظر قانونی به هم محرم نبودید، می فهمی یعنی چی؟ یعنی کمترین حکمتون زنا بود! می فهمی؟

خشک شدم... راست می گفت... من چرا انقدر احمق بودم؟ چرا هیچ وقت فکر نمی کردم؟
به سختی بلند شدم.

-چراغ رو لطفا خاموش کن.

چراغ رو خاموش کردم و تنم رو به سمت اتاق کشوندم.

پتو مسافرتی رو از کمد دیواری برداشتم و با یک دست لباس راحت براش بردم.

هنوز دستش روی چشمه‌هاش بود و نفس هاش آرام و منظم اما خواب نبود. من شبهای زیادی با این مرد سر روی یک بالش گذاشته بودم! خواب و بیدارش را می فهمیدم...

پارچ آب خنک و لیوان رو بالای سرش گذاشتم و برگشتم توی اتاق.

همه ی وسایل اتاق دهن کنجی می کردن انگار...

ما با هم این تخت رو امتحان کرده بودیم! ما با هم شب های زیادی روی این تخت صبح کرده بودیم و حالا مرده من روی مبل خوابیده بود و به طلاق فکر می کرد و من برای سر گذاشتن روی سینه اش توی اتاق عطش داشتم!

میز صبحانه رو چیدم و خیره شدم به در حموم تا مردم رو حوله پیچ ببینم. بیدار که شدم نبود و صدای شرشر آب تنها چیزی بود که از حضورش مطمئنم می کرد.

به عسل شیر دادم. استخر توپش رو پر از وسیله بازی کردم و گذاشتمش توی سالن.

دختر کوچولوم با اسباب بازیهایش سرگرم بود و من خیره به مردی نگاه می کردم که جلوی آینه موهایش رو سشوار می کرد!

قبل ترها... خیلی قبل ترها... قبل تر از یخ زدن خونه ی مشترکمون، من موهایش رو سشوار می کردم... همین دو ماه پیش بود انگار!

سوئیچش رو برداشت و بی توجه به میزی که مطمئنم از چیده شدنش مطمئن بود از خونه خارج شد.

سلام و صبح بخیر نگفت، خداحافظی هم نکرد! انگار حتی برای من آرزو سلامتی هم نداشت... برای چی زنده بودم هنوز؟
چطور هنوز توی سرمای وجودش یخ نزدم؟

زیر لب زمزمه کردم:

-خداحافظ

و امید بستم به لطف خدا...

لیلا نصیحتم نکرد، دوباره حرف از حماقاتهام نزد.

فقط سکوت کرد تا تمام حرفهای تلنبار شده ی این روزهام رو بگم... تمام نگفته ها... تمام بغض ها...

دستهای دور شونه هام حلقه شد و تمام تلاشش رو برای آروم کردنم کرد اما چه فایده؟ من دلم مردم رو می خواست نه
آغوش زن همسایه!

-قبول نکنیا مریم، یکم باهات حرف بزن. ایمان کسی نیست که یهو پا بزاره روی همه چیز، صبوری کنی حل میشه.
شب که اومد خونه باهات حرف بزن.

شام پختم، خونه تمیز کردم، غسل رو حمام کردم، لباس تمیز تنش کردم اما دست و دلم به خودم نرفت... خریدار نداشتم
که! خریدارم می خواست طلاقم بدهد!

راس ساعت ۸ کلید توی در چرخید و ۱۲ ساعت مرگ آور من تمام شد.

جلو رفتم و سلام کردم. جز تکون خوردن لبهات چیزی نصیبم نشد. دستم رو برای گرفتن کتک دراز کردم. بی تفاوت
از کنارم رد شد... بغض نداشتم که... نادیده گرفته نشدم که... لعنت به من...

لباس عوض کرد و غسل رو در آغوش کشید. به دخترم حسودی کردم و هی لب گزیدم... دلم آغوشش رو می خواست
خوب!

میز شام رو چیدم و بی تفاوت بالشت و پتوی مسافرتیش رو برداشت و خوابید!

کنار مبل زانو زدم. توی موهای دست کشیدم و زمزمه کردم:

-اگر داری تنبیهم میکنی با جون و دل خریدارشم ولی تروخدا حرفای دیشبت رو دیگه هیچ وقت تکرار نکن.

گونه اش رو بوسیدم و عقب کشیدم. حتی ریتم نفس هاش هم ذره ای تغییر نکرد! اما من شک نداشتم مرگ من بیدار
بود و حرفهام رو شنید.

دلم نیومد بلند شم. دوباره روی صورتش خم شدم و این بار گردنش رو بوسیدم.

-مرغ من، لطفا تا همیشه مرغ من بمون.

میلی به غذا نداشتم، میز رو جمع کردم و غذای دست نخورده رو توی یخچال گذاشتم. ناهار هم نخورده بودم و دلم ضعف می رفت اما مطمئن بودم غذا از گلوم پایین برو نیست!

چراغ ها رو خاموش کردم و خزیدم توی تخت انفرادیم! لعنتی این روزها از سلول انفرادی هم تحملش سخت تر بود!

من مرد این بازی نبودم... کبودی های صورتم درد نمی کرد، قلبم اما داشت منفجر می شد...

تنم درد نمی کرد اما یخ زده بود...

دستهام یخ زده بود... آغوشم یخ زده بود...

چشمهام که سنگین شد کابوس دیدم.

هیچ چیز نبود... انگار کویر بود!

می دویدم و نفس نفس می زدم انگار کسی دنبالم بود... جیغ می کشیدم اما صدا نداشتم... ضجه می زدم اما صدا نداشتم... می نالیدم اما صدا نداشتم...

سایه نزدیک تر می شد و من از بی صدایی بیشتر خفه می شدم... زمین خوردم و سایه روی سینه ام نشست و راه نفسم رو بست...

از صدای جیغم از خواب پریدم... صدای دویدن کسی رو شنیدم و در اتاق باز شد... جیغ کشیدم و چراغ روشن شد...

صدا داشتم... همه جا روشن بود و ایمن کنار سلول انفرادیم وایساده بود! کاش همیشه کابوس می دیدم...

-خوبی مریم؟

دلَم برای مریم گفتنش تنگ شده بود!

اشک ریختم و خیره نگاهش کردم.

دستهام گرم شد و خیره نگاهش کردم...

زمزمه کردم:

-کاش همیشه کابوس می دیدم!

گنگ نگاهم کرد و چند لحظه بعد عقب کشید.

یک لیوان آب دستم داد و بعد رفت.

روی تخت دراز کشیدم و تا صبح خاطره بازی کردم.

میز صبحانه چیدم و باز کسی نه صبحانه خورد نه سلام و خداحافظ گفت... انگار من نبودم! انگار مرده بودم!

تم بی حال و کرخت شده بود و حتی حس بلند شدن هم نداشتم.

صدای گریه ی عسل که توی گوشم نشست به سختی خودم رو از تخت پایین کشیدم. ایمان دختر کوچولوم رو در آغوش گرفته بود و تکانش می داد. مطمئن بودم دختر کوچولوم گرسنه است. دست به دیوار گرفتم و جلو رفتم.

ایمان با اخمهای توی هم عسل رو تاب می داد و خیره نگاهم می کرد.

تکیه دادم به چارچوب در و آرام شدن دخترم رو در آغوش مردی که می خواست از ما جدا زندگی کنه تماشا کردم.

-گشنشه.

عسل رو توی آغوشم گذاشت و عقب رفت و باز خیره شد. به سختی خودم رو از چارچوب در جدا کردم و تلو خوران خودم رو تا تخت کشوندم. تظاهر نبود، واقعا توان راه رفتن نداشتم. شاید ۳ روز می شد که جز روزی ۱ لیوان شیر چیزی نخورده بودم! عسلم از کدوم شیر ی جان باید سیراب می شد؟

سینی توی دستش رو لبه ی تخت گذاشت و جدی گفت:

-قصد خودکشی داری؟ راه های بهتری هم هست!

وقتی سکوت و نگاه خیره ام رو دید با کمی نرمش گفت:

-به فکر خودت نیستی به فکر عسل باش.

عسل رو که حالا سیر شده بود و الکی با لباسم بازی می کرد بغل کرد و توی اتاق راه رفت و هر چند ثانیه یک بار نگاهی به سینی انداخت. وقتی دید چیزی نمی خورم غرید:

-قصد جونتو کردی؟

بغض آلود زمزمه کردم:

-روحم هم داغونه به فکرش هستی؟

پوزخند زد:

-تو چی؟ به فکر من، غرورم، شخصیتم، غیرتم... تو به فکر روحم بودی وقتی پا گذاشتی توی خونه ی حامد؟

-من...

فریاد کشید:

-بودی یا نه؟ داستان نباف مریم، لعنتی فقط بگو به فکر من بودی یا نه؟ حتی به لحظه بهم فکر نکردی! حتی به لحظه فکر نکردی چقدر برام گرون تموم میشه...

اشک دواى دردم نبود، باید حرف می زدم...

-به خدا بهت فکر کردم... به خدا فقط به تو و غسل فکر کردم... به جون خودت ایمان... به جون غسل...

هر لحظه بی حال تر می شدم اما باید حرف می زدم...

-من جز شما دوتا کسی رو ندارم... تو که دیدی پدری که بهش امید بسته بودم کی از آب در اومد! تو که دیدی... من خسته ام به خدا... خسته ام...

چشمم سیاهی می رفت و تنم می لرزید...

-اینطوری ... نبا... ش... ایم...

چشمهام بسته شد و توی سیاهی مطلق اسیر شدم...

دستم رو تکون دادم و از سوزشی که حس کردم نالیدم.

-دستتو تکون نده، سرم به دستت وصله.

چشمهای بی حال رو باز کردم و دنبال صاحب صدا گشتم. ایمان کنار پنجره ایستاده بود.

-غسل...

-گذاشتمش پیش لیلا، از حال رفته بودی.

تمام اتفاقات پیش چشمم اومد و باز اشک توی چشمهام حلقه زد.

به سمتم برگشت و عصبی قدم جلو گذاشت. انگشتش رو به نشونه ی تهدید جلوم گرفت و گفت:

-مریم به خدا آخرین باره، به جون غسل که می دونی چقدر برام عزیزه آخرین باره...

آخرین بار برای چی؟ برای از حال رفتنم؟ برای غذا نخوردنم؟

-دیگه هیچ فرصتی در کار نیست. این بار هم نادیده می گیرم... این بار هم فراموش می کنم چه بلایی سرم آوردی...

دست کشید توی موهایش و قدمی جلو گذاشت. خم شد روی صورتم و با تاکید گفت:

-به جون خودت این آخرین بار بود!

از چشمهام اشک می ریخت و لبهام می خندید... چقدر خوب بود که هنوز یک فرصت داشتم... چقدر خوب...

- بار بعدی اگر باشه مرده و زنده ات هم برام فرقی نداره، فهمیدی؟

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و باز با صورت خیس از اشک خندیدم...

خدایا ممنونم... خدای بزرگم ممنونم... خدای مهربونم ممنونم...

خستگی از صورت ایمان می بارید. دلم می خواست تعارفش کنم به خونه ای که نیم بیشتر عمرم توش گذشته بود اما جاش نبود! خودم هم اضافی بودم...

دست کشید روی چشمه‌هاش و گفت:

-تا برگردی من یکم استراحت می کنم.

اینجا شهر من و خانه ای که کنارش ایستادیم خانه ی پدریم بود اما حتی یک اتاق نداشتم که شوهرم رو بهش تعارف کنم! خجالت کشیدم اما سکوت کردم.

عسل رو به آغوش کشیدم که باز صداش توی ماشین پیچید:

-عسل رو هم نبر، فکر کنم پیش من بمونه بهتر باشه.

-آخه...

-حواسم بهش هست خیالت راحت.

عسل رو توی صندلی مخصوصش گذاشتم و پیاده شدم. ایمان صندلیش رو خوابوند و درها رو قفل کرد.

نگاه خیره ام رو از ماشین گرفتم و به سمت دری رفتم که روزی از ترس پنبه و آتیش ازش رونده شده بودم و حالا می خواستم محرم بودنم رو داد بزنم!

کیفم رو توی مشتم فشردم و زنگ رو هم...

طول کشید تا در باز بشه اما باز شد! قدم به حیاط خونه ای گذاشتم که ازش بریده بودم با دنیایی خاطره!

حاج خانوم با چشمهای پر اشک جلوی در ایستاده بود و احسان و سارا پشت سرش بودن.

خیره شدم به بلوز آستین کوتاه سارا و با خودم فکر کردم چقدر حسرت کشیدم برای پوشیدن یک همچین تیشرتی جلوی برادر و پدرم؟!

حاج خانوم خم شد و صورتش رو بوسید و توی گوشم قربان صدقه رفت. وقتی حقیقت رو می فهمید باز هم برای من یتیم دل می سوزند؟!

قربان صدقه هاش حالا آروم نمی کرد... من روزی که آبستن دخترم بودم و زندگیم آبستن حوادث، به این قربان صدقه رفتن ها نیاز داشتم نه امروز!

دستم رو به سمت احسان دراز کردم. شوک زده به دستهای من خیره شد و با تردید دست داد. گرد شدن چشمهای حاج خانوم رو دیدم و پلک زدن حاج فتوحی رو!

سارا رو بوسیدم و خیره شدم به تسبیح شاه مقصودی که بالا و پایین می شد توی دستش...

وقتی زنگ زدم و گفتم برای آخرین بار به دیدنشون میام... وقتی گفتم حرف دارم و همه شون باید باشن حاج خانوم با آغوش باز پذیرفت و حاج فتوحی با تردید!

باز خیره شدم به تسبیح شاه مقصود... من با این مرد هیچ وقت دلم صاف نمی شد... هیچ وقت...

روبروی حاج فتوحی نشستم و پوزخند زدم به تمام حسرتهایی که برای لمس دستهایش کشیدم...

-به حرمت اینکه خونتون توی رگهامه فقط بهتون سلام می کنم حاج فتوحی و لحظه ای که پامو از در بزارم بیرون دیگه هیچ وقت منو نمی بینید. من این اومدن رو به زندگیتون بدهکار بودم! به جای اون باری که منو از خونه ی زنی که بزرگم کرد بیرون کشید... به جای اون صحبتی که با حامد کردید و آواره شدم توی خیابونای این شهر و حتی دست جلوم نیاوردید برای کمک! من این یک بار رو به شما بدهکارم حاجی اما از این در که برم بیرون بی حساب میشیم.

چشمهایش ریز شد و صاف نشست. لرزش دستش رو دیدم.

برگه ی سیغه نامه ی مادرم رو به دست حاج خانوم که چشمهایش گشاد شده بود دادم و شروع کردم:

-من هیچ وقت پرورشگاهی نبودم حاج خانوم، من زیر بوته ای و بی اصل نبودم... سالها پیش مردی عاشق مادرم شد که حالا روبروم نشسته... مردی که زن داشت! مردی منت سایه سر شدن رو روی سرم گذاشت که خوش توی رگهام بود! دستهای حاج خانوم می لرزید و نگاهش ناباور بود! سکوت حاج فتوحی و لرزش دستهایش لبخند رو روی لبم آورد. من در مقابل این مرد سنگ بودم انگار!

-این مردی که اینجا نشسته حاج خانوم توی تمام زندگی حق من رو پایمال کرد و حاجی صداش کردن! این مرد من رو از برادرم دور کرد... این مرد منو از خودش روند... این مرد به من تهمت خراب بودن زد و عروسی بهترین دوستم رو که اینجا نشسته به هم ریخت! همین حاجی!

پوزخند زدم:

-حاج خانوم، شوهرت، قبله ات، مردی که حرفش برات حکم بود زندگی من رو به آتیش کشید و تمام تلاشش رو کرد که نزاره من خوب زندگی کنم... نزاره من خوشبخت باشم... اما من خوشبختم. مردی رو در کنارم دارم که معنای تمام خوشبختیه. دخترم برام معنی خوشبختیه!

دلہ نمی خواست وقتی از شوهرم صحبت می کنم نگاهم به صورت سارا بیفته... اون هم روزی طعم آغوش شوهر من رو چشیده بود!

-حاجی سوال دارم ازت! برای چی منو از خونه ی اون زن که برام مادری می کرد برداشتی و بردی پرورشگاه؟

دستش روی قلبش بود و تسبیح شاه مقصودش توی دستش!

-حاجی می تونی جواب حسرت های دخترت رو بدی؟ جواب حسرت لمس دستهای مردونه ی مردی که تسبیح شاه مقصود داشت؟ می تونی حاجی؟

احسان نیم خیز شد و گفت:

-مریم ساکت شو، آقاجون حالتون خوبه؟

حاج فتوحی با دست اشاره کرد به احسان که سرجاش بمونه و من باز عقده های دلہ رو بیرون ریختم:

-حاجی می تونی جواب بریدن من از دین خدا رو بدی به خاطر افکار پوچی که تو توی سرم کردی؟ می تونی جواب آوارگی منو با بچه ی توی شکمم بدی؟ حاجی می تونی جواب حسرتهایی که برای برادرم کشیدم بدی؟ حاجی این همه گناہو چطوری می خوای به دوش بکشی؟

نفس نفس می زد وقتی به حرف اومد.

-نمی خواستم دخترم... زیر سایه ی یه زن... غریبه بزرگ بشه... می خواستم... بیارمش پیش خودم...

پوزخند زد:

-بیاریش پیش خودت که توی بدبختی بزرگش کنی؟

-نمی خواستم دخترم... گیر نااهل... بیفته!

-نیفتاد حاجی؟ تو با افکارت دو دستی پرتش کردی توی دامن نااهلاش!

از روی مبل بلند شدم و جلوتر رفتم. کنار مبلش روی زمین نشستم و خیره به دستهایم گفتم:

-حاجی از این در که برم بیرون دیگه حسرت دستهایم رو ندارم... حسرت آغوش رو ندارم... حاجی از این در که برم بیرون تمام قلبم پر از نفرت... حاجی هیچ وقت به خاطر کاری که کردی ازت نمیگذرم... هیچ وقت...

بلند شدم و بی تفاوت از کنار صورت سرخ حاج فتوحی و چشمهای گشاد شده اش رد شدم. کنار حاج خانوم زانو زدم و دستهایم رو که می لرزید بوسیدم.

-حاج خانوم من نیومدم که زندگی به هم بزنم، اومدم بگم که من حق بودم نه ناحق... بگم مریم تربیت شده ات اشتباه کرد اما خراب نبود به خدا... حاج خانوم هنوز حرفات توی گوشه... تا اخر عمرم هم یادم نمیره که بزرگم کردی.

روبه روی احسان وایسام و با بغض گفتم:

-روزی که دانشگاه تهران قبول شدم از ترس پنبه و آتیش بود! من شنیدم که حاج خانوم و آقاجون داشتن از پنبه و آتیش میگفتن. یا من باید میرفتم یا تو! تو پسرشون بودی و من نبودم.

اشکم روی گونه ام چکید و زمزمه کردم:

-من رفتم که تو بمونی.

به صورت سارا نگاه نکردم. دوستی ما فاتحه اش خونده شده بود! من زن شوهر سابق سارا بودم!

دوباره بهشون نگاه نکردم. پشت کردم به اون آدمها و نگاههای متعجب... پشت کردم به خونِ توی رگهام...

وقتی در خونه رو پشت سرم بستم تمام گذشته ام رو جا گذاشتم... فتوحی بودنم رو جا گذاشتم... فتوحی ها رو جا گذاشتم...

ضربه ای به شیشه ی ماشین زدم. ایمان چشمهای سرخش رو باز کرد و قفل ماشین رو زد.

عسل رو از روی صندلیش برداشتم و بوسیدمش. از خواب بیدارش کردم و بوسیدمش...

ایمان خیره و در سکوت نگاهم می کرد.

-نظرت چیه شب رو بریم هتل و صبح حرکت کنیم؟

سری تکون داد و صندلیش رو صاف کرد.

دلَم می خواست حرف بزنم... هنوز حرف داشتم!

-حافظیه هم بریم؟

باز سر تکون داد.

-یه رستوران بلدم که چند باری رفتیم، میشه اونجا شام بخوریم؟

-آره میشه.

دستم رو روی دستش گذاشتم و زمزمه کردم:

-برای همیشه تموم شد.

-خوبه.

خوب بود؟ حتما بود دیگه!

-مریم یاد بگیر از امروز یه زندگی جدید بسازی. یاد بگیر گذشته ات رو توی گذشته رها کنی. من ظرفیتم برای همیشه

پره مریم، فهمیدی که؟

فهمیده بودم. مریمی که امروز از در خونه ی فتوحی ها بیرون زد خیلی فرق داشت با مریم ۱۸ ساله ای که از ترس پنبه و آتیش و با حسرت دستهایی که تسبیح شاه مقصود داشتن فرار کرده بود!

دستش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

-فهمیدم... مطمئن باش که فهمیدم. من برای این فهمیدن زیاد تاوان دادم ولی بالاخره فهمیدم!

ایمان سکوت کرد، من هم...

من برای به اینجا رسیدنم بها زیاد دادم... من برای پشت سر گذاشتن گذشته ام بهای سنگینی دادم... من برای دوباره داشتن این مرد بها داده بودم!

خیره شدم به نیمرخش و فکر کردم چقدر زمان لازمه تا ایمان دوباره مثل گذشته لبخند بزنه؟ چقدر زمان لازمه تا باز شیطنت کنه و باورم داشته باشه؟ چقدر؟

انگار من هنوز هم داشتم بهای گذشته ام رو می دادم!

حالا نوبت من بود صبوری کنم و اعتماد و باور این مرد رو بهش برگردونم. حالا نوبت من بود که از زبون این مرد دوست دارم بیرون بکشم... حالا نوبت من بود که دوست داشتنم رو ثابت کنم...

این بار نوبت من بودم که زندگیم رو بسازم...

من برای ساختن این زندگی حالا زنی بودم پر از تجربه...

به صورت خسته ی ایمان لبخند زدم.

حالا من زنی بودم پر از عشق...

بی شک من توان از نو ساختن این زندگی رو داشتم!

زیر لب زمزمه کردم:

-من عاشقم، به جای هر دومون...

پایان